

سَرَسَوَتی

(saraswati)

(آفاہیتا)

سرودہایی از

میثرا اشوان



سر سوتی

میشراشوان

نشر آوای بوف ۱۴۰۱

© AVAYE BUF - 2022

سَرَسَوَتِي

(یا آناهیتا، الهه ایزد بانوی آفرینشِ کلامِ زیبا)

بلاغت، شعر، موسیقی، سبزه و آب است .

اَنَ هِي تَ – آناهیتا، مادر باروری و سبزه و آب و نشاط ست

.....

سروده هایی از:

میثرا اشوان

سرشناسه : سرسوتی

عنوان و نام پدیدآور : سرسوتی [کتاب] / نویسنده: میثرا اشوان / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی ؛

مشخصات نشر : ، 2022. دانمارک: نشر آوای بوف

مشخصات ظاهری : 761 ص.؛ ۳۱×۵/۱۴ سم.

شابک : نشر اینترنتی: 978-87-94295-09-3

موضوع : مجموعه شعر / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-93926-65-0

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۰۹۳

ISBN: 978-87-94295-09-3

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

اشوان گوید :

هیچ گوسفندی برای نجات از دستِ قَصَاب، علوفهٔ جادویی نمی خورد.
برای نجات از دستِ قصاب، شعور، تنها ابزاری ست که ساتورِ (ساطور) قصاب
را بی اعتبار می کند.

هراندیشهٔ نوپایی، با حلاوتِ کاذبی به نام بهشت، از ذهن آدمیان تارانده
شده است.

دین، وباورهای دینی، درطول زمان، با شعورِ آدمیان کاری کرده ست، که فهم
حقیقت را درمنجلایی از تعصب و تعفن فرو برده، و ارادهٔ آدمیان را برای کسبِ
باورهایی منحنی، قوی تر از تصمیم آنان برای دانستن حقیقت کرده است.

<><><><><><><><><><>

سرشناسه : سرسوتی

عنوان و نام پدیدآور : سرسوتی [کتاب] / نویسنده: میثرا اشوان / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داعی ؛

مشخصات نشر : ، 2022. دانمارک: نشر آواک بوف

مشخصات ظاهری : 761 ص. :. ۲۱×۵/۱۴ سم.

شابک : نشر اینترنتی: 978-87-94295-09-3

موضوع : مجموعه شعر / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-93926-65-0

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۷۹۴۲۹۵۰۹۳

ISBN: 978-87-94295-09-3

سرشناسه : میثرا اشوان

عنوان و نام پدیده : سرسوتی (آناهیتا)

موضوع : سروده سپید

موضوع : قطعات عاشقانه

موضوع : اجتماعی، سیاسی و دینی

آخرین ویرایش : سال ۱۳۹۴ خورشیدی

طراح جلد : سوفی

ویراستار : شهریار مینوی

این مجموعه، زیر نظر مستقیم نوه میثرا اشوان، گردآوری و تنظیم و در اختیار علاقه مندان به آثار اشوان قرار گرفت .

(رعایت دقیق وصیت نامبرده بر ما واجب بود)

ویراستار

پیش‌گفتار

(من، اشوان، این سروده‌ها را، سرسوتی یا آناهیتا نام نهاده‌ام. آناهیتا، در اساطیر سه ملل جهان، ایزدبانوی آفرینش کلام زیبا، بلاغت در شعرونثر، موسیقی، سبزه و آب وزایش است. در اساطیر هند، بدان سرسوتی Sarasvati، و در اساطیر ایرانی به آن، آناهیتا Anahita و در اسطوره‌های ژاپنی به آن بن زئی تن، ben zai ten گویند. هر چند خود یقین دارم که این سروده‌ها چنین نیستند. اما فقط به پاس حرمت به این الهه بانوی کهن تاریخ بود که چنینش نام دادم)

اشوان، نه خویش را شاعر می‌داند و نه خویش را شاعر می‌خواند، تا کسی یا کسانی نوشته‌هایش را در قالب مکتبی رقم بزند. اشوان عنوان می‌نماید این سروده‌ها کلام سرسوتی است نه معنایی دیگر.

بیشتر این سروده‌ها با معانی کار دارند، نه با صنایع ادبی و مکاتب ادبی نوپا و نورسته. هر چند در بعضی از سروده‌ها صنایع ادبی نیز بکار گرفته شده است. این شیوه از نگارش، سلیقه و هنری ویژه می‌خواهد، که جز به ذوقی لطیف، و مطالعاتی درخور، و تفحصی عمیق و حوصله‌ای گران، که از فرهنگ غنی ملتی جان می‌گیرد، هیچ نمی‌خواهد.

متأسفانه در این چند سال گذشته، روحیه ادبی جماعت مدعی اهل ادب و فرهنگ در ایران، به دلیل حاکمیت مستبد ملایان نابکار، و دست پرودگان

نابکارتر از آنان، بسیار ناروا و شتاب زده شده و بی محتوا شده است. در این غائله بی هویتی ادب، عده ای دماغ روئیده از پشت چادرهای نانجیبی، و یا ریش برچهره اندازان خود فروش، که متولی و ممیزی ادبیات مملکتی که بیش از دوازده هزار سال بر قدمت آن رقم خورده است را بازیچه مطامع تبلیغی خود به نفع نظام حاکمیت کرده‌اند، (درست مانند حاکمان عباسی در ایران)، که نه شعوری به فهم ادبیات دارند، و نه فهمی به تاریخ گذشته این مرز و بوم. اخیراً نیز، برای ایزگم کردن؛ تعدادی عروسک بزک شده را، که با اطوارهای روشنفکرانه تعلیمشان داده‌اند وارد گود اموراتی کشور کرده‌اند، که همه نیز به دست سپاه پاسداران و سازمان اطلاعات منفور جمهوری اسلامی مشق‌های لازمه را تعلیم دیده‌اند و می بینند.

ادبیات سُمّ ولایت فقیه خورده امروزه ایران، که بدون نظارت و تائید اهل ادب واقعی و سانسور و وارد بازار ادبیات کشور می شود؛ دود مان فرهنگ جامعه را به باد داده است. از یک سو، عده‌ای با تصویری غلط از ادبیات و نگارش، که آن را بازیچه کودکانه بیش نمی دانند، هر خزعبلاتی را به واسطه خودی‌ها، به عنوان اثری ادبی به نشر و چاپ می رسانند، و از سوی دیگر تلاش ناشیانه اهل ادب و فن نیز، به تقلید از جهان غرب، که می خواهند امور تجربه شده ممالک غرب و شرق را محور توجه خویش قرار دهند، شعور فرهنگی ملت ایران را با داشته‌های واقعیش بسی بیگانه کرده است. و بی آنکه به شعور و اوضاع ادبیات عموم جامعه جن زده ایران، توجه نشان دهند، ادبیات را قربانی کسب شهرت خود نموده‌اند. این نویسندگان نه تنها در این مملکت به عنوان یک انسان، مورد احترام نیستند، بلکه جهان بیرون از مرزها نیز برای منزلت انسانی آنان بهایی قابل نیست.

و اما دسته‌ای دیگر از صاحبان ادب کشور نیز، این روزها قبل از این که زمینه منزلت انسانی خویش را فهم کنند، تلاشی بیهوده برای انتقال معانی پوسیده و تاریخ گذشته اسلاف خود به عموم جامعه دارند، مدام در جستجوی این معنا هستند؛ تا در دواوین فسیل گذشته‌گان، معانی به گورخفته‌ای را زنده کنند. و با تعارف و تفسیرهای خود ساخته، به پشتوانی آن نوشته‌های تاریخ گذشته، بیشتر، خود را مطرح کنند، تا این که صاحب اثری ماندگار و به روز باشند. نشر مدام دواوین شعرا و تفاسیر مهمل و بی پایه، آن هم با آن شرایط تشریفاتی و ویژه، یکی از فجایع بزرگ ادبی کشور شده است. نشر ادبیات، و مفاهیم سوخته و اشاعه مهملات بی پایه اساس در ذهن منجمد این ملت، تربیت و توسعه اذهان عموم را به هدر داده است. که حتی فهم معانی گلستان و بوستان سعدی برای آنان مشکل است.

متأسفانه ملت من، ادبیات را برای خدا می‌خواهند نه برای خود، و توجه ندارند، که هر موجودی که در بند محور جهان آخرت گیر می‌کند، فهمی به کرامت انسانی خود در زمین نخواهد داشت.

از هزاران کتب این مملکت، قلیتی را خواهی یافت که از کرامت انسان برای انسان سخن گفته است، چرا که ادیبان و مورخین این مزر و بوم، گاه به دلایل ترس هایشان، و یا غم نانشان، تعقل و شعور انسانی خود را در اختیار متولیان و ممیزان آخرت قرار داده‌اند، و به گاهی نیز خود، با داشتن مدارج کلفت دانشگاهی، به خاطر باورهای ریشه دار مذهبی و دینی، صاحب شعوری فسیل و عقب مانده هستند.

از طرفی، آن سهم از ادبیاتی را که توده عوام مورد پسند خود قرار می‌دهد، درخور متفکران و ادیبان حقیقی نمی‌تواند باشد.

ادبیات امروز جامعه من، ادبیاتِ افتضاحی شده است، هر کسی به دلخواه خود، هر چه می خواهد می کند، بی آن که نظارتی علمی بر این محصول فرهنگ و تمدن ساز وجود داشته باشد. هردانشجوی وامانده ازدانشگاه، صرفاً برای اخذ مدرک کارشناسی، رشته ادبیات را برمی گزیند، گویی که دروس ادبیات و علوم انسانی و اجتماعی، محصولاتِ جالبِ سیفی ست که هر کسی به سلیقه خود، به چیدن محصولِ مطلوبِ خود مشغول شود.

جامعه‌ای که به ادیبان ادب خود و ادبیات مرز و بوم خود، به دید حقارت نظر کند، در اندک زمانی، شعور و هویت ملی خود از دست خواهد داد. ملتی که فاقد هویت ملی است. هوارهایش بی معناست.

ادبیات چندسال اخیر ملت ایران، بخصوص در زمینه شعر و هنرِ نثر نویسی بسی به قهقرا رفته است. در این چند سال کسی را نخواهی یافت تا در شعر نوپا، حتی از شاملو بالاتر رفته باشد. حتی به شاملو هم نرسیده‌اند. اما ناگفته نماند که در زمینه ترجمه آثار علوم اجتماعی، رشد خوبی مشاهده می شود.

((به استثنای آن دسته از ادیبان و نویسندگان گرانقدری که به غرب و به خارج از ایران پناهنده شده اند، که آثارشان سرشار از معنای نو شده است که این حقیر بی مایه صمیمانه دست همه آن عزیزان را غرق بوسه می کنم. طرف سخن بنده، با آن دسته از خود فروخته گانی است که در داخل مملکت ایران، به اراجیف بافی بی ثمر مشغولند.))

هرنوشته‌ای که در درون خود، معنایی به نماند داشته باشد، از نظر معنایی عقیم خواهد ماند.

هرنوشته منبسطی که در معنا، عمیق باشد، ماندگاری آن نوشته را پایدارتر خواهد کرد.

متأسفانه، در این سالها، ما به چنین ارزشی در نگارش فهیم نشده ایم. تحلیل برای نویسندگان ما، در جمیع امور، واژه نامفهومی شده است، مخصوصاً

تحلیل تاریخ در مملکت ایران امری کاملاً بی معنی و دور از ذهن است، و به گاهی نیز، جزو یکی از عناصر مهم ممنوعه حاکمیت قلمداد شده است. هدف گوینده حاضر از نوشتن دفتر آناهیتا یا سرسوتی، نخست، جزو عرصه ادبیات و معنای خفته، و بعد ریتم موسیقی در کلام، هیچ نبوده است، که این دو ابزار در کنار هم، برای سرودن و گفتن، از اساسی ترین معانی برای نوشتن این مجموعه شده. اگر کسی را فهمی به معنا، و موسیقی کلام، و شوقی به آهنگ و مهندسی کلمات نباشد، قطعاً از ایجاد رابطه با معانی این دفتر دچار مشکل خواهد شد. و آنان که به این فن و فهم تجهیز نشده‌اند، در ارتباط با این نوشته‌ها دچار کم حوصله‌گی خواهند شد. **فهم تحلیل در ست تاریخ و ادبیات و اسطوره های گذشتگان**، سرلوحه درک این معانی و نوشته‌هاست.

بدون تردید، عوام نخواهد دانست که من چه گفته‌ام، و خواص خود فروش هم برای افاضه فضل و منافع شخصی، بخصوص آن‌ها که ریشه در سیاست حاکمیت فعلی دارند، این نوشته‌ها را مردود و کفرآمیز خواهند دانست. می‌ماند آن دسته از عاشقان معانی و رقص دلفریب کلمات، که دستی هم در فهم موسیقی ملی ما دارند. بخصوص کسانی که می‌دانند نوای **ماهور و نغمه همایون و سه‌گام** چه می‌گوید و سوز شور چه درد دارد و غیره، یقین دارم که در هضم این معانی تعمقی انسانی و ادیبانه خواهند داشت.

من تا کنون، هرچه نوشته‌ام نه از برای آن بوده تا به کسب شهرتی ناثل آیم، نوشتم تا شاید عده‌ای بدانند که دانستی برای فهم نیز وجود دارد.

اگر ذهن کسی در درجه نخست، برای فهم معانی و موسیقی کلام، تربیت نشده باشد، نمی‌تواند به چنین شیوه‌ای از نگارش، شوقی به فهم نشان دهد. توجه به معماری و مهندسی کلمات و معانی در این دفتر، و انتخاب نوع واژه‌ها، برای ادای منظوری خاص، از آن‌هم ویژه گی‌های اصلی این شیوه از نگارش است.

باید دانست که انسجام در معانی، شعور را پرورش می‌دهد. یقیناً کلام فاقد انسجام، تهی از محتوا خواهد بود. لازمه انقباض معانی، داشتن انبساط فاضلانه در ترکیب کلمات و فهم معانی آن است.

ساده اندیشی، احمقانه ترین طریق رسیدن به مقاصد کلیدی است. فهم بار عاطفی کلمات در این نوشته‌ها بسیار حائز اهمیت است، و تشخیص بخشیدن به موسیقی و معنا در کلمات، جزو لاینفک این گونه نوشته‌هاست. ترتیب چیدن واژه‌گان در کنارهم، برای انتقال منظور و معانی خاص، بسیار مهم است.

باید که فهم درستی از زیبایی‌ها، و فهم زیبایی‌ها از درستی‌ها، بطور توامان در معانی و کلمات در کنارهم فهم شود؛ تا درک مطلب حاصل گردد، در این گونه نوشته‌ها، اگر عمیقاً شعور موسیقی و معنا را در کنارهم فهم نکنیم، به مقصود نخواهیم رسید.

آنان که درستی توام با زیبایی‌ها را، و زیبایی‌های توام با درستی‌ها را فهم کرده‌اند به حتم به نتیجه دلخواه خواهند رسید. بارها عرض کرده‌ام و نوشته‌ام که هر درستی به حتم زیباست، اما هر زیبایی درست نیست.

به نظر من، هر شاعری و هر هنرمندی در هر زمینه‌ای، از فن و هنرموسیقی غفلت کند، شعوری به عمق هنرها، نخواهد داشت. چه این هنرمند، از جنس

نثرنگار باشد، و چه از جنس شاعره و شاعری، در هر صورت، فهم موسیقی اساس کار ادیبان هنر در شقوق مختلف است. وقتی مادر هنرها که موسیقی ست؛ فهم نشود، دیگر هنرها را نمی توان در ذهن به بلوغی بالغانه کشید.

مذهب تشیع، از آن رو موسیقی را در جان آدمیان عقیم کرده و می کند، که می داند، شعوری که به فهم موسیقی تجهیز شود، معانی را قوی تر بیان خواهد کرد. نوشته ای که معصومانه و پاک نباشد، نمی تواند ماندگاری خود را تداوم بخشد.

موسیقی تنها ابزاری ست که می تواند ماندگاری لازم را در جان هنر تزریق کند.

در هر حال، تصور من بر این است، این شیوه در نوشتن، که تا زمان نگارنده، در ادبیات ایران، مرسوم نبوده، و یا اگر به نوعی در مقطعی وجود داشته در آن حد و مرزی نبوده که مورد کنکاش ادبی قرار گیرد. نگارنده سعی داشته این سبک را به نوعی مورد تجربه قرار دهد، و اعتراف دارم که نمی دانم تا چه حد در این امر موفق بودم، تاریخ ادبیات سرزمینم، خود قضاوت خواهد کرد. اما ناگفته نماند که نمی تواند خالی از خلل باشد.

نگارنده، از دوران جوانی تقریباً از نو جوانی، به این شیوه از نگارش عشق می ورزیده. چه در زمینه قطعات عاشقانه ها، و چه در زمینه قطعات ادبی و چه معانی اجتماعی و دینی و سیاسی.

در هر حال ثمره آن تجارب و مطالعات، و عمر دراز از دست رفته، چه درست، و چه نادرست، به آفرینش این مجموعه انجامیده است، که به رایگان برای شما عزیزان علاقمند به یادگار می گذارم.

یاد آور می شوم که این دو ستدار فرهنگ، خود، این نوشته ها را با دو انگشت تایپ وبعد با خامی تمام ویراستاری نمودم، و در این امر، کسی مرا یاری نداد. نباید هم یاری می داد. لَهذا، اگر اشکال و نقصی در این امور مشاهده می گردد، به بزرگواری خود نادیده انگارید، که چاره ای جز اینم نبود. حکمانِ سرزمینی که جمیع خرد ورزان را عقیم و منزوی می کند، هیچ زمان به شاگردان مکتب فرهیخته گان بهایی نخواهد داد. در جامهٔ جن زدهٔ ایران، ادیبانِ حقیقی، یتیمانی هستند، که هیچ زمان، کسی به تیمار آنان رغبتی نشان نداده است. آنچه از سروده های اشوان، از نیم قرن اخیر برجای مانده همین دفتر است که بی هیچ چشم داشتی، به رایگان در اختیار شما علاقه مندان به ادب سرزمین ایران واگذار می شود و بس.

تمام
میشرا آشوان

کلام ویراستار واژه ها :

خوانندگان گرانقدر و عزیز توجه داشته باشند، آنچه تحت عنوان سروده های سپید، یا شعرمنثور، در این مجموعه، از پدربزرگ میثرا اشوان برجای مانده، بدون رعایت نظم تاریخ سروده‌ها، به چاپ سپرده شده است، این مجموعه، نه شعر به اصطلاح نواست، و نه صورتی از اشعار قافیه پردازانه اسلاف و ادب گذشتگان، نظر شخصی اشوان برامورکار این گونه بوده. اشوان، قوافی و رعایت بیشتر صنایع ادبی را بشدت برای انتقال اصل معنای دست پا گیر می‌دانست. از نظر اشوان، بیشتر موارد صنایع ادبی، با توجه به شرایط زمان حاضر، عناصری بی مصرف و دست و پاگیر در انتقال حقایق معنایی می‌باشند. این مجموعه را فقط می‌توان سروده‌ای سپید؛ و یا سروده‌ای منثور خواند. مرحوم اشوان خود نیز چنین می‌خواسته.

لازم به ذکر است گردآورنده حاضر اثر، با توجه به این که بخشی از سروده‌های اشوان فاقد تاریخ سروده بود، آنها را پس از بازخوانی و تدوین در مرحله دوم به تاریخ روز، شناسنامه گذاری نمودم. چرا که اشوان در تاریخ ۱۳۷۰ هجری شمسی بدود حیات گفته است. ذکر تاریخ نوشته‌ها، تا قبل از سال ۱۳۷۰ توسط خود اشوان صورت گرفته است بعد سال ۱۳۷۰، تا سال ۱۳۹۸، کم کم به استناد و قراین زمان، توسط تنها نوه اشوان صورت پذیرفته، مابقی تواریخ در ذیل نوشته‌ها، توسط ویراستار صورت پذیرفته است. لازم به ذکر است، مرحوم اشوان، کلیه سروده‌های عروضی خود را به دلایل نامعلومی معدوم نموده است. در این میان، تنها سروده‌هایی که از وی به سبک سیاق ادبیات اسلاف برجای مانده چند مثنوی است که در مجلد سوم مانتره درج شده است.

مینوی

سرودۀ ۱

چه دردناک است!
وقتی که درعاجِ سپیدِ پیلی پیر،
کلامِ وقیحِ فاحشه‌گانِ سیاست را حکاکِ می‌کنند.
و دریغا به پدران و تبارم،
که به معانی دروغی یقین داشتند.
امروز!
که هیچشان نمانده است .
نه باد و نه آتش و نه خاک و نه آب را حرمتی نیست،
تا حقیقتِ انسانی شان را به تعریف کشد .
مگر،
قهقه‌های وقیحِ سیاست‌پیشه‌گان،
که در پستوی دینمداران شرور،
مشقِ وقاحت را لیبیک گفته‌اند.

۴۹/۲/۱۵

سرودۀ ۲

معبود من!

ای کبوترِ بی همتایِ مرغزارِ عاشقانه‌ها!

تنت!

چونان پیچکی ست عطر آگین،

که گل بوته‌های هیچ باغی،

طراوتِ ونوس گون پیکره‌ات را باور نمی‌کند.

و من،

بال شکسته پرنده‌ای خوشبختم،

که در ابدیتی تمام،

جانِ عاشقانه‌هایم را،

در گهواره‌ی خیالِ تو وَش،

به لالایی نشانده‌ام.

من!

عشق را -

و معبود را نمی‌بوسم!

من!

چونان گربه‌ای حریر،

در وگعی ناتمام -

به لیسِ تنِ معشوق -

که در معبدِ عشق به ستایشش دل سپرده‌ام -

به اعتكاف می نشینم -
تا مگر همه‌ام را ،
به میمنت این عبادتِ صِدِّیق ،
در آغوشش تمام کنم .

۴۸/۱/۱۲

سرودۀ ۳

برکشیدنم ،
ز قنடைقه‌ای !
در دیاری که گرگسانِ بدخیمش ،
نوباوگانِ بکر را ؛
در کاخهای مسروقه‌ای ذبح می‌کنند .
و روبه‌ان دین سوارش ،
کفتارانِ دست آموز را ،
در دخمه‌های نموری ،
به دریدنِ غزالانِ معصوم ،
تعلیم می‌دهند .
چه بی قواره‌اند کفنِ دوزانِ تاریخ !
که شعور را به فریبِ دینی ،
در تله‌های هولناکی موم اندود می‌کنند .

۵۰/۷/۱۶

چه پر شتاب آن روز در آغوش گرفتم.
تا مگر به منقار عشق خویش،
دانه های بوسه را ذره ذره،
از وجودِ گرمت به چینه دان جانم روانه کنم.
و در ولعی پر شتاب تر،
که بوی دلهوره اش قلب مجروح مان را نوازش می کرد،
عریانی تنت را در لمسی باور نکردنی،
در همهٔ احساسم خیس کردم.
و داغی تنی را بوئیدم،
که هزاران سخن ناگفته را در خود نهان کرده بود.
و چه بی مهابا همهٔ انتظار سالیانم را با تمام شوقم در خویش بلعیدم.
و تو!
چه گوارا و خوش وقار،
صدای نفس هایت را بدرقهٔ شوق تنم کردی،
تا من،
در گردابِ عشق تو،
جان خویش را تمام کنم.

سروده ۵

اینجا !

برای تو و تبارِ خون ریزِ تو،

شرافت -

آستری ست،

و عدالت قاطری ،

تا تو بر آن بنشینی برای تاختن در خیابانهای خاکستری شهر -

در میان خاکروبه‌های دست سازِ خویش ،

تا کلام در بهاء نشاندهات را ،

در کوچه کوچه های شهر ،

به نمایش کشی .

۵۷/۵/۲

چه شگفتی فریبده‌ای در اسطوره چشمان پُراز جوانیت نهان کرده‌ای؟
و چه اعجاز جاودانه‌ای در باغ کبریائی لبانت نشانده‌ای؟
که هیچ الهه‌ای از هراسِ غمزه نگاهت ،
به گذار از معبدِ تنت رغبتی نشان نمی دهد .
بگو ای یگانه من ،
آیا مرا اجازتی به بوسه‌ای از مهرابِ تنت مجالی هست ؟
بگو ،
چگونه توانم به اندیشه‌ای لبریز از تو ،
شقایقِ پُر عطرِ مَعبدِ سینه‌های ترا به بوسه‌ای دیگر عبادت کنم .
که مرا به معبدِ تنت ارادتی است ،
که توانِ گریزم را ،
محرابِ ابروانت مجروح کرده است .
بگو چگونه توانم شگفتی نغمهٔ تنت را ،
که به قداستِ نامت پرستیدنی است ،
در حسرتی که در آن پیر می شوم ،
به زیارتی دوباره تکریم کنم .

سرودهٔ ۷

ترا چه می شود؟

که این چنین درنگاهی غریب ،

که جان ناتوان مرا خیس کرده است،

درسکوتی پُراز بُهت ،

که گنگی فهمِ توست از من ،

در من خیره مانده‌ای .

نگاه کن ،

که در برهوتِ کویرِ عاشقانه‌های من ،

تک درختی است ،

که در برگِ برگِ پریده رنگِ آن ،

نام پُرشکوه تورا حک کرده‌اند .

۵۲/۵/۱۰

سرودۀ ۸

و او!

ناز گلوگاه زانگیش را در تیغۀ تیزِ محبتم فهم کرده بود.

من می دانستم که او می داند.

و اونیز می دانست که من می دانم.

اما نه او گفت مرا،

و نه من گفتمش این راز هولناکِ سرّ به مهر را -

که در پردهٔ عفافِ قنّاق شده بود.

زمان می گذشت.

همچنان.

من مسلولِ عشقش شده بودم.

و او مصلوبِ نفس‌های نبودنش با من.

چونان برّه‌ای نوزا،

که مُدام برای لیسِ تنِ مادر،

در تکاپویی بی وقفه؛

به دنبالِ مکی از پستانهای گرمِ مادری در تب و تاب بودم.

و من چه سخت تر در تب و تاب بودم.

هر روزم بدون او،

ظلماتی بود که همه‌ام در آن محو می شد.

دیری گذشت اما نه چندان دیر،

روزی بی هوا رسید که مرا در آغوش گرم خویش،

به نوازشِ بند بندِ زلفِ شَبَقِ فامِ خود به صلیب برکشید.

و در جَعَدِ كَمْنَدِ به قابِ نَشِستَهٗ گِيسِوانِش ،
كه از رَطُوبِ تَنِ جوانِيش تراوش مي كُرد ،
كويرِ خَشَكِ تَمِ را آبياري كُند .
عشقي تمامِ عريان ،
كه به كوره‌هاي گداخته در شعله‌هاي داغ مي مانست .
اما نه آن عشقي ؛ كه عادت به لِسِ تَعْفَنِ در اوست .
عشقي به سَانِ عَادَتِ بوئيدنِ گِيسِوانِ به نَمِ نَشِستَهٗ دخترِ كي -
كه در تَشْتِي فرسوده ،
به گاهي چنډ ،
در پستويِ خانه‌اي حقيرِ حمامِ مي كُند ،
و چون به دَرِ مي شود ز تَشْتِ شستشو ،
در شيطنتِ هاي زنانه‌اي مي گويدت ،
كه مبادا نگاهش كني !
اما من ،
دزدانه بارها به نگاهي حريصانه ،
تنِ عريانِش را بلع كردم .
و او مي دانست كه چشمِ هاي من ،
بزرگ ترين سارقِ گِيسِوانِ و تَنِ اوست .
گِيسِواني بلند و خيس ،
كه بر عريانِي شانه‌هايش گُر گرفته بود .
تو گويي هر قطره‌اي كه از نَمِ زلفش فرو مي چكيد ،
خونِ هزاران عاشقِ بر دار رفته را در آن ،

به شعله‌ای نشانده‌اند .
و باز آنگاه که به خواسته‌اش ،
انبوه جعد زلفِ شبقِ فامش را ؛
به حوله‌ای کهنه خشک می‌کردم -
دزدانه گیسوانش را به وگعی نرم ،
که او می‌دانست و هیچ نمی‌گفت !
به بارانی از بوسه‌هایم دوبار خیس می‌کردم .
و چه دوست می‌داشتم آن حوله را ،
که بر زلفِ بهترینم شناور بود .
و شانه‌ای که آبشارِ مَوَاجِ گیسوانش را ،
در آغوش فشرده بود .
و باز به گاهی !
دَر‌هایِ اتاقِ ممنوعهٔ جانش را ،
به روی بوسه‌های تشنهٔ تنم باز می‌کرد -
تا مگر :
چلچله‌های بوسه‌هایم را ،
به پریدن در آسمانِ لب‌هایش تشویق کند .
و باز گاهی بود که شانه‌هایم !
از فشارِ کاری به درد بود ،
به صوتی ظریف و دلربا و زنانه‌ای ،
می‌گفت :
شانه‌ها و پشت مرا روغنی بزن !

دردی ست که آزار می دهد مرا .
می کند لباس و بر تُشکی می کشید دراز ،
دردا و دردا !

حالم در آن میانه چه ناگفتنی ست دریغ ،
حیران و گیج مانده در این بُهت شَهد .
آیا زلفش کِشم به دستی و یا بر زخم به شانه‌هاش روغنی .
گم می شدم چو پیچکی میان خنده‌های او ،
گم می شدم ز نشئه خجالت به دامنش .
در خنده‌های ملیحش مرا به نام می گفت ،
آیا نوازشِ جانم ترا بس است ؟

<>

هر صبح دم که خیز می زدم از خواب برای چاشت ،
می دیدم حال خویش!
که باز امشبم گنگ و گیج ،
رفتم ز حال در آغوشِ اسطوره‌ای بی خبر ز خویش .

بهار سال ۵۱

ای قیقاچ کشانِ شعورِ خرد و رزان!
به چه سانی توانید ،
تا کتابِ دروغِ هاتان را ،
از دریچهٔ خردی عبور دهید ،
که دیری است ،
خنجری به خونِ آغشته از تنان نیاکانم ،
بر دروازهٔ آن به کمین نشسته است .

<>

اینجا !

از سلاخی و خونِ خرد و رزان ،
گونه‌های تیرهٔ پروار بندان را ،
سُرخ می‌کنند.
و در بلندای پهنهٔ سبزِ سفرهٔ تمدنِ تبارم ،
آستران قوادان^۱ را به تیمار می‌کشند .

<>

اینجا !

در خاک من ،
جاکشان همیشه تاریخ را امام می‌دانند .
و دروغ زنانِ حيله پيشهٔ دیوث را ،

۱ - دیوث، قتلبان، واسطه و دلال عمل مافی عفت، جاکش و پالنداز، گنجهان .

در خیمه‌های حَریرین تبارم ،
به عیش نشانده‌اند .

واینجا !

در سرزمین من !

مُحَقِّقین خرد ورز را ؛

در آستینِ پُر تعفنِ دیوثانِ همیشه تاریخ -
خلق آویز کرده‌اند .

و کرامتِ انسان را ،

و فضیلتِ انسانی را ،

به سُخرهٔ فتوای مُخَنَّثی قَوّاد ،

در سَکوی صَخرهٔ کَشخَازان^۲ تاریخ ،
سَر بریده‌اند .

۵۸/۹/ ۲۰

۲ - دیوث: زن جنده، بی غیرت .

گوش مسپارید به تَرَنَمِ هایِ جغدی شوم،
 که کُنسرتِ فریبِ خویش را تمدید کرده است .
 تَهیِ یند اینان که در این پهنهٔ ریگها ،
 به تَمَنای شفاعتی شتاب می کنند.
 بنگرید به حُلقومِ خونینِ برّه گانِ معصومِ تاریخ ،
 که در طَبَقِ ریاکاران ،
 به میهمانیِ حشرات می روند.
 چه تهی است لَبیکِ دروغینِ این زوآرانِ کذّاب ،
 که در طوافی پُر تَنین ،
 کتابِ قَطورِ اخلاق را ،
 به تلاوتی مزورانه نشخوار می کنند .
 اینان دیوثانِ خُصیه بازند ،
 که دلالانِ مزدورخویش را ،
 برای تصاحبِ حَصیلَهٔ دوشیزگانِ به بند کشیده مشق می دهند.
 به کجا خواهد انجامید ؟
 کتابِ فریبِ این تاریخِ سُرَایانِ بی تاریخ ،
 که احکامشان در گروِ تزویری ست ،
 که قَرَنِ هاست ،
 در شریعتِ کِیکِ بستهٔ تنا نشان ،
 دفن گشته است .

بشنوید ،
خرناسه گرگس پیر را در گورستان کهنه شهر ،
که کتاب تحریر الوسیله خویش را ،
سرآمد همه علوم ،
جار می زند .
و چگونه ،
بسان قداره بندان سلف خویش ،
در سایه سار کتابی زهر آگین ،
حشرات موذی را ،
به تناول خرد خرمندان سبز ،
تشویق می کند .

زمستان ۵۷

سروده ۱۱

تو بیشعور را !
چه فهمی است ؟
در جُمودِ سَرَدِ خَلْقِ این اثر،
که برای حضورِ خویشنت،
سکویی بُتنی را،
برای استحکامِ بقایِ جلادی،
صیقل می دهی.
که تختگاهِ هنرِ فریبنده‌ات،
قربانگاهی است،
که حقیقتِ تاریخم،
و خردِ تبارم را،
به تباهی می کشد.
نفرین بر اوراقِ فریبِ اندیشه‌ات،
که بر بومِ به زهر نشسته‌ای،
خندهٔ پر وقاحتِ فقیه‌هانِ آدم خوار را،
به تصویر کشیده‌ای،
تا مگر،
بود تُهی خویش را،
در اُجرتی نا باورانه،
فریاد کنی .

که تو!
در تَشْتِ پُرازخونِ مُغارت ،
خبیث ترین های خَلقت را ،
در تَعَفَّنِ مزاجِ خویش ،
به تراش کشیده‌ای .

مرداد ۵۸

.....

(همیشه در این اندیشه‌ام که چگونه می‌شود، قومی برمتعلم و تعلیم دهنده‌ خویش، سرودِ مرگ حواله کند، و فریاد زند، مرگ پرشوروی. اما در قفا، چه صلح پایداری میان این دو ایدئولوژی مخوف، نهان گشته. خدای من به داد این مردم درمانده‌ جاهل برسد؛ که چه نکبت کبیری درانتظارشان نشسته است. بلایی و مصیبتی که شورویها برسر این مردم خواهند آورد، یک هزارم آن را آمریکا برسر این مردم نیاورده است. چه فراموش کارند این مردم نادان، که قحطی بزرگ سرزمینشان را که در تاریخ ۱۲۹۶ به توسط روسها و انگلیس ها تدارک دیده شده بود به باد فراموشی سپرده‌اند. قحطی که بیش از ۹ میلیون انسان را در ایران به کام مرگ کشید. هولوکاستی حقیقی و عظیم، که به حقیقت نزدیک تراست)

وارثان استالین کثافت، همچون خروجوشف و برژنف و گورباچوف، کاسه‌ تعفن جهل را به همت حزب توده در این مملکت تا توانسته‌اند لبریزتر کردند.

بیچاره ملت ایران. که این بار، با مشق و مشاطه‌گی ملایان تربیت شده در مکتب استالین، دودمانشان به باد خواهد رفت. که بعد از قرارداد ننگین ترکمان چای و گلستان، به قرار داد بستان خز خواهد انجامید.

.....

این سرزمین، سرزمین من است ؟

که بیرقِ خونینِ استالینِ آدم خوار،

بردشتِ پاکِ غریبش به اهتزار رفت .

بنگر که چگونه در میانِ سنگ و چوب و داغ و درفش،

در بقای سرزمینِ تبارم به رقصِ بیرقِ خونبارِ استالین خیره گشته‌اند .

آری این سرزمین سرزمین من است .

که اندیشه را به دار می‌زنند و زبان را ،

در اجاقِ وقاحتِ فقهی هندی تبار-

کباب می‌کنند .

این سرزمین من است .
سرزمینِ باغِ چماقِ وداغِ ودرفشِ و فلکِ .
سرزمینِ سارقان ،
دزدانِ میترايِ مهرِ دینِ تبارم ،
مدرسینِ فقه و لمعه و مکاسب ها .
آری این سرزمین من است .
سرزمینِ تباری به خون نشسته از هجوم استالین ،
سرزمینِ حریصانِ بی تبارِ انگل ها ،
سرزمینِ دُگانِ دین و گُشندگانِ مهر .
آری این سرزمین من است .
جائی ست که نَقالانِ جهلِ فروشِ آن ،
در تیمجه های فریبِ خویش ،
با سیخِ توبه و باطوم کبُودِ خود ،
ما را برای خوابِ در بسترِ حُورانِ هرزه‌ای بزک می کنند .
آری !
این سرزمین من است که در خاکِ سبز آن ،
از خونِ سُرخِ کسانم به قهر ،
باطوم های سیاه را سرخ می کنند .

۶۵/۲/۱۵

سرودۀ ۱۳

در خاکدانِ تلخِ پُرازِ وهمِ این سرزمینِ سبز،
فهمی درخویشتنِ خویشم بی جواب ماند .
اینجا چرا همیشه تاریخ سر بریده‌اند؟
اینجا چرا همیشه تاریخ جنازه می برند؟
اینجا چرا همیشه تاریخ کفن دوز می پروند؟
و اینجا چرا ،
کفنه‌ای سر به مهر را شبانه در مُعاک می کنند ؟
و این جا !
تو گوئی که خدایان نیز،
در زهرِ بی مثالِ این دیارِ طاعونی ،
در حیرتی ،
در خلقِ پُراخلاقِ خلقتشان مات گشته‌اند .

۵۷/۵/۲

این جا قَظیفه^۳ها را ،
سجاده‌ای کرده‌اند تاخدایان را،
در نمازهایِ دورغینِ خویش فریب دهند .
و دروغ را کتابی اهورائی،
تا حقیقت انسان را،
در حیلۀ کَذَّابان تاریخ تبلیغ کنند.

<>

آخرچگونه می توان ،
به اندیشه‌ای آغشته به تَعَفُّن ،
کتاب خرد را در جایگاه مزوران همیشه تاریخ پاس داد .
و تراوشِ مظلومیتی که از خِلالِ پیکره‌ای -
به مهرابِ کهنسالِ تاریخم باز می چکد.

<>

آخرچگونه می توان به اندیشه‌ای ،
که زبانِ راستینِ خویش را از یاد برده است ،
نویدِ فهم؛ تفهیم کرد .

<>

آخرچگونه می توان در کجاوه کتابیِ مفلوک ،

۳ - لنگ، یا پارچه‌ای که در قدیم در حمام های عمومی، افراد به دور کمر خود می پیچیدند. ویا آن؛ وارد حَمَام می شدند تا عورت هاشان را بپوشانند.

به پاسداریِ سرزمینیِ رفت ،
که آبستنِ هیولائیِ ست -
در بطنِ باکره گانِ دست چین خویش .
<>

دیگر چگونه می توان حیاتِ به ننگِ نشسته را ،
در بسترِ الهه گانِ معبدِ سرزمینِ اهورامزدا تطهیر کرد ؟
وقتی :

شعور را به بهانه ای ،
و فهم را به فریبی ،
و خرد را ،
در توبرهٔ نجاستی که از نجدی بدوی ،
سوغات کرده اند ،
قنذاق می کنند.

تابستان ۵۸

سرودهٔ ۱۵

نگاهت به سردابه‌ای مُقدّس ماند ،

و تو!

حلاوتِ بی‌کرائهٔ عشق را،

درسیاه چالِ زیباییت به حبس کشیده‌ای .

برخیز!

تا من در این گنگیِ فهمِ خدایان ،

که در اسارتِ لبخندِ فریبده ات ،

مَنگِ گشته است ،

طومارِ دوستِ داشتم را به سرزمینِ نجات بازگشتم .

که تو!

در این دیارِ پُرازپلیدی ها،

قداستِ زنانگیت را،

در بسترِ اسکناس‌های تا نخورده‌ای به حراج نهاده‌ای .

۵۹/۵/۹

چه می شد اگر مرغزار دشت تنت را ،
به جَنجَل^۴ مِهری خیش می زدم ؟
تا مگر تخم محبت را ،
در نَرَمینه های سپید تنت ،
به باری بر نشانم .
بیا و مرا به جُرم عاشقانه هایم ،
به جام نوشی ز شوکرانِ نگاهت به کام مرگ فرو بر !
تا شاید :
سکونِ مُجمد نامهربانان را ،
به حیلۀ نقره داغ کردنِ مَنش ،
دَرسِ دلباختگی مشق دهی .

۵۳/۲/۱۲

۴ - جَنجَل : خیش آهن، گاو آهن، وسیله ای که با آن مزرعه را خیش زنند. نوعی دیگر از آن وجود دارد که خرمن رابا آن می کوبند.
جَنجَر نیز گفته شده است .

بنگر به آنانی که مرا و ترا ،
سَلَاخِي تَفْرَجِ خَوَانِ خُوِيش كرده‌اند.
بنگر به خُرَجِينِ كِپَكِ بَسْتَهٗ فَقِيه هَانِ آدَمِ خَوَارِ دِيَارِمِ ،
که در اوراقِ مُتَعَفَّنِ كِتَابِ هَاشَانِ ،
خُونِ تَبَارِمَانِ رَا تَبْخِيرِ مِي كَنْدِ ،
بنگر به فِتْوَا پيشه گانِ هَميشهٗ تَارِيخِ ،
که چه وَقِيحَانَه نام خدای رَا ،
بِرَسْرَدَرِ كَاخِ هَايِ مَسْرُوقَه‌ايِ خُودِ حَكَاكِي كرده‌اند !
و تِلَاوَتِ هَايِ تَقْدَسِ گِرْفْتَه رَا ،
و طَيُورَانِ بَرِيَانِ شَدَه رَا ،
در مَجْمَرَهَايِ طَلَائِي تَبَارِمِ ،
در خَنْدَه‌هَائِي وَقِيحَانَه‌تَرِي نَشْخَوَارْمِي كَنْدِ .
و مَن چَه غَرِيْبَانَه وَ مَجْرُوحِ ،
در بَسْتَرِ تَلِخِ تَارِيخِ ،
در تَابُوتِ تَنْهَائِيْمِ ،
كِتَابِ اَصَالْتِمِ رَا در قَنْدَاقَهٗ سَبْزِ آزَادِي ،
بِه خَاكِ نَشَانْدَه‌اَمِ .

تو آنقدر بی مَنی که در میانِ توهیجِ گشته‌ام .

ای همچون من ،

که تُخْمِ فِهْمِ را در تیزآبِ جِهلِ تَنَتِ به گند کشیده‌ای ،

بیا و حَرَامِیَانِ جِهلِ را در کرامتِ انسانیِ خویشِ مصلوبِ کن ،

تا نَفْسِ هَای فِهْمِ را برایِ تَسْلِیِ خَرْدِیِ زخمی ،

برگردهِ مجروحمان ،

تا به ابدیتِ حیاتِ حملِ کنیم .

آذر ۵۲

سرودۀ ۱۹

من ،
باغچه‌ای دارم به قدرِ کف دست ،
و شعوری ؛
که در صلیبی کهنه مصلوب شده است .
و قلمی گنگ و منگ ،
که سلاخی معانی را تماشا می کند .
که اینجا ،
گرگسی است بس پلید ،
که در تیزابِ گندِ شعورش ،
پروازِ هیچ پرنده‌ای را ،
در آسمانِ آبی باغچه‌ام فهم نمی کند .

۶۹/۲/۵

با کره راهب‌هایی در پستوی حُجره‌ای نَمور،
در کنیسه‌ای به دست‌هایی نحیف،
حُلُقومِ تناسلِ خویش را مسدود کرده است،
به تاوانِ بلاهتی؛ که در عُنْفوانِ جوانی فهم کرده بود.
و مصلوب کرده است شعور را،
در ظُلُماتِ بیقوارهٔ جهلِ خویش.
ومن ،

پدر بزرگی داشتم ،
در دُورهای دُور تاریخ،
که روسپیانِ هَلاکِ ازهرزگی را،
در کجاوه‌ای انسانی خویش،
به فهمِ نجاتی زنانه مشق می داد.

بهار ۵۵

بانویی بر صفۀ تختگاهی می‌گرید -
برای اثباتِ نجابتِ خویش .
و دخترکی شادمان در مقابلِ آئینه ،
به عُریانی تنِ طَمّاعِ خویشِ حَرِیصانه می‌نگرد .
و من مهاجری بودم ،
که به کُنْجکایِ نگرِیستم به دخترک ،
که چگونه گل بوته‌های تپۀ تنِ عریانِ خویش را نشخوار می‌کند .
و بانوهمچنان ،
برای اثباتِ نجابتِ خویش ،
در بسترِ تقوایِ باورهایش می‌گریست .
تا مگر ،
مدالِ نجابتِ را ،
در هویتِ مصلوبِ خویش پاسداری کند .

بهار ۵۴

در پیچ و تابِ تنگِ غروبی که آفتاب ،
 تن را سپرده به مرگی دوباره در افق ،
 ما را و خلوتِ بغضی و یادِ مبهمی ،
 تصویرِ مبهمی ست در این بُغضِ بی صدا ،
 بُغضی ست که خاطره‌ها را ورق می زند ،
 بغضِ پدر بزرگ ،
 دائی و فانوس و کُرسی و شب چره ،
 گردِ سیاهِ منقل و نورِ ضعیفِ گرد سوز ،
 بنشسته در مِجمری ،
 و در هر زبانه به شعله‌های مهربانِ خود ،
 سکوتِ سبزِ اتاق را به نوازش کشیده است .
 و قامتِ به چادر کشیدهٔ مادر بزرگ پیر ،
 در سایه‌های خمیده در خمِ دیوارهای اتاق ،
 چونان شبح ،
 به سوزنی ،
 به پاره پیرهنِ یگهٔ تنِ من کوک می زند .
 اینان همه تصویرِ مبهمی است ،
 پُراز اندوهِ بیصدا ،
 اندوهِ درد و رنج ،
 عذابِ پُراز داغِ کودکی ،

داغ خیال‌ها و خاطره‌های کفن شده ،
و ناله‌ای ست غریب در جانِ به ماتم نشسته ام ،
که پُراز بویِ آشنائیِ هاست ،
گوئی ،
از انتهای گمشدهٔ جانِ خسته ام ،
فریاد می‌زنند که کودکیم را درو کنید.

مهر ۵۳

بگو!

چگونه باور نکنم ،

طراوتِ مرغزارِ به نرگسِ نشستهٔ تنت را ،

که در تلالوئی فریبنده نامِ عطر آگین ترا پاسداری می کند .

چگونه باور نکنم ؟

عصارهٔ نرگسِ پُرازِ عطرِ کالبدی را ،

که به قدرِ ملاحظتِ نامت ،

مشامِ مهرورزان را لبریز کرده است .

چگونه باور نکنم ؟

انوارِ کهکشانِ لایتناهی دیدگانِ اهورائیت را ،

که در آستانهٔ بهشتِ وجودت ،

همچون قدیسه‌ای طاهره ،

ملولِ جانانِ درمانده را تعمیر می دهد .

سوگند به قداستِ تختگاهِ لبانِ به معراجِ نشسته‌ات ،

که هیچ قدیسه‌ای در کنیسهٔ بیکرانِ تمامِ خویش ،

به بلندای لطافتِ وجودِ فیاضِ تو ،

عُزلتِ نشسته‌گانِ بی تاب را آرام نتواند کند .

و سوگند به چترِ کبریائی ابروانِ کمان کشیدهٔ تیغ در نهان بستهٔ تو ،

که قامتِ چونانِ سروسایِ پرستیدنی ات ،

ملاحظتِ تمامیِ ترا ،

باید که از پیشگاهِ خدایانِ عاشقِ پیشه به وامی ابدی به امانت ستاده باشد ،
تا من این چنین ،
در فهمِ سایه سارِ کمالِ وجودِ فیاضت ،
در حلاوتی تمام خود را ؛
به خدایانِ خلاقِ تو حباله کرده باشم .

۵۳/۵/۸

به واپسینِ حیاتم می‌اندیشم .
به قلم مزدوری مُزور ،
که چگونه کتابِ قَطورِ خرد را ،
در فریبِ خویش بلع می‌کند .
و با نیرنگی در کلام ،
به شلیکی شعف آلود ،
هجومِ بَط‌های بر که ای سبز را ،
در توحشی دیگر به سَفَرهٔ مرگ می‌خواند .

<>

به واپسینِ حیاتم می‌اندیشم ،
به زمانی که :
بَطی کوچک ،
در خاکی کُهن ،
بر صلیبِ تزویری ،
به جُرمِ فهمِ پرواز ،
مصلوب می‌شود .

<>

به واپسینِ سرزمینم می‌اندیشم .
به کتابی ،
که هنوز ،
در زوایایِ حروفِ زهر آگینش ،

قطره خونِ آخرینِ صیدِ سرزمینم را ،
به زبانی سرخ لیس می زند .

<>

به واپسین دم حیاتم می اندیشم ،
که چگونه ،
در سُفرهٔ نیرنگی در نقوشِ تزویرها ،
مصلوب می کنند بَطی را ،
که هنوز پرواز را تجربه نکرده است .

<>

و تو نیز بیا و برای لحظه‌ای ،
به واپسین تاریخِ بنگر ،
که چگونه به فریبی دیگر ،
از کتابِ اهورامزدا ی دروغین ،
شلاقی پرداخته اند ،
چونان تازیانهٔ سرخ استالین ،
و تو ،

بر گلوگاهِ خویش احساس خواهی کرد دستی را ،
که ترا نوید می دهد به سرزمینِ پوشالیِ بهشتی ،
که هیچ زمان فهم نخواهی کرد .

دریغ و درد !

که راویانِ این سرزمین یتیم را -
در مهبلِ فاحشه گانِ حرفه ای بخواب داده اند .

دریغ و درد !

که کودکان معصوم این سرزمین را ،
در مهبل فاحشه گان به بار نشانده اند.
چه موزیانه برآمدند به خانه ای ،
که من کلیدش را به آنان نسپرده بودم .
و من بسیار کسان می شناسم !
که جهل متعالی را نشخوار می کنند -
تا مگر ،
فاحشه گان در سایه سار صنوبر نشسته را ،
به غلام باره گان صدر نشین تقدیم کنند.

بهمن ۵۷

چرا کسی باور نمی‌کند ،
بن بستِ تهیِ کوجه‌های پُر مزبلهٔ تاریخ را؟
و نمی‌بینند !
که چگونه ،
در همیشهٔ تاریخ ،
چشم‌هایی از حدقهٔ دریدهٔ را ،
و سرانِ زبان بریدهٔ را ،
در صدوقچه‌های شرعیت و طریقت ،
در گریاس کهنه‌ای نخ نما ،
در پستویِ به تعفنِ نشستهٔ سرزمینم به خاک می‌دهند.
<>
و نگاه کن ،
به حُجره‌های خردگُشان مُتَحَجَّری ،
که چگونه ،
کتابِ سرخِ استالین را ،
به جبرِ طالعِ رمالیِ مُزورِ که حقیقتِ مرا نیز ،
در آستینِ پوسیدهٔ خویش کفنِ پوش کرده است -
سلاخی می‌کنند.

<>

چرا کسی فهم نمی‌کند ؟
که به زهر آونگِ پُر تنینِ هر مَکبَری ،

قلم در کفانِ خردمند را به تفتیش نشانده اند .

و فریاد می زنند نامی را ،

که هیچ خردی را هجی نمی کند .

و شعور را ،

چه مظلومانه در حصارهای گلینِ معابدِ مُزینِ به اورادِ فقیه هان ،

به حبس نشانده اند .

<>

چرا کسی نمی بیند،

تابوتِ خرد و رزان را ،

بر گردهٔ تکیدهٔ خاکی که به نسیان نشسته است .

<>

چرا کسی باور نمی کند ؟

که دیگر،

امیدی نیست به ظهورِ کتابی -

و تولدِ اندیشه‌ای از آستینِ خاکی -

که پروارِ بندانِ شوکرانِ فروش آن ،

دروازه‌های شهر را اشغال کرده اند .

<>

چرا کسی باور نمی کند ؟

که قلم های خرد و رزان را ،

در سیاه چالِ شریعتِ پیشه گانِ شرور سر بریده اند .

<>

چرا کسی باور نمی کند !

که در دَخمه های به خون تپیدهٔ مُقدّسانِ هرزه ،

شرافتِ آدمیان را در تیزیِ ساطورها تَرید می‌کنند.
و کرامتِ انسانها را،

در تنورهای گُر گرفته فقیه هان بریانی کرده اند .

<>

چرا کسی باور نمی‌کند ؟

که اینجا !

در این خاک ،

خرد را،

و اندیشه را ،

و کتابِ قطورِ فهم را ،

در کفنهایی از پیش تافته _

در گورهای شریعت و فقه دفن کرده اند .

و از خونِ آدمیان جوهری پرداخته اند ،

تا مگر،

تندیسِ دروغ‌ها را ،

بر دروازه خدایان حکاکی کنند .

تابستان ۵۷

در یوشی^۵ و قیحانهٔ ،
که اندوه چپاولِ سرزمینم در اوراقِ فریبِ آن نهان گشته است ،
و در شکافِ پینه های دستهایم که به شیونی نشسته است ،
می بینم هجوم دوبارهٔ تازیان را ،
و چهره های وقیحِ قاضیان را ،
که از قصرهای پُر قوتشان ،
به دهانی مملو از تزویر ،
کتاب پُر از فریب را ،
در دورغی و قیحانه تر فریاد می زنند.
و مام وطن ؛
چه مظلومانه ،
در نقوشِ این دروغ های تبرک یافته ،
به باوری دوباره تن می سپارد.

پائیز ۵۸

۵- یوش: نفحص، تجسس، تفتیش، جستجو

چگونه فهم خواهی کرد،
هجرت قناریان خوش الحان را -
از فرسنگهای دُوری در خزان فُصول؟
وقتی نو باوه گان خرد و رزِ سرزمینم را ،
دستار بر سَرانِ تحقیر شده تاریخ ،
در سردابه های پُر از و هم هاشان ،
به تیغ های بُرآن انسان زدائی ذِبح می کنند .
آری ؛

اینان هیچ بهاری را باور نمی کنند،
ورنگ سبز را در شاخه هائی سبز،
که اینان مُقلدینِ خویش را ،
در کَفنی سُرخ ،
دوست تر دارند .

تهران ۵۹/۶/۲۴

چه ذلیل اَرابه‌ای ست الله نام -
دراقیانوسِ بیکرانۀ خلقت ،
که طراوتِ سبزه‌ها را آبیاری می‌کند .
و اعجازی که جوانیِ خاک را فریاد می‌زند .
و خردی ست نهان -
در حریرِ پُرشکوه شاخه‌های سبز ،
که رویشِ ساقه‌ها را به فهم می‌کشد .
و اندیشه‌ای ،
که از گلبرگِ ملیحِ غنچه‌ای آب می‌نوشد .
و نسیمی ؛
که شمایان را در طراوتِ سبزه‌زاری دیگر ،
سلامی دوباره می‌گوید .
اما دریغ و درد؛
که در سرزمین من ،
طومارِ جهل ،
در کوچه‌کوچه‌های شهر ،
کتابِ خدعهٔ مذهب را ،
پاسداری می‌کند .

چه تلخ و ناگوار است ،
که قناریانِ بال شکسته سرزمینم ،
بر تک بید خشکیده برکنار دیوار حیات ،
که بیمار شاخه‌های رنگ پریده خویش را بی رمق ،
در خیال قطره آبی بر کوچه هرزه دران تاریخ بر آویخته اند -
به امداد نسلی فهیم دل سپرده‌اند.

<>

اینجا !

سرزمین خود فروشانِ وقیح است .
سرزمین شیادانِ جهل فروش ،
که بنچاقِ وقاحتشان را ،
از جُره‌های مُزین به مشق خدایان ،
ابتیاع می‌کنند .

خرداد ۵۹

بر سنگِ فرشِ حیاطِ خانۀ ما ،
این نوشته ماند !

کاوخ که از جوانی من بوی زُهم می آید .

و در قامتِ تنِ پیرِ چنارِ حیاط ،

آن نقشِ بی قواره ز قلبی ،

لبخندِ سبز را ،

به خدنگیِ سرخ نشانه می زند .

<>

اینجا چرا ،

سپید مویِ پیران را سیاه می کنند .

و سیاه مویِ جوانان را ،

سپید پوش کرده اند .

و چرا ؟

تنوره های فهم را ،

در کفنِ پُر چرکِ جنازه ها ،

به حبس کشیده اند .

و چرا ؟

همیشه های کلانِ این کوره های انسان سوز را ،

بر گردۀ آرابه های تقوا ،

حمل می کنند ؟

<>

و اینک ،
بنگر که چگونه حشراتِ هرزه‌اش را ،
به دریدنِ تابوتِ مُهر شده‌ای فرا خواند است .
و من !
هیچ فاحشه‌ای سراغ ندارم که تنِ فروشی را ،
جز به قاعدهٔ ریالی پاسخی به تمام نگوید .
که سگانِ این فواحش نیز ،
به سیرهٔ اربابانِ تنِ فروشِ شان ،
خوراکِ مُقلدانه را دوست تر دارند .

اردیبهشت سال ۶۰

به پدر بزرگم ، که روح اندیشیدن را در من دمید. و ذهن و خرد مرا، با چرایی‌هایی لبریز کرد تا
توانم هیچ شنیده‌ای را بدون چرایی‌های آن باور کنم، و چرایی‌های ذهن مرا، آغشته خردی کرد،
تا شنیده‌هایم را، ودانسته‌هایم را، بدون تحلیل و فهم ، باور نمایم .

.....

آری ،

پدر بزرگ می گفت :

که بِلشویکِ دینی شدن ،

بدون خنجرِ خون آلودۀ استالین معنائی نمی دهد فرزند .

و اینان جرثومهٔ تباہیند که قداره‌هایِ خونینِ خویش را ،

در آستینِ کذبِ مساواتشان نهان کرده‌اند .

و فریب می دهند عدالت را ،

و منزلتِ آدمیان را ،

در معانی کتابی که خدایان را در تحریر آن جار می زنند.

<>

آری ،

پدر بزرگ می گفت :

این تبهکارانِ تک کتابِ آدم خوار ،

تبار انسانی ما را به لحظه‌ای ،

به بهایِ خرناسۀ شبانۀ امامی قربانی می کنند.

و به مسلخ می کشند ما را ،

که مبادا علوفۀ سبزِ خرد را جویده باشیم .

<>

آری ،

پدربزرگ می گفت :

هیچ استخوانِ شکسته‌ای نخواهی یافت ،
که چماقِ این تک کتابانِ حرامی بر آنها -
فرود نیامده باشد .

و هیچ سینه دریده ای ،

و هیچ زبان بریده ای ،

و هیچ قلم شکسته ای ،

و هیچ انگشتان خُرد شده ای را نخواهید یافت ،

که دستِ حاکمانِ تک کتابی ها بر آن ها زخمی نیالوده باشد .

<>

پدر بزرگ می گفت :

من در حیرانی این معنا خواهم مُرد ،

و تو نیز در این باور خواهی ماند .

که اینان چگونه و چرا ؟

گهواره تمدنِ مرا دفن می کنند .

وتباه کرده اند حیات انسانیم را ،

و پدرانم را در طول تاریخ ،

در فریب بهستی که هیچ زمان تحقق نخواهد یافت .

<>

آری ،

پدربزرگ می گفت :

حُکمی که تک کتابانِ دین مدار برگرده انسانی ما هوار کرده اند ،

بوستانِ اندیشهٔ ما را،
و مرغزارِ سبزِ خردمان را،
در جهنمِ جهلِ خویش ،
به غباری بی بهاء مُبدل خواهد کرد.
و تو فرزند، بدان!
و تو فرزند، آگاه باش که انسانی!
ترا فهمی ست بس کلان ،
که بازگشت تو از آن ناممکن است .

<>

آری ،

پدر بزرگ می گفت :

فرزندم!

تو وارثِ هیچ تک کتابی مباش ،

که حکم کشتارِ آدمیان را -

به حيله هائی مزورانه ای در سطر سطر آن حک کرده اند .

که در جان تو و شِ عنصری ست ،

که برای ریختن هیچ خونی لول نمی زند.

تو وارثِ هیچ نیستی جز خود .

که در پيله ای از خرد - تنیده شده‌ای .

تو خود باش .

که حکم خردمندیت ،

در لوحِ تعقلِ آفرینشت آرمیده است .

<>

آری ،
 پدر بزرگ می گفت :
 و چقدر درست می گفت .
 که عدالتِ اینان قاطری ست ،
 که بشکه های حَجیمِ باروتِ را حمل می کند .
 و مساواتشان ،
 خرجینی ست نخ نما و فرسوده ،
 که شعارهای حَجیمِ بیشعورشان را نهان کرده است .
 و مرا ،
 به تقوای تهیِ اینان نیازی نیست و ترا نیز باید که چنین .
 که زخمِ نیشِ اینان عمری ست ،
 تاریخِ هویتِ مرا در تشتی پُرازخون ،
 آلوده کرده است .
 و می دانم که چگونه درمذلتی حقیرانه ،
 تبارِ انسانیم را در قنِداقِ شعارهای بیشعورِ خویش ،
 در فصلِ فصلِ تاریخِ دفن می کنند .
 <>
 آری ،

پدر بزرگ می گفت :
 تنِ اینان طویله ای ست ،
 که الهه پاکِ خرد را ،
 در یوغِ آخورهاشان حبس کرده است .
 و می گفت این تبارِ آدمِ خورِ تک کتاب ،
 قرنهایست که خردِ آدمیان را ،

در حُجره‌های متعفن خویش تفتیش می‌کنند-

در پسِ نامی تقدیس یافته و در هراسی ،

که نوید آزادیِ کذبی در آن لمیده است .

و مفاهیم بیهوده‌ای که در نشخوار آن جَهد می‌کنند .

و می‌گفت ،

مرا با خدای اینان کاری نیست که همچون دَلّالِ له ای قلم در کف ،

در تیمچهٔ پُر از متاعِ خویش به سُود و زبانی حکم می‌راند .

<>

پدر بزرگ می‌گفت :

به فرمانِ رفیقِ برادر امام پیشه‌وری ،

که همچون اسفنجیِ وقیح ،

تعفنِ مَراهِمِ مَخْرَجِ رسولِ استالین را بَلَع می‌کرد ،

در ساعتِ چهار بعد از ظهر مرا به جَلَبِ اسفباری ،

قدّاره‌بندانِ مَزدورِ بلشویکِ مُتَدینش ،

به ساختمانِ کهنهٔ تفتیشِ شهر کشانیدند .

با دردی در پهلو و زخمی عمیق بر گونه ،

و انگشتی شکسته که همه نیز ،

از عنایتِ قنَداقِ تَفَنگِ سَر پُر رسولِ استالین حاصل شده بود .

با لگدهای انسان دوست شان ،

و مشت‌های انسان نوازشان ،

و کشیده‌های انسان پَرورشان ،

و قدّاره‌های سینه‌دَرانشان ،

تنها دندانِ عاریهٔ مرا ،

بر صفت میز فرسوده اتاق تفتیش شهر،
با قلمدانی روسی خُرد کردند .
و مرا تحقیر کردند ،
تا به تک کتاب آنان ایمان بیاورم .
مرا تحقیر کردند ،
تا حقارت خویش را سرپوش گذارند .
و مرا تحقیر کردند حَمَّالانی که :
تا دیروز در خیابانهای سنگ فرش شهر،
به احترام نامم تعظیم می کردند .
و مرا تحقیر کردند ،
حَمَّالانِ تَفَنگِ بردوش کشیده امروز،
و پالان برگرده گذارانِ دیروزی -
که هر ظُهر؛ زمانی که من ،
عَزمِ خانه را داشتم در پیاده روهای خِشتی شهر ،
طَمَع به دَه شاهی آنعامی از من چشم دوخته بودند .
آری فرزند ،
در گندآب اندیشه هاشان
هم اینان تحقیرم کردند .
که خود ،
تحقیر شدگانِ کُنده همیشه تاریخند .
آری فرزند،
انگشتانم را شکستند .

انگشتانی که هرظهر بر کف آنان ،

انعامی به رسم قوت ،

به این انعامان حواله می کرد.

<>

دریغا که پدر بزرگ مُرد .

و امروز !

نصایح رسول استالین را ،

وحیله های سرزمین ملکه پروران را ،

به امام پیشه وری زمان ،

و مُقالدانش تهنیت باید گفت .

که چگونه منزلت انسانیمان را از روزنه ماتحت خویش ،

به عبودیتی حیوانی فرا خوانده اند .

آری باید تهنیت گفت !

که چگونه به نوید بهشت مساواتشان ،

توده آدمیانِ مظلومِ تاریخ را ،

فوج فوج روانه جهنم می کنند .

<>

آری تهنیت باید گفت ،

به رفیق برادر پیشه وری سرزمینم ،

به ردا در تنانِ کفتارِ مرا می ،

که عاقبت در مرزهای سرزمین من ،

و برخاک من و از گورستانی ،

که پدر بزرگم بر آن آرمیده است ،

با چکمه های رسول استالینی دیگر،
اصالتِ سرزمینم را ،
واوراقِ کلانِ تاریخم را ،
در ولعیِ پیروزمندانه لگدکوب کردند .

<>

و پدر بزرگ مُرد .
و از رویتِ تولدِ عدالتی چنین مُتلون محروم شد .

<>

و امروزمن و نسل من ،
در بسترِ عدالتی ایستاده ایم ،
چونانِ عدالت پر فریب استالین .

تا مگر ،

تاریخِ پُراز رنجِ خویش را ،
به اندیشه‌ای نو تطهیر کنیم .

تا مگر ،

چرکِ آبهٔ نشسته بر خاکِ سرزمینمان را ،
به غربالِ تنِ شلاق خورده یمان صاف گردانیم .
تا مگر لبخند نشسته بر لبانِ ملکه الیزابت ها را رسمیت دهیم .

<>

پدر بزرگ می گفت :
هشدار فرزند! که فریب کارانِ تاریخ ،
جز در لباسِ قدِ پسانِ قدِ علم نمی کنند .

<>

این پیروانِ تبه‌کار ،

اسفنجی هستند،

که آبِ مُتَعَفِّنِ مَرَاهِمِ مَخْدُومِ تَكِّ كِتَابَانِ براریکه نشسته را ،
از فتوای مُخْتَنَانِ حُوزَه‌ها ،
جذب می کنند .

و تو نیز جاذبِ چنینِ تعفنی خواهی بود !
اگر ،

به خردِ خویشتنِ ایمانِ نیاوری .

زمستان ۶۶

(هر ده شاهی معادل ۵۰ دینار بود. هر یک ریال، معادل ۱۰۰ شاهی می شد. و هر قرآن معادل یک ریال است، و هر ده قرآن، معادل یک تومان. که هنوز در بازار کشور رایج است. یک تومان یعنی ۱۰ ریال. معادل هزار شاهی .)

انعام : چهار پا و حیوان

انعام : پاداش و تشویقی و بخشش

فرزند!

ترا به امیدِ روزی که خواهند کُشت پروار می کنند .
به ناهنجارترین ساطورِ یک سلاخ ،
که تاریخ را نقاشی کرده است .

<>

چگونه بگویمت که تو خویشان را باور کنی .
که من و تو ،

قربانی این سرزمینِ ذبح گاهیم .

<>

چگونه بگویمت که تو پروارِ ذبحِ یک خرافه ای ،
در خاکی که اندیشه را تقسیط کرده اند ،
و خدای را ،
در صندوقچهٔ کپک بستهٔ فقهی محبوس نموده اند .
و به طاعونِ شریعت و فقهی ،
فرشته گانِ خاکِ مرا گردن می زنند .

تیر ۶۰

من قطرهٔ نشسته بر بالِ شبنم گرفتهٔ پروانه ام ،
که زلالیم را قرنهای پیش ،
در توحش تیغ های نفس بُر تازیان ،
در تلاطم خنجرهای خونین قربانی کرده اند .

<>

من ،

آخرین قطره خونِ چکیده بر خنجرم ،
که روزی سربازی زخم خورده ،
در میدانِ قادسیه ،
در خویشتنِ نهان کرد بود .

و هم اوست که تبار من است .
و من !

پایانِ یکِ حقیقتِ درخویشتم ،
به امید روزی که شاید ،

به هجومی دوباره مفاخر به غارت کشیدهٔ آباء خویش را ،
به تدبیری نهفته در خردی باز پس گیرم .

<>

دریغاکه نمی دانی !
چگونه به فرمانِ خلیفه ای مُزدور ،
تاریخِ تبارت را در بزکی مسخ ،
که خدایانِ دروغ انداز نیز ،
در جنایتِ آن شریک بودند ،
قربانی کرده اند .

و تو فهم کن !
که چرا ؟
پندارِ نیک را مصلوب،
و گفتارِ نیک را سیاه ،
و کردارِ نیک را به تباهی کشانده‌اند .

۶۹/۱۰/۲۱

ای تقدس فروشان وقیح که در مسلخ هاتان ،
کتابِ راستینم را در وقاحتی ناتمام قربانی کرده ائید.

<>

به همراه کدامین تابوت ،
به کدام قبرستان راهییم می کنید؟
که گوربانانش دندانهایِ طَمّاعِ را،
بر تازهِ واردان خویش نمایش نداده اند؟

<>

به کدامین گور فرود می آوریدم ،
که استخوانهای هیچ بی گناهی بر قعر آن سرنگون نگشته است.

<>

به کدامین گور با کدامین کفن ؟
که نَسّاجان هرزۀ تان،
بر تنیده های سپیدش ،
چشمی پُر طمع نیازیده است ؟

<>

با کدامین کفن؟
به کدامین تابوت ،
باز خواهیم نهاد،
تا از گزند فریب های وقاحت گرفته یتان ،
خویش را به صلیبی دوباره باز نیابم .

<>

به کدامین تابوت ،

باز خواهیم نهاد؟

که موریانه گان همیشه خرد خوارتان ،

برای دریدنم به شتابی بی وقفه ،

هجوم نیاورند .

<>

به کدامین گور ؟

با کدامین کفن ؟

با کدامین تابوت ؟

که کفن دزدان دست پرورده تان ،

در کمین سنگ گوری به سرقت آخرین داشته ام ،

در کشیکی نیارمیده اند ؟

<>

به دستهای کدامین گورکن باز می سپاریدم ؟

که بزکهای دستا نشان آرامگه فضولاتی چرکین نیست .

<>

به کدامین گورکن ؟

که بیرحمانه براستخوانهای جمجمه ام ،

کلنگ حقارت را ،

در قضاوتی پُرغیظ فرود نیاورد .

به کدامین گورکن ؟

که به تنها دندان یادگارِ طلائییم ،

به چشم طمع بازنگرند؟

<>

به کدامین گورکن می سپاریدم؟

که باکره گان سرزمینم را،

دردوزخ نانجیبی خویش هلاک نکرده است؟

<>

به کدامین خاک خواهیم سپرد؟

که گلوی پُراز التهاجم را،

به انگشتانی حقیرمسدود نگردانند.

اسفند ۵۸

ای سرزمینِ خسته از تازیانم ،
 در انتظارِ زمانِ موعودم ،
 تا مگر کاروانِ خرد را بدرقه کنم ،
 برای ستادنِ کتابِ گرانِ سپاسِ خویش ،
 که بر صندوقهای بی قواره یشان نهان کرده اند .
 کاروانی که آخرین فرزندِ نونهالم نیز در رکابِ آن خواهد رفت .
 من در انتظار آن تلاطمم ،
 که می دانم روزی باز خواهد گشت .
 و من تمامی خویش را خواهم گذاشت ،
 تا تو ریشه های قطورِ اصالتم را باور کنی .

آبان ۵۷

سپاس، یک واژه کهن ایرانی و باستانی است ؛ که به معنی نگهدار و پاسدار
 از سه اصل مهم در آئین زرتشت. این سه پاس شامل ، پندار ، گفتار ، و
 کردار نیک است . وقتی ما به کسی می گویم سپاس بر تو ، یعنی این که
 پندار و گفتار و کردار نیک بر تو باد .

بشتابید !

که به حیلۀ تحریرالوسیله ای ،

آخرین تاکِ بازمانده نیز،

در پایِ عَلمِ کَفَتاریِ هندیِ تباریِ هلاکِ شد .

و ناخوانده گورکنهایِ نو تیشه بر کف ،

قَصَبۀ زنده گانِ خاکم را تسخیر کردند .

و این پدرخوانده گانِ تحمیلیِ تقوا فروش را ،

که قَصَبه های خردمداران را شمارش می کنند ،

وقوارهٔ سرزمینم را ،

و قامتِ تبارم را ،

به طنابی که عُمر بدانان حباله کرده است ،

به فرمانِ دوبارهٔ مُلاییِ گردن می زنند .

بشتابید که این طنابِ بی قواره را ،

اسرافیلیِ دیگر ،

از گورِ تاریخ به حيله ای دیگر ،

برای قربانیِ من و تو ،

حیاتِ بخشیده است .

فروردین ۵۷

در تواریخ مکرراً آمده است زمان حمله اعراب به ایران، عمر، خلیفه دوم، طنابی به سرداران خود داده بود که اندازه آن به قدر یک ساعد و بازوی انسان بود، یعنی حدود ۳۵ تا ۴۰ سانتی متر، و به سرداران و سربازان خود فرمان داده بود، هر مذکری را که در ایران یافتند که قد و اندازه او از آن طناب بیشتر شد، گردن او را بزنند. به تاریخ طبری مراجعه شود. و جایی نیز گفته شده اندازه این طناب ۷۰ سانتی متر بوده.

و اضافه شود که کتاب تحریر الوسيله را خمینی نوشته است که اجداش از هندیان سیک مذهب است

سرودۀ ۳۷

بشنو که ترا گویم -
ای شیادِ نِهان در سجادهٔ تقوا!
نامت را بر دروازهٔ شهرِ زشتی ها ،
در هیَلله های پُراز نفرت ،
که اینک بر آن فخر می فروشی ،
به نحوستِ نامِ آهرمنی ذبح خواهند کرد .
که هنوز کسی ،
به فهمِ کتابِ تحریر الوسیلهٔ تو ،
شعوری نیالوده است .

شهریور سال ۵۷

می دانم ،
دستهایِ گره خورده در کتابِ ذبح ،
به خونِ آخرین بازماندهٔ خاکم نیز ،
سیراب نخواهد شد .
و بیچاره همسری ،
که در بسترِ تحقیر آمیزِ تنازعِ خویش ،
فرزندِ دیگری را برای بقای صلیبی دیگر -
و طنابی دیگر -
در قربانگاهی برسکوئی -
در بطنِ خویش -
که برایِ مدید ایامی چند اجاره شده است -
تیمار خواهد کرد .
که اینجا هیچ کس ملخ نمی خورد .
و سوسمار و سگ را دباغی نمی کند .
و اینجا ؛
هیچ کس کلباسه گان را بریانی نمی کند .
اینجا ؛
بیگانه ای است تک کتاب ،
که ساطورِ خویش را ،
به سایشِ استخوانِ آدمیان تیز می کند .
و گوش فرا دهید به تلاوت آیاتی !

از فرازِ گلدستهٔ مسجدی ،
که نامِ صرافِ زَنباره را ،
به درخندگیِ سِگه‌ای در دستِ رباخواری فریاد می زند ،
تا مگر ،

جماعتی یخ بسته را ،
بر سفره‌ایی از حماقت نزول دهد .

و بشنوید ،
تنینِ ریا پیشه گانِ آذانِ سُر را -
از گلدسته های مصادره ای شهر ،
که نام او را ،
به اجرتِ سرهای بی شماری که بریده است ؛
ولّی الله بر زمین می خوانند .

آبان ۵۷

بنگر!

که چگونه ترازوی کلانِ ممیز را ،
خردیِ بالغِ خُرد می کند .

<>

بنگر!

که چگونه به ترازویِ حقیرِ خویش ،
نفسِ پُرازِ تعفنِ خود را ،
که با وظیفه‌ای به تکلیفِ نشسته مزین شده است ،
به وجدانیِ آسوده ،

و به آرامشِ یک فراموشی ،
رام می کند .

<>

بین چگونه ،

زایشِ ظهورِ تاریخی را ،
در عفونتِ قلمیِ سرخ ،
که از شعورِ استالین به ارث برده است مخدوش می کند .

<>

کیست که نداند؟

که تن فروشانِ دلاله ،
عورت‌های وقیحِ خویش را ،
جز به اوراقِ اسکناس‌های تا نخورده ،
تن پوش نمی کنند .

<>

کیست که نداند حریصانِ هرزه تاریخ را ،
جز بستری ز شهوت و اسکناس رام نمی کند.
وبالشتک های بسترانشان را ،
تناسل باکره گانی مزین کرده است ،
که به حیلہ های مذهبی دوام گرفته اند .

۷۴/۱/۱۵

برگلوگاهِ نجیبِ دخترکانِ سرزمینم ،
فرود لب هایِ هرزهٔ قداست خورده گان را نگاه کن .
و نگاه کن ،

به ریا پیشه گان این دیار ،
که چگونه پروار گشته اند .

و نگاه کن ،

برگلوگاهِ دخترکانِ باکرهٔ خاکم ،
که روزگاری خیال انگیزترین نوشت افزارِ شاعرانه را -
در کنیسهٔ آغوششان رام می کردند .

و نگاه کن به ریال دزدان خاکم ،

که چگونه در تشهدِ تزویرهای همیشگی خویش ،

تنِ دوشیزه گانِ سرزمینم را ،

در حریمِ خلوتِ شریعتشان ،

در بسترِ حریصِ طریقت و فقه شان ،

در لذتی ،

که حقیقتِ امیالشان را نهان کرده است ،

دفن می کنند .

خرداد ۶۷

سرودهٔ ۴۱

سخت دلتنگم !
و هراسان !
چونان پرنده ای ز بال فتاده در معبری .
دریغ که دلم را قلمی نیست ،
تا در مشقی سرشار از بغض ،
فاصله ها را ،
در پردهٔ شیونی نقاشی کنم .
چه غریبانه نفس می کشم فرزند !
باریه های عاریه ای ،
درخاکی که همه ام را ،
در صلیبِ سترک مذهبی ،
مصلوب کرده اند .

۶۷ / ۲ / ۱۲

آهای دختر !

چگونه توانی،

حماقت متعفت را در پرده بزکی دروغین عرضه کنی ،

آیا از این تعفن مخلوقی که در خود نشانده‌ای ،

کدامین عضو انسانی تو سود می‌برد ؟

حیف تو نیست که خود را حیف کرده‌ای .

بنگر !

که چگونه موش های مُزورِ درونت ،

درسفره بهاری تنت ،

مائده انسانی ترا لیس می زنند .

تو چیستی که خود نمی دانی .

تو کیستی که خود نمی فهمی .

بدان که قفس اندیشه ات ،

مأوای کرکسان زشت رو نیست ،

وحصارِ تنت ،

که بوستان دل است ،

لایق قناریان خوش پری است ،

که با ترنمی مخملی ،

باغ درونت را گلباران می کنند .

حیف تو نیست که فهم را فهم نمی کنی ؟

حیف تو نیست که نمی دانی ؟

که تو با جَهْلِ خویش ،
عنقریب ،
نجابتِ سرزمینم را ،
به تعفنی خواهی کشید که اوراقِ جاودانهٔ پُراز افتخارش ،
با طومارِ روسپیانِ همیشهٔ تاریخ ،
پیوند خواهد خورد .
برخیز !
تا من بهشتِ تبارم را ،
و نجابتِ جدّهٔ گانم را ،
از زیر گامهای روسپیِ تنت ،
که بر آنها به وقاحتی تمام لمیده‌ای ،
ترخیص کنم .

تابستان ۷۲

سالهاست ،

که دستهای هیچ دوشیزه ای ،

در برکۀ بکرکنارِ خانه یمان ،

تعمید ندیده است .

<>

سالهاست درشکافِ دیوارهایِ باغِ تنهائیم ،

تخم های سربستهٔ مهر باز نگشته است .

<>

و بدینسان چگونه می توان ،

خورشید را به میهمانیِ باغی کشید ،

که باغبانِ قَدّاره کشش ،

چتری از کرباسِ سیاه را ،

بر آسمانِ دل انگیز باغ پهن کرده است .

تابستان ۶۵

بنگر که چگونه !

موریانه گانِ حریصِ هرزه تاریخ،
در ترازویِ حماقتِ باورها ،
هرم دین ستیزِ خردم را تگّه تگّه می کنند .

<>

بنگر !

به این موریانه گانِ خورنده خرد ،
که چگونه عشق را به قدرِ فهمِ خویش ،
در کفّه های خود ساخته وزن می کنند .

و از جانِ داشته ام نردبانی کرده اند ،

تا خردِ مجروحم را ،

از منتهی علیه بامِ شعور ،

بر سفره جهل خویش ،

سقوط دهند .

<>

دریغا !

به تلاشِ بی وقفه آنان ،
گروهی که در نشئه بهشت ،
و جمعی که به شوقِ جهنم در جدالند .

<>

ای بریده گان از خویشتن ،

بشتا بید !

تا در این عَکاظِ ریا فروشی ،
به اشاری که شمایان را ،
درمعنای هستِ خویش به فهم کشیده اند هوشیار شوید .
که بوی زُهمِ آلودِ نفس هایتان ،
ردایانِ کَفِ کردهٔ فقیه هان را مَسْت تر کرده است .

بهمن ۶۷

گفتم شبی در رویایی!
که در آن دورهایِ دورِ افق،
نی لبکی ست در نغماتِ عاشقانه نشسته،
که لب های هیچ نی نوازی،
بر حُلُومِ باکره اش به ترنمی بر نخاسته است .
بر خواستم ز خواب،
چونان دیوانه ای به لولیدن .

<>

آیا این سرنوشت تو بود یا روزگار من؟
که این چنین مرا،
در اربابۀ عاشقانه های خدایان،
در جسدی که در آن محبوسم،
به سدره المنتهی بهشتی کشانید -
که تو وارث همیشه آن نام گرفته ای .

آری !

این روزگار من بود،
که از نهادِ پُر حلاوت تو،
جانِ خاکیم به تولدی دیگر فریاد کشید .
و مرا،

به ناکجا آبادی هدایت کرد ،
که وجود پُراز توام را ،
بر دروازهٔ ابدیتش حک کرده اند .

<>

آری !

این روزگارِ من بود که مرا به تنی حقیر ،
که جسدِ ذلیلِ مرا حمل می کرد ،
حضورِ یگانه ای چون تو ،
تمامیم را ،

در سفرهٔ محبت خویش به بند کشید .
و چترِ ملیحِ نگاهِ بیکرانه ات ،
سایه بانی شد ،
تا مرا ،

به ابدیتی پیوند دهد -

که وارثانِ راستینِ سرزمینِ عشق ،
به میمنتِ شرفِ محبتِ تو در من ،
به رشکی بی برگشت مبتلا شوند .

<>

بگو ،

ای یگانهٔ همیشه من !

تو چگونه توانستی به شکنجِ مواجِ گیسوانت ،
وجودِ زمینیم را در صلیبی مصلوب کنی ؟
ومرا ،

در دوباره زایشی که در آنم ،
در جانِ لایتناهیِ کبریائیتِ حُلُولِ دهی .

<>

آیا این روزگار تو بود یا سرنوشت من ؟
که دایه گئیِ جانِ خاکیم را که در آن پیر می شوم -
محتاجِ معبدِ سینه هایی کرده اند -
که بر تختگاه آن -
خدایان را در بُهتی هولناک -
به شیون نشانده اند .

۵۱/۱۱/۲۵

در میان خیزشِ تمساحی و قیح ،
دیدم گنَدابِ بر که ای را ،
که چگونه آخرین بَلَمِ هویتِ خویش را به شتاب می بلعید .
و دیدم ،
که ماهیانِ همیشه کوچکِ این بر که ،
چگونه تنِ بی رَمَقَم را ،
قطعه قطعه ،
به ساحلی گمنام هدایت کردند .

پائیز ۵۷

می دانم ،
که قداستِ لبانِ به تب نشسته ات ،
همچون طهارتِ نامت پرستیدنی ست .
وتنم، میهمانِ غنچه‌ای ست نهان از تو ،
که تشرّفِ زیارتش را دیری ست که تجربه کرده ام .
و شکوفهٔ خنده‌ات ،
در بوستانِ سرخِ لبانت ،
به زائری ماند که در طوافِ کعبهٔ تنت مسخ گشته است .
و عطر آغوش ،
که عصاره‌ای ست از تراوشِ سیوی لبّت ،
زائرانِ خسته از طوافت را مَسّت می‌کند .

۶۵/۱۱/۴

روزی برای دستهای تو،
و برای قلمی که از آن زاده شده ای تندیسی از نور و بلور،
که نام یگه تاز ترا حمل می کند حک خواهد کرد.
نوری از سرزمین الهه گان،
نوری که خدایان معابد را،
در حسادتی غریب خواهد سوخت.
اما چه سود که دیگر مرا مجالی نیست،
تا عظمت بی کرانه این بلور بی همتا را لمس کنم.
مرا خواهید یافت در چهارطاق گوری،
که انگلانی کُودن،
خورندگان راستین آنند.
و خواهید دید مرا که چگونه موران،
اوراق اندیشه ام را در جمجمه ای که مرا حمل می کرد،
به شاخکهای مرطوب خویش،
به دیوارهای چهارطاق گوری خواهند مالید.
آنروز،
آن بلور را حباله کنید به گنداب حیاتی که هیچ زمان،
تن به بردگیش نمی دادم.

و عفونتی ست بس غریب در بالهایِ زخمیِ تاریخم ،
در سرزمینی که به نسیان تپیده است .
و ارابه‌ای گندآبِ کش ،
که تمدن به حبس کشیده ام را ،
برای دفن در گورهایِ گمنامی حمل می کند.
که اینجا ،
عروسانِ درقنداقِ فقر بیچیده را ،
در خوابگاهِ فقیه هانِ مست باردار می کنند .
و آنگاه به بعدِ بار وری ،
دفع شدگانِ نو باوه را ،
در طویله های شریعت و فقه ،
به تعلیمِ قداره کشی تشویق می کنند .
تا مگر ،
جگرهای سوخته از عشق را ،
و قلب های شکافته از شعور را ،
و سران بریده از تن را ،
در سفره ولایتی و قیح ،
به تماشا کشند.

ای قدیسۀ مهرخدایان!
که گه گاه به شربتِ شَهِدِ تَنْت ،
که به لیس آن خوگرفته ام سئوال به رنجِ هایم بسی کنی؟
مرا چه دردی ست تا زآنم با تو بگویمش .

<>

مرا گفته اند و آموخته اند!
زخمی که دهان باز می کند ،
هیچ زمان به عفونتی مبتلا نخواهد شد .
اما دریغ از این زخم‌ها که درمنش دهان گشوده اند .
نه اش مداوایی ست ،
و نه اش درمانی .

<>

کهن دیه ای بود بس مَخرُوبه در شرقِ سرزمینم ،
که درخاکِ آلودۀ آن زاده شده ام .
دیه ای که گویی اندوه تمامی تاریخ را؛
بر گردۀ زخمی خویش حَمَل می کند .
اما شهری که در آن زیسته ام ،
دشت دیگری ست در نیم کویری به جان نشسته .

<>

چه تیره روزم من ،
که چونان موریانه ای حقیر ،

در میان سیلِ آبی خروشان ،
همه همه ام را نادیده انگاشتند .
نه زآن شهرِ گهنم خبری مانده مرا ،
و نه زین دیارِ حیلِه های به دین نشسته اثری !
که اینجا ،
در نعرهای مَدّاحانِ حیلِه گر شهر ،
می شنوم که چگونه در کجاوه های پرهیاهوی تزویر ،
حقایق به زَجّه نشسته را ،
در ژرفای آبدی مرگ ،
به بُهت نشانده اند .
و آنجا ،
در آن دیارِ کهن ،
گویی که درسیاهی فرهنگِ فقری به گرد نشسته ،
تابوتِ زمان را متوقف کرده اند .
دردا به دیاری !
که دروغ را ،
ریا را ،
حیلِه های حرامی را ،
به ترسِ از مهندسیِ شمشیرِ اجانب ،
مشق می بیند .
پدرم ،
و پدرِ پدرم ،
و پدرِ پدرش ،
و مادرانم ،

بدین سان تا سیزده پشت من ،

آموختند تا بردگی شان را -

که در کشتارِ هولناکی رقم خورده بود!

با آدای شهادتینی از خفتِ زنجیرها برهاند .

تا کسب کنند فرار از خفت بردگی را .

اما دریغ !

که هیولای ترس ،

چنانشان پرورید ،

که خود نیز آموختند !

که چگونه دیگران را ،

در فهم شهادتین دیگری ،

به خفت بنشانند .

و این پایان همه فرهنگ من بود .

<>

آیا کسی می داند ؟

که سوتِ روسپیانِ به اندوه نشسته در خیابانهایِ شلوغِ شهر ،

چگونه مرا ،

به سکوتِ بستر هاشان فریاد می زنند

<>

ای خوش آن ژنده‌ای که در دَخمهٔ نموری ،

در بلندای کوهِ صفأ شهر ،

به خواب رفته گانِ زندهٔ شهر را ،

چشم دوخته است .

و چه خوشبخت اند آن مُردگانی !
که در پستوی زندانی به خواب رفته اند ،
که هیچ زمان کوه صُفّه را ،
در طلوع دیگری فهم نخواهند کرد .
صفه ای !

که هیچ زمان نتوانست ،
أجساد تبارمان را ،
در مرّه خونین خویش ،
در حافظه یخ بسته اش شمارش کند .

<>

و اما :

آیا هیچ زمان ،
اشک های پُراندوه خود را ،
در رود روان زنده رود شسته ای ؟
اشک های تنهائی را ،
که در سوزِ دردی نهان ،
از فراقِ عشقی فنا شده ،
که آزار می دهد ترا ؟
آیا هیچ زمان سرگردان و ویلان و بی هویت ،
در کناره های مادی های شهر ،
که ریاکاران لایه لایه را ،
در شاخ کشانِ تنانشان به شانه هایت دیده ای ؟

که چه بی شرمانه ترا به هیچ می انگارند.
 و آیا هیچ زمان ،
 برگرده درختی کهن !
 که به نشئه آرّه ای ،
 جز کُنده ای از او هیچ نمانده است نشسته ای ؟
 آیا نشسته ای ؟
 و دست هایت را بر سندانِ کُنده کُنده جمجمه ات فرو نشانه ای ؟
 واز خویش پرسیده ای ،
 که کیستی و حقیقتِ نامت چیست ؟
 و چیستِ تو ! کیست ؟
 و حقیقتِ تو ،
 در کجای این هستی تلخ نهان شده است .
 ای خوش آن ژنده ای که در دَخْمه نموری در بلندای صُفّه کوه شهر!
 به هیچ سقوطی نمی آندیشد.

۵۳/۷/۱۲

مَرّه : دامنه کوه . شیب کوه .

صفه: کوهی ست در جنوب شهر اصفهان، امروزه در دامنه آن، با ایجاد پارک؛ محل تفریح ساکنین اصفهان شده است. بیشتر مردم اصفهان تاریخ آنرا نمی داند و قلعه ای قدیمی بر قلّه آن به نام شاه دژ، که در نوع خود بی نظیر بوده وجود داشته و دارد که به دستور ملک شاه سلجوقی ترمیم و باز سازی شده است و به دست هلاکو خان مغول نیز برای همیشه تخریب

شد. جماعت اسماعیله نیز در دوران سلجوقیان دوازده سال در این قلعه بر اصفهان حاکمیت داشتند.

ساختار اساسی این قلعه با توجه به نوع معماری آن یقیناً به دوران ساسانیان باز می‌گردد. این قلعه را در دوران ساسان‌ها برای نگهداری ثروت شاهان بنا نموده بودند که با حمله اعراب به اصفهان ویران شد و برای مدت پنج قرن ویران ماند بود تا این که به دستور ملک‌شاه سلجوقی برای ذخایر گنجینه‌های شاهی مجدداً بازسازی گردید. ولی بعدها به دست پیروان اسماعیله شیعه مذهب افتاد. در حال حاضر، چند سالی است که سران سپاه و یادی سرسپرده به سپاه پاسداران جمهوری اسلامی به بهانه بازسازی قلعه شاه دژ، این قلعه را مورد کاوشهای دقیق قرار دادند و به بهانه احداث و ساختن تله کابین، یافته‌های تاریخی خود را از این قلعه از انظار عموم پنهان کرده و اشیاء یافته شده را در بازار اروپا و آمریکا و اسرائیل بصورت قاچاق بفروش می‌رسانند. دقیقاً کاری که با یافته چهار تنی غار کلمان کره لرستان و تپه اشرف اصفهان در جوار پل شهرستان اصفهان و دیگر اماکن ایران کردند و کنند. قانون اکتشافان باستان شناسی در سطح کشور به انحصار در اختیار وزارت اطلاعات و سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران است. برای همین نیز عده‌ای که تعدادشان از سه هزار نفر در سطح کشور تجاوز می‌کند به تخریب اماکن تاریخی کشور مشغول هستند. و یافته های خود را به توسط واسطه ها و دلالان به دست سران سپاه پاسداران می سپارند. شخصی با نام مستعار به نام آقا بزرگ که یکی از بزرگ ترین صاحب این اشیاء در سطح کشور است، وی مجتبی، فرزند خامنه ای است که خود از عوامل اصلی قاچاق اشیاء عتیقه در ایران است و تعدادی از سران با نفوذ سپاه پاسداران و چندی نیز از فرماندهان عالی رتبه و بازنشسته سپاه پاسداران است .

این نوشته را به پدر درمانده‌ام می‌نویسم. که هیچ زمان آنرا نخواهد خواند. و بسیار تنها بود. و همه تهاجم‌ها و ناکامی‌هایش را، با کتک زدن من و فرزندانش، تسلی می‌بخشید. و اصلاً نمی‌دانست که چگونه باید بیندیشد. او هیچ زمان نفهمید که فرزندانش را چگونه باید دوست داشته باشد. اصلاً دوست داشتن واقعی را تجربه نکرده بود. مهربان در حقارت نشسته ایست، که با نفسی معجروح، حقیقت زخم خورده خود را تیمار می‌کند.

ماه هاست که برای جنگ به یمن در ظفار اعزام شده، (۱۳۵۳) تا با کفتارهای پرورش یافته استالین، منافع عموسام گاو چران را، به دستور خداوندگار اعلا حضرت شاهنشاه آیامهر محمدرضا شاه پهلوی، بزرگ ارتستاران، در منطقه، حفظ کند. شاهی درمانده‌ای که با همه شعور به روز خود، ناخواسته و ندانسته، با قفل کردن شعور تحقیقی نخبگان امور اجتماعی و تاریخی کشور، برای انتقال مفاهیم کلیدی دردانشگاه‌ها و مراکز علمی، ملت و مملکت را به چنگ گند دینمداران هدایت کرده. و با خوراندن چیره‌ها به ملایان، ایران را به تباهی کشید. خدا لعنت مادرانی را که شعور فرزندانشان را به سمّ دین آلوده می‌کنند.

پنج ماه است که از او بی‌خبریم. و محمدرضا هنوز، در کاخهای خود، با هم‌پالگان سیاسی خود مشغول معامله با عموسام است، تا رفیق خرشچوف را به زانو در آورند. و این نادران ندانست، که به زانو در آمدن شوروی، یعنی در اندک زمان، شکستن کمر ایران است.

مگر خدایم به داد این ملت درمانده خود شیفته‌ودین و مذهب زده برسد، که نمی‌دانم چه زمان این جماعت توده‌ای‌های وابسته به اتحاد جماهیر شوروی که پستهای کلیدی کشورم را نیز اشغال کرده‌اند، چه بلای خانمان سوزی بر سر این مردم و کشور خواهند آورد، که حتی عموسام نیز او را از خود طرد خواهد کرد. حیل‌های که خرسهای دست‌آموز استالین برای محمد رضا شاه، در آستین دارند، به مراتب، از گند پادشاه انگلستان و عموسام فراتر است.

اینک،

برای چه می‌جنگید ای گلوله‌های داغ؟

اینک،

بر فرق که می‌بارید،

اینک برای چه می‌جنگید؟

ای سربازان تفنگ‌هایتان را،

بر شاخه‌هایِ عریانِ بیاویزید تا گنجشک‌کان بی‌خانمان ،

در این زمستانِ سرد در لوله‌های گرم فصلی را سپری کنند.

<>

بیاویزید ! ..

بیاویزید تفنگ‌هایتان را ،

بر شاخه‌هایِ عریانِ درختان .

که من مدال‌هایِ فاخر را در اولین روزِ نبرد ،

بر تارکِ سُرخِ استالین تبارانِ تاریخم دیده‌ام.

<>

اینک برای چه می‌جنگید؟

برای چه؟

برای که؟

که من باز می‌خواهم گلوله‌های گرم را ،

برای مطبخ‌خانه‌هایِ حقیری،

تا مائدهٔ گندِ طفلانِ گرسنه را ،

دراجاقهای بی هیمة ،

شعله ای برافروزم .

و اینجا ،

اعلاحضرتی ست خداوندگارنام ،

که آریا مهر را یدک می کشد .

که به فرمانِ خدایگانیش ،

طیورهای سرزمینم را برای ذبح ،

در سفرهٔ قدرهٔ بندهٔ تاریخ مباح کرده است.

و اعلاحضرتی ست اینجا که درظفار،

خرس‌های قطبی را ،

برای عموسام شکارمی کند ،

و دیگر بار ،

روباهان دست آموز روسی را ،

که به مهر توده ای مزین شده اند،

در خیابانهای شهر،

برای فریبِ گرسنگان بزک می کند.

<>

بیاویزید تفنگهایتان را بر شاخه‌های عریانِ شهر،

تا شاید گنجشک‌کانِ بی خانمان در این فصلِ سرد ،

فهم آشیانه‌ای نور را تجربه کنند .

<>

که کرملین نشینان قدرهٔ کشِ تاریخ ،

در بزک‌های پُر تعفنِ مساواتشان ،

که به قنذاقی از فریب تیمار می‌شود،
خرد آدمیان را در بیرقِ خونینشان حلق آویز کرده اند .

<>

و بیچاره پدر ،
در این کشاکشِ خون بارِ نادانی‌ها ،
پلّه کانی ست ،
که سفرهٔ رنگینِ سیاست پیشه گانِ تاریخ را ،
بَزک می‌کند .
تامگر ،
خُرده نان‌های کپک‌بستهٔ خوانِ حضرتی را ،
به کام بی‌رَمقِ فرزندانش فرود بیاورد .

پائیز سال ۵۳

جالب‌ترین‌که، در حال حاضر، در نظام جمهوری اسلامی چند سالی است که بطور پنهانی، به وسیلهٔ سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران، با زیرکی تمام، همان ظفاری‌های و یمنی‌های شیعه مذهب را، بر علیه منافع عموسام تحریک می‌کنند. عنقریب واقعهٔ خون باری در ناحیهٔ یمن و آن نواحی به وقوع خواهد پیوست.

دیری ست که من !
فَضله هایِ پیریا بویِ خویش را ،
بر آستانهٔ اولین دروازهٔ آزادی بازریخته ام .
وفضولات فرزندانم را ،
در خیابانهای متروک استقلال ،
برای جمهوری ،
که هیچ زمان تحقق نخواهد یافت .
در شهری ،
و سرزمینی ،
که آدمهایش ،
خرد و رزان بیچاره را نقره داغ می کنند !
و من ،
در این سکوتِ پُر وحشت و گنگ ،
جز عفونتی در زخمهای وجودم ،
تعمید نخواهم داد ،
برای سرزمینی که خفاشانی پیر ،
شبانگهان بر پلکهای خفته گان سوار می شوند ،
تا به بلاهت پیشه گان مُقلدشان ،
تناولِ خونِ فرهیختگان را مشق دهند .
<>

و شمایان شاید که به گاهی دیر باز گردید،
به انوار خردی ،
تاچشمان این شب کورگانِ نورگم کرده را ،
به روشنائی فهمی زلال گردانید .

۵۹/۶/۱۲

چرا شیون نکند ؟
سرزمینِ سر بر آسمان دادۀ کوهسارانم ؟
چرا شیون نکند ،
به خون نشسته دشتهایِ به ذلت کشیده ام ؟
و چرا شیون نکند ،
شاخه سارانِ رونق ندیدهٔ تشنه در خاکم ؟
وقتی می بینم ،
که چگونه فاضلانِ خرد ورز همیشه تاریخم را ،
در خیمه های زُهم آلودۀ فواحش دین ،
مُثله می کنند .
و سیاه پوشانی ست در این سرزمین ،
که با کجاوه هایِ سرخ پُر از باروت هاشان ،
به قدارهائی خونین ،
خونِ بکارتِ باکره گانِ خاکم را ،
بر ساقه هایِ خموشِ شقایق ها ،
فروچکانده اند .
آری ،
چگونه شیون نکند ،
چشمه سارانِ رمق بریدهٔ خاکم ،
وقتی دیده اند چشمانِ پُر از خونِ مادران را ،

در کاسه‌هایِ ماسیدهٔ پلک ،
که بی هیچ نشانیِ منگ و گیج ،
در جُستارِ کودکانِ مصلوب شده یشان ،
به خاکِ درخونِ تپیده ام التماس می کنند .

بهار سال ۶۷

چگونه باوَرْت نتوانم کنم که در جانِ پُراز توام ،
طراوتِ چَمَن زارِ به شقایق نشسته ات را -
در بند بندِ تنم حَک کرده اند ،
و نام نافه آگینت ،
خزان خردم را گل باران کرده است .
چگونه باوَرْت نکنم ؟
ای یگانهٔ بی همتا ،
که جانِ بی توانم در هر حصارِ مَهر تو ،
به انواری خداگونه تیمار می شود .
که من جز به وعدهٔ آغوش تو ،
هیچ دروازهٔ بهشتی را ،
در کلامِ خدایان فهم نخواهم کرد .
و این توئی که همچون قدیسه ای طاهره ،
در آستانهٔ حلاوت ها ،
جانِ ملولِ مرا به تعمیدی دوباره باز می خوانی ،
و عاشقانه های بی پایانِ خویش را ،
در بند بندِ تنم به فهم نشانده ای .
من ترا ،
و زیارتِ معبدِ تنت را ،
با همهٔ بود خویش ،

به سوگندی که سرشار از همهٔ توست ،
در فریادهائی که هیچش پایانی نیست ،
در عبادتی ناتمام فریاد می‌کنم .
و سجده های مکرر خویش را ،
در بارگاه وجودِ فیاضِ تو ،
که همچون الهه ای ،
همهٔ مرا در مهرباب خویش غرق کرده است ،
بوسه باران می‌کنم .

۵۱/۲/۳

بیا به سرزمینی باز گردیم ،
که هنوز چکاوک های جوانش ،
از لبان باکره گان شهر،
سرود رهائی را به ترنمی شیرین نجوا می کنند.

<>

بیا به سرزمینی باز گردیم،
که آخرین حيله های جهاد را ،
در گنجه های سر بسته ای مُهر کرده اند برای ابدیت .

□

بیا به سرزمینی باز گردیم ،
که شعور خرد و رزانش،
خنجرهای وقیح را در نیام حصر کرده اند .

□

بیا به سرزمینی باز گردیم،
که هنوز چاووش دختر کانش،
حلاوتهای عاشقانه را،
در خویشتن خویشان پاس می دارند ،
و دستهایی سبز،
که سایه بانی به رایگان باز گسترده اند .
تا چهره دوشیزه گانش ،
در ظرافتی مرطوب به رنگ بنشید .

<>

بیا به سرزمینی بازگردیم ،
که در کوچه‌های گلین شهر،
کودکانش هنوز،
تیله بازی‌های هرروزه را تکرار می‌کنند .

<>

بیا به سرزمینی بازگردیم ،
که اجین‌الهامی است رمزآمیز،
که اندیشه‌اش تشنه‌گانِ خرد را ،
به نوش چشمه‌ای جاودانه نوید می‌دهد .

<>

بیا با من به هجرتی ،
که در این سرزمینِ خرد خوران ،
مرا و ترا به لحظه‌ای غفلت،
به جُرمِ خرد خواهی مان به جوازی مشروع ،
که مهرِ خلیفه‌گان بر تارکِ آن نقش بسته است -
برای دفن جار نزنند .

<>

بیا با من به هجرتی ،
که در این خاکِ نفرین گرفته،
مقلدینِ بی پروایِ قداره در کف ،
در دَخمه‌های انسان زُدا ی خویش،
که به تصدیقِ مشروعی منور شده است -

خاموش نشویم .

که اینجا !

در توبره گند فقیهانِ تشیع،

تاتوره‌ای ست تقدس یافته،

که سمّی ترین خوراک ممکن را،

در مطبخ شعور شان،

به طبخ نشانده اند .

زمستان سال ۶۸

تاتوره، تاتورا: گیاهی ست سمّی و خطرناک، که بعضا مصارف طبی نیز دارد . در قدیم از این گیاه برای فلج کردن حیوانات و آدمها و گاه، برای کشتن آنها استفاده می شده است . خوردن ریشه هویج گون این گیاه، بطور قطع، به مجنونى موجودات زنده منجر خواهد شد.

دردی ست در کتابِ شعورم !
که چگونه توانیم !
در سرزمینی که هنوز دوشیزه گان به باور نشسته اش،
نجابتِ بدوی خویش را در آغوش فشرده اند -
تن به تعالیمی دهیم که بکارت را به تقدس کشیده اند .
اینجا یابوی قداست ها ،
خُرچین حماقت ها را حمل می کند.
و درینا !
که در سرزمین من هنوز،
پرده های حیا را ،
در مدخل تناسل دوشیزگان ،
جستجو می کنند .

پائیز ۵۸

ای فاجرانِ جهلِ مُقدّس !
نصایح تان ،
چونان دلّقی ست بی تُنّبان،
که آلتِ تناسلی تان را در خِشکِ های مرطوب تان ،
مهارتتواند کردن ،
فرو بندید دهان های فِراختان را بر صِفهُ معانی ،
که بزَکِ های به تزویر خفته یتان،
هیچ شعورِ به تربیت نشسته ای را فریب نخواهد داد .

۶۰/۱۲/۷

چه پندارند؟!

که توانند بلوغِ آزادگی را ،
در طراوتی که در آن غرق گشته ام ،
در سفرۀ سرخِ فریب هاشان ،
در چهارسُوقِ های بی فروغِ شهر ،
مصلوب کنند ؟

<>

اینجا ،

در قُنداقِ کپکِ بستهٔ مذهبی ،
خردِ آدمیان را جَرّاحی می کنند .

<>

اینجا!

کتابِ کلانِ تمدنِ را ،
در یبوستِ فتوا پیشه گانِ فسیل ،
در باتلاقِ (باتلاخ) متعفنِ فقیه هان ،
غرق کرده اند .

<>

اینجا :

کَرکسی ست که خویش را ،
در آوانِ طاووسانِ بزک کرده است .
و تیمچه گانی !

که خونِ دوشیزه گانِ باکره را ،
در ظرفی بلورینِ حراج می کند .

<>

اینجا !

تَلْخِیص می کنند.

و تَلْفِیْف می کنند ،

پستوی تیمچه های تقوا فروشان را ،

با رنگِ نجابتِ سرخِ بکارتِ دوشیزگان ،

و شرافتِ حریمِ آدمیان را ،

در تَلْعَبِ کفتارانِ دستِ آموزشان ،

مباح می دانند .

<>

آری اینجا !

دیوانه ای است ،

که در قبضِ مذهبی ،

که قرنهاست مُهرِ بطالت گرفته است ،

کتابِ جویانِ خرد و رز را ،

کفنِ پوش می کند .

<>

آری اینجا !

کتابِ فهم را ،

در صُفَّةِ دیوارهایِ خون بسته شهر ،

به فرمانِ مغزیِ کوچک ،

که به گنجایشِ نقطه ای است !

در کشاکشِ اصواتِ سوره هایِ دروغین ،

مصلوب کرده اند.

و من ،
در این بلوغ سبز ،
صُورِ سرخِ فهمِ را ،
در کفنی سبز ،
به تن خواهیم کرد .

شهریور ۷۳

تلخیص : مختصر، منظم شده ، اختصار
تَلْفِيف : در هم پیچیدن ، در نوردیدن
تَلْعُبُ : با تشدید بر روی (ع) به معنی بازی کردن و خود را به لهُو و لعب سرگرم کردن

چگونه بگویمت !
که قاضیان مکار درون نشسته ات ،
مرا در قضاوتی پلشت ،
در ابدیت زندان باورهایت محبوس کرده اند .
چگونه بگویمت ،
که دیری است ،
وجدانی بی رحم ،
به حکمی مجعول ،
به غیظِ حرامی بودنم در تو ،
بیرحمانه ترا ،
به ذبحِ تنِ دردمند من ترغیب می کند ،
تا مبادا ،
به ترسیمِ تصویری از من ،
در دیوارِ وجودت ایمان بیاوری .

۵۷/۱۱/۱۲

ای ز مَخمَلِِ مجتَم به هراس در نشسته!
من حریری بی آزارم ،
که سینۀ یخ زده ات را داغ خواهم کرد .
چه ترسی ست در تنت از من ؟
که خویش را در قفای آن به حیلۀ های ادب استتار می کنی ؟
من نَفسی بی آزارم !
مرا هیمه ای کن برای اجاقِ قلبت ،
که سالهاست حقیقتِ عشق را تجربه نکرده است .
من حریرِ کمالِ دوست داشتتم بانو !
که ترا در پیچشِ لطیفِ خویش ،
دوست تر دارد .
گریز تواز من گریز نغمه ای ست ،
که مرا در خویش دفن کرده است .

تابستان ۶۶

تو چگونه فهم خواهی کرد ؟
که حقیقتِ خویش را در دُورهای دُورِ تاریخ ،
درفریبِ هرزه سُرایی دین فروش ،
به ارزان ترین بهای ممکن حراج کرده ای .
و تو ،
همچنان ،
در قطارِ حیاتِ مختومت ،
همسفری ،
با باورهایِ بیماری که ترا تیمار می کنند .

۶۹/۸/۱۰

آوخ!

که اندیشه زخمی مرا ،
به شوکران تلخ شریعت و طریقت ،
که هیچ مرهمی برای درد های انسانیم ،
درآبان آن ذخیره نکرده اند -
به ضرب شوکران حماقتی سیراب می کنند.
پدر بزرگ می گفت :
حذر کن از کتابی ،
که منزلت انسان را ،
برای بقای خویشتن خود ،
به پیشیزی رقم نمی تواند زدن .
که در طریقت این شریعتمداران قداره بند ،
کرامت انسان را برای دین قربانی می کنند .
ودراوراق تفاسیر اینان ،
دین ،
برای آدمی نیامده است ،
که این ،
آدمیانند که برای دین ،
خلق شده اند .
هوشدار فرزند !

که درچنین گردونهٔ برده پروری ،
منزلتِ انسانیِ خویش را ،
درطبقِ وعدهٔ اینان هلاکِ نگردانی .
که فرزندم !
دینِ برای تو آمده است ،
نه تو برای دین .

۶۸/۵/۲

سرودۀ ۶۳

بیائید،

تا کتابِ خرافۀ تازیان را،
بر بلندترین برجِ پوسیده شهر،
حلق آویز کنیم،
تا حماسۀ آزادی،
شعورِ خویش را فهم کند.
کتابی که عباسیان خَلق کرده اند،
کرباسیان نیز قرائت خواهند کرد.

رضائیه - بهار ۵۷

سرودهٔ ۶۴

رسولِ ملایان به تزویری می سُرَاید،
سَلاخِیِ شعور را .
و کاروانِ جماعتِ جاهل،
در صفیِ طویل،
در هیَلله‌های بی معنای خود.
قرن هاست که تابوت‌های کُشتگان را،
در هیاهوی شیونِ مادرانِ جگر سوخته ،
در پسِ کوچه‌های کبودِ شهر ،
به نمایش کشیده اند.

۷۲/۱/۸

اینجا!

در خاک من،

به چماق حماقتی،

در هیله فرجام یک قیام بیهوده در بستر جهل -

در هیاهوی ظهور یک ناجی نام،

قسط کلان تاریخ را مصلوب کرده اند.

و خورشید علمم را،

در ظلمات نقوشی هندی تباری خبیث،

در پستوی پرالم کتاب تازیان دفن کرده اند،

وارابه های خونین سرخ پوشان را،

بر سبزینه های سبز سرزمینم هوار نموده اند.

<>

اینجا،

در سرزمین من،

در غسالخانه های شهر،

به جبر عدالت کتابی کذاب،

منزلت آدمیان را کفن پوش می کنند.

<>

اینجا در این خاک،

اصالت رسالت آدمیان را،

در کهنه های حیض فواحش،

به گور می کشند .

<>

اینجا !

در خاکِ من ،

قرنهاست که تبارم را و مرا ،

در کشاکشِ اصواتِ طویلِ و لا الضالینشان مصلوب کرده اند.

<>

اینجا،

به اذنِ مخنثانِ فتوا فروشِ حوزه ها ،

کتابِ فهمِ را ،

در پستویِ کپکِ بسته تقوائیِ مجعول -

در سیاه چاله های فتوا پیشه گانِ خرد خور ،

زنجیر کرده اند .

<>

اینجا !

خرد را ،

هیمه ای کرده اند برای اجاقهائی ،

که ندورِ خرافه را پُخت می کند.

<>

اینجا !

از جانِ آدمیان روغنی کشند ،

تا فتیلهٔ مهرابِ پُرازِ ریایِ مقدّسینِ بیِ قداستِ را ،

نور باران کنند .

<>

اینجا ،

خرد را مصلوب می کنند،
با تنظیف هائی که بارها ،
در طوافِ کعبه ای که خداوند گارش ،
سالیان مدیدی ست مفقود شده است ،
و تطهیر کرده اند قداره هائی را ،
که خون هزاران به خاک افتاده از آن ،
رنگ خورده است .
و گوش ها را مسدود ،
چشمها را قفل ،
و زبان را ،
در سیخ سرخ سر نیزه های استالینی دیگر ،
بر دروازه بی قواره کرمینی دیگر ،
فرش می کنند.
واندیشه را ،
و خرد را ؛
و منزلتِ آدمیان را ،
در طویله تفتیشِ مُفتشینِ آخور نشینِ آن ،
به یا مرتضی علی گفتنی ،
خرد می کنند.
<>
اینجا ،
زینب را -

فاطمه را ،
 حلوائی کرده اند ،
 تا مگر ،
 دهانِ هرزه درانِ قداره بندِ بکارت باز را متبرک کنند .
 و خُرد می کنند خرد را -
 در زیرِ سُمِ ستورانِ طویله باز خویش .
 <>
 اینجا ،
 در خاکِ من ،
 صخره های پُراز الواح را ،
 و حصارهای پراز تصویرِ معابد را ،
 در افولِ هر شامگاهی ،
 با تَشْتِ های پُراز خونِ بکارتِ دخترِ کانمان ،
 رنگ می کنند .
 <>
 آری ، اینجا ،
 در همین خاک ،
 بکارتِ دخترِ کانِ باکره را ،
 اختلاسِ گرانِ مزین به شُوع ،
 در و آئیِ وقیحانه ،
 در حیلۀ نا بخردانۀ اراذلانِ همیشه در کُندۀ تاریخ ،
 تسخیر می کنند .
 <>
 و اینجا در این خاک ،

در سرزمین من ،
قفلی ست که قرنهایست کلیدش را ،
درسیاه چالِ فراموش کده تاریخ ،
حبس کرده اند .
تا مگر کتابِ بی قواره خویشت را ،
بر تاقچه شعور خرد و رزان علم کنند .

۷۴۱۰/۱۲

چه هولناک می بینم ،
انبوهی از خرد پیشه گان به دار رفته را ،
در اوراقِ آخرین برگِ تاریخِ خونبارِ تک کتابان ،
در بدرودِ یک نسل .
و رویت حلاجِ ها را ،
در سُتونی از صلیبها .
و لبانی خشکیده را ،
و قلم هایِ درهم شکسته را ،
و دستهایی از آستین بریده را ،
که دزدانه برایِ ذبح به قربانگاهِ خدایان می برند .
ومن در ازدحامِ قبرستانِ پُراز و هم شهر ،
خزیده در کُنجی ،
در انتظارِ تولدِ رسولی دیگر ،
بر سنگِ قبری ترک خورده ای ،
کشیک می دهم .

۶۱/۵/۱۲

ای همانند من !
خرجینِ انباشته از سؤالِ خویش را زندانی کن -
در پستویِ نمورِ دیاری -
که طعمِ خرد را فهم نمی‌کند.
و دزدانه سفری کن ،
به کلبه های متروکهٔ شهر،
واستشمام کن،
رایحهٔ گندِ لاشه هایِ در انتظارِ مساوات را ،
و بنگر،
اجسادِ به تعفن نشستهٔ کتاب داران را ،
که به نیرنگِ بیرقِ استالین ،
چگونه بر سفرهٔ دریده اشکمِ خویش شیون می‌کند.
اینجا !
موزه‌ای خانه ای ست نو پا ،
که بلشویک های بسیجی نام را ،
طواف باید کردن.
و استالین زمان را ،
که با کتابی تقدس یافته در کف ،
جوازِ قتلِ آدمیان را ،
در فتوایِ تکفیرِ خویشانش تکمیل می‌کند .

دیگر کسی نمانده است -
در این خاکِ به خون تپیده سبز سرزمین من ،
تا شرحِ قطعِ سپیدارِ بلندِ باغِ را ،
در سطورِ سیاقِ سیاهِ تمدن ،
قرائت کند

بهار سال ۷۱

آهای !
گوش درازان هیله زن ،
که شعور انسانی تان را ،
در آخورهای شریعت تان حبس کرده ائید !
چگونه توانید بلاهت چرکین تان را ،
که در آن فهمی برای فهم نیست ،
در لباسی فریبنده ،
که تعفن ناشی از حقارت تان ،
از برگ برگ آن تراوش می کند ،
از دروازه خردی سوزان عبور دهید ؟
که کاروان عظیم خرد ورزان ،
با کتابهای مملو از چرائی هاشان ،
بر دروازه آن به پاس نشسته اند

بهار ۶۷

من با تلاش برای ماندنِ تو زیسته ام .
وقتی تو،
در خلوتِ پُرتنینِ بیهوده گیت ،
جوارحِ مجروحِ تنم را قاچ قاچ می کنی .
چگونه است ؟
که من زیستنِ خویش را قربانی تو کرده ام ،
و تو ماندنِ خویش را فهم نمی کنی .

خرداد سال ۵۳

در این خاکِ نفرین شده ،
در تلاوتِ آیاتی وقیح ،
من و تبار من ،
همیشه در هراس خفته ایم ،
آنقدر که معانی را با همهٔ زیباییاش بلعیده ایم ،
و بر بام گلینِ همسایه ،
به انتظارِ طلوعِ شعوری دیگر نشسته ایم .
آیا در این دیار کسی هست ؟
تا قطره آبی از سرِ جامِ شعورِ خویش ،
در حلق به تب نشستهٔ ما روانه کند ؟
آیا کسی مانده هست ،
در این دیارِ پُر زندان ،
تا گلبرگِ سبزِ خرد را ،
در اوراقِ فهمِ خویش تناول کند ؟

آذر ۵۹

در حیرتم که چگونه اینان ،
هنوز در حُجره‌های نمورشان ،
اوراقِ چرکین تبارشان را ،
در نجوایی وقیحانه مشق می‌دهند .
و سروده‌های فسیلِ خویش را -
در بندِ بندِ تن نوباوگانِ دیارم نقاشی می‌کنند.
وجهِ وقیح ،
به پرسه زنی‌های مزورانه خویش خُو گرفته اند.
ودروغ را ،
به سیره‌خدایان مُزین کرده اند ،
تا مگر ،
اوصافِ رسولانِ خویش را ،
برای فریب شعورها مُوجّه کنند .

آذر سال ۶۸

بنگرید!

به هیله های مخدوش این قومِ صغیر،
که چگونه منزلت انسانیان را،
در طبقِ خیراتِ ناکسانِ تاریخ،
به یغمایِ توله گانِ مغز خوارشان،
در خندقِ خوفناکِ سقوط می دهند.

<>

و اینان به هویتِ مجعولشان،
خرد انسانیان را،
در کجاوهٔ متعفنِ خویش،
به دالانِ سیاهی ها کوچ می دهند -
ومن چه گرفتارم،
در صفِ این اُمت نابخرد و تهی.
بشنوید هوارهاشان را،
در خیابانهای جهل گرفتهٔ شهر،
که هر برادری،
برادر خویش را دشنام می دهد،
تا مگر،
مُلایِ مرجعِ خویش را خشنود نماید.

خرداد ۵۷

بازکن پنجره را دخترک رؤیایم ،
من میان سحر و بوی صبا می‌آیم .
مانده ام بی توشبی تلخ در این کوچهٔ تار ،
تا به آغوش تو آرام کنم پیکر سرد ،
باد پیچان شده در خلوت چشم ترم ،
باد پیچان شد و زد چشم ترم را شلاق
تا زند خنده به ابری که در او هست غمین
اینک آن چشم ترم ،
اشک گرم جگرم .

بازکن پنجره را دخترک رؤیایم !
که شبی با تو به مهمانی آغوش تو خواهم آمد .
دیگر آن کوچه پُراز مردم هشیار نبود ،
یا اگر بود ز یک جمله‌ای بیدار نبود .
بازکن پنجره را دخترک رؤیایم
که به تو با تو به مهمانی آغوش توام می‌آیم
تا ز من گریه به ابری که در او هست غمین
اینک آن اشک ترم ،
خون گرم جگرم .

بنگر!

که این موریانه گانِ مودی ،
اریکهٔ سلطنتِ خویش را ،
درسکوی عدالتی خود ساخته ،
چگونه با عنکبوتانِ تازی قسم می کنند.
اینان دلاکانِ شوخ شمارند ،
که وقاحتِ خویش را ،
به جادوی نیرنگ‌ها نهان می کنند .

بنگر!

چه غریبانه لبانِ من در تاکِ زبان ،
واژه های اصالت را به گورستان کشیده اند ،
بنگر برسیخِ اجاق هاشان ؛
که کتابِ قطورِ خرد و رزان را ،
چگونه بریانی می کنند .

اینجا !:

اجسادِ آخرین یتیمانِ میدانِ آخرین کشتار را -
طعمه می کنند به جرمِ فهمِ بودنشان .
و مثله می کنند آنان را ،
برای ماهیگیرانِ مُفَرَّحِ طلبی ،
که شوقِ گذرانِ وقت را ،
در کشتارِ بی پناه ترینها جستجو کرده اند.

اینجا!

در خاکِ من ،

وقیحانه حقیقت را مومیائی می کنند ،

برای زینتِ طاقچهٔ سرخ پوشانِ قداره در کفی _

که زمانی آباء شان ،

برگِ برگِ اصالتِ تمدنم را ،

در علم های خونینِ تازیان ،

درهلاکتی بی وقفه ،

در جهنمِ جهلِ خویش ،

خاکسترش کردند .

و اینک نیز :

اوراقِ دریدهٔ تاریخم رابه شعله ای نشانده اند ،

تا تنِ خرد و رزانِ در قفس فتاده را ،

بریانی کنند.

اینجا!

در هیللهٔ کذابان ،

رسالتِ آدم خورانِ همیشه تاریخ را ،

در کتابی تقدس یافته جار می زنند .

و مرا نیز همچون تبارِ درد کشیده ام ،

به تکفیرِ جرمی دیگر ،

به فهمِ قرائت آن اجبار می کنند.

اینجا کجاست ؟

در خود خفته گان همیشه تاریخ ؟

که کپرنشینانِ طویله پرست آن ،

از توبره های آویخته در آخورهاشان ،

به تکریمی مُجَلَّل،
به استخراجِ قوانینی خود ساخته ،
به کشتارِ فضیلتِ آدمیان حکم می کنند.
اینجا سرزمینی ست که خرد را گرو گرفته اند،
تا نوزاد شعور را عقیم کنند.

۷۰/۶/۱۳

در خاکی که کتابِ فهمِ را ،
کودی مباح کرده اند -
برای انگلانِ هرزهٔ باغچه !
چگونه توانید ،
اندیشه را ،
درقوارهٔ اصواتِ خردورزان جستجو کنید ؟
که اینان ،
ارابهٔ زَرَبینِ تَفکّر را در پستویِ گندِ تنانشان ،
به حبسِ نشانده اند .
اینجا معبدی ست جَماران نام ،
که خداوندگارِ کاهنِ نامش ،
ردای تقدّسِ خویش را ،
از کفنهایی به سرقت رفته از مرده گانِ شهر -
خیاطی کرده است .
و دروغِ پردازی ست به درازای تاریخ ،
که از اسطوره هابیم ،
شلاقی تافته است به زبانی دروغ ،
تا مگر ،
تنانِ خرد و رزانِ در بند کشیده را ،
در بامِ اریکهٔ رفاهِ خویشانش ،
غربال کند .

۵۸/۸/۴

روزی من در میدانِ نابالغِ شهر،
بر بلندایِ سکوئی استوار،
در ازدحامی پُرازهممه،
نامی را با گلوئی مجروح فریاد می‌کردم.
دریغاً نمی‌دانستم که او،
سالها پیش از فریبی هرزه،
سیراب شده است،
وبکارتِ شعور را،
در حجره‌های حوزه‌ای مفعول،
حراج کرده است.

ای غلام بچه‌گانِ شیخِ صفی‌الدین تبار! (برای فهم بیشتر به تاریخ صفویه مراجعه شود)
بشتابید،

تا مگر نعوذِ تناسلِ قاریان را قیقاق کنید.
که به هجرتِ شاهی،
دژخیمی برخاست –
در پوستینِ خدا –
تا به خنجرِ تبرکِ گرفته‌خویش،
سینه‌های به خون‌تپیده‌یتان را نوازش کند.

ای مدرسینِ ریا!
چه هولناک است،
مطبخ به دود اندودِ صلوات هاتان.
چون است که انسان را بر صلیبِ چَندشِ فقهی،
مشقِ عشق می دهید.
در سرزمین من قلم های فولادین را،
به خنجرهای خونینی مُبدَل می کنند،
تا جگر سوخته گان تاریخ را،
شکم ها بدرند.

<>

در سرزمین من!
ناقوسِ صلح را،
مُزورانِ مزدورِ دین،
ذوب کرده اند،
تا مگر،
نوجه گان دست آموزِ خویش را،
به یاده وارهٔ الواحی دورغین،
تقدیس کنند.

۷۷/۱۱/۲۰

ای سرزمینِ مَدَلتِ کشیده‌ام چگونه ای؟
چگونه؟

که سینه‌های حیاتِ بخشِ آکندهِ آزمائدهِ خاکت،
برای آن سویِ سرزمین‌های جهل بسته از کسالتِ بهشتِ اجیرگشته است .

<>

چگونه ای؟

که اندیشهٔ پُرجراحتت در این بیهودگی‌ها،
باردار واژه‌های ست که سُکرآورترین شرابه‌های خرافه را میل خواهد کرد .

چگونه ای؟

که رنجهای ممتدِ حیاتِ بی حیاطِ تو نیز ،
با اسارتِ نابهنگامِ اندیشه ای ،
در شیونهای محو درفضای بی یاور پایان خواهد یافت.

<>

ای خاک من چگونه ای؟

که تسلی بخشِ دردهای بی فرجامِ شامگاهی مکرری .
برخیز!

که به فرجامِ تباهیِ تبارِ درتومانده‌ام نیز ،
شمارشی چند بازمانده است .

که مرا نیز در طبقِ خرافاتِ پُر باور باری چون تو-
به تختی در بارگاهِ اهورائی دروغین -

برای قصاصی که هیچ زمان فهم نخواهیم کرد _
باز نشانه‌اند برای ذبح .
باید که برخیزم ،
و به هجرتی شتاب کنم ،
و به سرزمینی که :
معنای انسانی مرا تعریف خواهد کرد .

بهار ۵۶

چه سود!

که در این طومارِ بی خردِ تاریکِ باورها مان ،
در این خاکِ نفرین گرفتهٔ درقرون ،
در سایه سارِ تنومندِ درختِ جهلِ و وهم ،
باید که از داغِ فهمی عذاب دید .
آری نگاه کن ،

که در تقابلِ این فهمِ زخم خورده ،
چگونه بویِ تعفنِ لاشهٔ اندیشه هاما ن ،
نوباوه گانِ تشنهٔ پرواز را هلاک کرده است .
من و تو !

پرستندهٔ قداره‌ای هستیم ذوالفقار نام ،
که قرنهاست از تیغهٔ صیقل گرفتهٔ آن ،
خون من ،

و خونِ سرخِ تبارِ مان ،
در سرایشیِ گودالِ خندق‌ها جوش می زند .
چونان قومِ بنیِ مُصطلق ،

که به فرمانِ مزدوری حفر شده بود-
در بسترِ سترِ فرمانِ خدائی مستور شده جان باختند .
دیگر چه سود اگر ترا به تفحصِ خردی خوانم ،
که قرنهاست در سایه سارِ ضلّتِ پُر از ذلّتی ،

در کفنی پوسیده ،
در گورستانی گمنام و متروک دفن گشته است .
و دفن گشته است ،
در هَيْلَلَه فریادِ انبوهِ مَبْلَغِينِ قَلَادَه كَشِ قَلَاشِي -
که مُحَقِّقِينِ قَلِيلِ خِرْدآموز را مصلوب کرده اند .

دی ۶۶

ضَلَّت : حیرت، سرگردانی ، سراسیمگی
الاف یا ألاف : دوستی دادن کسی را به مکانی یا به کسی . مو و الفت .
قوم بنی مصطلق، قینقاع، بنی قریظه، درحوالی فدک، و چند قوم دیگر یهودی در مدینه، که
قومی متمدن و مُتَمَوِّل بودند، در قرن ششم هجرت، به فرمان محمد و به دست مسلمانان
قتل عام و برای همیشه از صفحه تاریخ محو شدند. علی و یارانش در این جنگ، به دستور
محمد، فقط در یک روز به گواه تاریخ سر از تن ۹۰۰ نفر از مردان بنی مصطلق را فرمان
داد و جسد همه آنان را در خندقی سَرَا زیر نمودند. که به دستور سلمان فارسی حفر شده
بود. و الله محمد از این قتل عام آفریده گانش که به دست محمد و ابوبکر و عثمان و عمر
و علی و دیگر یارانش صورت گرفت، بسیار آسوده خاطر شد.
قرنها قبل از اسلام، خود الله، با همه خدائیش نمی توانست به چنین کشتارِ پرفضیلتی؛ فیض
حضور یابد. لازم می دانست تا این جنایت به دست محمد به شکل بنشیند. دلیل قتل عام
یهودیان به این امر مهم باز می گردد که قوم یهود برخلاف اعراب که مفت خور و راهزن
و بی سواد بودند قومی ثروتمند و با سواد و متمول و اهل کسب و کار بودند، و امور
زندگیشان همواره از طریق معاملات طلا و الماس و زمین و دیگر امور تجاری پرسود، اداره
می شد، و هنوز هم می شود. محمد با قتل عام یهودیان، انگیزه جزغارت اموال این اقوام را

نداشت، زرتشتی‌ها و مسیحی‌ها و بُت پرستان و دیگر ادیان هم در آن روزگار در مدینه بودند. چرا باید محمد فقط یهودیان را قتل عام می‌کرد؟ چون آنها ثروتمندترین کسان بودند. مسیحی‌ها نسطوری، زُرَوانیها، گنوسیها یا غنوسی‌ها، صابی‌ها و زرتشتی‌ها و بخصوص مزدکی‌ها، و دیگر ادیان، همه نوکری یهودیان را در مدینه می‌کردند، لاجرم، کشتار آنها برای محمد سود اقتصادی نداشت. اما کشتار یهودیان، نه تنها برای لشکر سه هزار نفری مستقر در مدینه، ثروت کلانی برای محمد و یاران او به همراه داشت، بلکه مسلمانان گدا و گرسنه و بی‌هویت مدینه و مکه به این طریق توانستند، با قتل عام مردان این قبایل، زن و دختران و پسران زیبای آنان را نیز به فرمان الله محمد به عنوان کنیز و غلام تصاحب کنند، و با تجاوز به آنان، محمد، قوت الله خود را به رخ عموم کشید. یهودیان برای اهداف محمد، با توجه به ثروت کلان شان، همیشه، بهترین طعمه به حساب می‌آمده، تا بتواند پیروان **الاف** و **علاف** خود را در مدینه و قبایل اطراف مدینه مشغول خود کند.

دردشتِ پُر شقایقِ رازِ نگاهِ تو ،
تک بوته ای ست سرِ مست و گیج -
مبهوتِ عطرِ تنِ لامکانِ توست .
بنگر ،

چگونه در این هجرتِ بی انتهایِ رمزها ،
جانی ملول به بیکرانهٔ رازِ نگاهت کشانده شد !

۷۲/۱۲/۲

سرودهٔ ۸۱

بهارِ امسال طراوت خود را در کجاوه ای ،
در معبرِ زمان به حراج می گذارد.

و تو:

ای بوی خویشتن را استشمام نکرده !

بیا برای لحظه ای ،

شاخه های زیبای زنبق را ،

از نجابتِ سبزِ بهاران کرایه کن ،

تا شاید ،

از کراهتِ پُر تعفنی که ترا تعریف می کند ،

برای یکبار ،

در باوری حقیقی ،

رایحهٔ انسانی خویش را فهم کنی .

آذر ۵۹

روز،

روزِ قحطیِ ست ،

و سال،

سال نکبت است .

چرا که :

قناریانِ خسته سرزمینِ سبزِ من ،

برای تصاحبِ دانه گندمیِ حقیر،

خویش را به دار می زند .

و گورستانِ همیشه خورندهٔ تبارم در ولعیِ دیگر،

پیکرهٔ کبودِ قناریانِ انتحار کرده را ،

غنیمتی خواهند گفت .

و خواهند ربود واژه گانِ نوباوه را ،

برای هرزه سُرایانِ سَرَاژِ تَخْمِ بدر کرده خود ،

و با هیَلله های بی هویتشان !

صیقل یافته ترین مضامینِ سرزمینم را ،

به قعرِ مردابهایِ بیگانه سوق خواهند داد.

زمستان ۵۶

هَيْلَلِه : لاله الاالله گفتن

در میانِ زخمِ رویایِ بودنت در من ،
بوسه‌های ماسیده ام را برای تو خواهم فرستاد ،
تا تو در پگاهی ،
بر لبانِ گرمِ خویش بشانی ،
مگر تا سَرَدیِ جانم را ،
در عریانیِ داغِ تنت فهم کنی .
و چقدر دوست خواهم داشت ،
اگر دریغِ نکنی گرمیِ عشقت را ،
در این شتابِ دوست داشتنی ،
که مرا به تولدی دیگر باز خواهد خواند .

۶۰/۵/۵

درهیاھوی شهری شلوغ ،
مردکی عجوزِ بُمرد !
درانبوهی از ریش سپید ،
و جماعتی زجهل براو گِرسند .
و درشوری مَسْت ،
جنازه اش را به گوری بر تپیدند .
و نجاستی که از او برجای ماند .
و کسی ندانست _
که این تابوتِ سرطان ،
مِیّتی را به گور می کشد !
که با مرگِ خویش ،
فاجعۀ تاریخ را رقم خواهد زد .
ای بس دریغ ،
که شعور ،
تنها متاعی ست ،
که کسی به ارث نخواهد برد .

۶۹/۵/۲۷

چگونه است ؟

که زاغچه گانِ امروزی ،
برای خواندن کرایه می گیرند ،
و قناریانِ خوش الحان ،
درذغال دانه‌های متروک شهر،
به رایگان می خوانند .

و چه خیمهٔ منحوسی ست بر آستانهٔ هوارهای شمایان،
و چه کتابِ جهلی ست بر دست هاتان،
دریغ که انجماد را باور نمی کنید.
و من،

ای سرزمینم ،
در تنم باغچه‌ای ست سبز ،
که با نام تو و ش آبیاری می شود .

۷۰/۳/۱۶

در ماتمِ پُر بُغضِ این دیارِ مرگ ،
پرنده‌ای ست زخمی ،
که در نِهانِ عفونتِ گرفتهٔ خویش ،
ارواقِ زخمِ خوردهٔ تاریخ را پرواز می دهد
ومن ،

در سُفرهٔ خاکی که خونِ تبارم را مکیده است ،
بَر خنجرِ درخونِ تپیدهٔ حاکمانِ چشمِ دوخته‌ام .

۶۸/۵/۱۲

چه می‌شد اگر زنبقِ ملیحِ سینه‌هایت ،
که چونان معبدِ میترا دراقیانوسِ عریانِ تنت ،
از دورهای افق فریاد می‌کشد !
مرا که در نیایشِ تمام آن خیره مانده‌ام ،
بر صلیبِ لذتِ خویش مصلوب می‌کرد .
ای اندوهِ پُراز بغضِ هرغروبِ من ،
پرنده‌ای ست در افق ،
که رنجهای ناتمامِ دوست داشتن را ،
در کجاوهٔ زخمی بالها حمل می‌کند .
و در حسرت فرشته ای ست ،
که جانِ به زخم نشسته را ،
به ضماد گرم تنش تیمار کند .

۶۸/۸/۲۶

بنگر!

چگونه تبارم را و مرا،

به جبرِ تازیانه‌ای،

به تکریمِ این تازیانِ بی تبار اجبار می‌کنند.

و مرا!

که بُنچاقِ برده‌گیم را،

به مَهْرِ عُمَرِی مَمُور کرده‌اند -

در کینه‌هایِ ناتمامِ خویشتنِ قربانی می‌کنند.

و هنوز معاویه گانِ زمان ،

به توصیه‌ی عُمَرِی دیگر ،

پدرانم را و مرا ،

به جبرِ طنابی که قواره‌ی آنان را محک می‌زد،

گردن می‌زنند.

و هنوز خلیجِ فارس را ،

و تاریخم را ،

در واژه‌هایِ معجولِ عربی ،

فریادکنانِ نشخوار می‌کنند .

و دریایِ خِزرم را ،

و مرا و هویتم را ،

و کتابِ تمدنم را در بازارِ مالِ فروشانِ شتردوانشان ،

در چهارسوق بی ریشه نالایقان لایق فروش ،
حراج می کنند .

و اینک باز بنگرید !

به دستهای وضو گرفته شلاق در کفان ،
که چه پرشتاب تراز خط اینترنشان حکم می کند .
و چه باشتاب به تحریف تمدن سرزمینم ،
قلم در کفان مُزورِ مُزورِ بیگانه را اجیر می کنند .
ومن :

هنوز در چهارسوق برده فروشان نابکار ،
که حقارت حماقت مغان ذلیل سرزمینم نیز ،
در اوراق آن گره خورده است ،
به چانه زنی های بی بهاء گوش سپرده ام .
وباز بنگر !

به بُنچاق فروشان هرزه بهشت ،
که چگونه مبلّغینِ قداره در کف خود را ،
به مکیدن خون خرد و رزان سرزمینم ،
تشویق می کنند .

بهار ۷۷

گفتمت که چونان شبنمی .
 ای دست های مرطوبِ خدایان !
 که به ژاله های جانِ مهربانت ،
 ظلماتِ خزانِ تنهائیم را آبیاری می کنی .
 نگاه کن که چگونه همه ام ،
 به وجدی سرشار از شوقِ تنت ،
 که در غربالِ صداقتِ تو موج می زند !
 انگشتانِ پُراز مهربانیت را ،
 در اقیانوسِ بیکرانِ بوسه های خویش شناور کرده ام !
 نگاه کن !
 که هر قطرهٔ چکیده از ژاله های دمیده از تنت ،
 که سفره ای ست به وسعت خورشیدها ؛
 تنها قایقِ دردهای ناتمام را ،
 به پارویِ مهربانیت به ساحلِ آرامشی کشانده ای .
 تویی که ظلماتِ تنِ انسانیم را ،
 به تنها فانوسِ مُحِبَّتِ خویش نور بخشیدی .
 من ماتِ توام !
 ماتِ حُضورِ تو و دستهای گرمِ تو .
 که چگونه توانستی تنِ به انجماد نشسته ام را ،
 در تابهٔ خورشیدِ وجودت ،

در آرامشی که خدایان را مجال فهم نیست ،
به جانی دوباره مَسرور کنی .
چه اُنسی ست میانِ دست هایِ گرم تو ،
با تنِ دردمند من !
ترا آغوشی ست که هیچ الههٔ محبتی ،
نتواند به قُوّت سینه هایِ تَپیده در عَرَقَش ،
نشاطِ حضورش را ،
چون تو در من به حُلول بنشانند .
بنگر که چگونه از شرمِ نرمِ در حجاب تو ،
که در مردمکِ چشم هایِ بی قَرارت موج می زند ،
مَعبدی ساخته ام که جز به پرستشش ،
هیچ مجالی در من نمانده است .

بهار ۵۵

وقتی از تنها سپیدارِ بلندِ باغ ،
همه‌ای کنند ،
تا سرخ پوشانِ سرزمینم ،
اجاق‌هایِ به تعفن بستهٔ خود را شعله ای برافروزند !
پرندگانِ بی خانمان را ،
آغوشی بجز شاخه‌هایِ تیغِ دارِ گونی،
مأوائی نخواهد ماند.

و وقتی ،
تنها سپیدارِ بلندِ باغ را ،
سرخ پوشانِ سرزمینِ من ،
هیز می کنند !
پرندگانِ درمانده را،
آشیانه ای بجز شاخه هایِ پُر از تیغِ گونها ،
مأوائی نخواهد بود.
که اینجا کتابُ خرد را ،
در کفنی از صلواتهایِ دروغین ،
در نیم شبانی خونین ،
در گورهایِ گمنام دفن می کنند .

باز بنگر !

که چگونه در سایه سار سپیدار بلندِ اصالتم ،
که در فهمِ ریشهٔ تاریخِ دویده است ،
خونِ تبارم را در اوراقِ سیاهِ کرمِ بستهٔ شان ،
به جبرمُهرِ ممیزیِ سلاخی کرده اند .
و مهربابِ کهنسالِ تاریخم را ،
در خاکِ روبه‌هایِ مُتَعَفِنِ باورهایشان گلِ آندود نمودند .

<>

ترا چه می شود فرزند ؟
که در این دیارِ نفرین گرفته ،
در انتظارِ ظهورِ ذرّهای شعور ،
جوانی خویش را ،
در عفونتِ صبری که پیشه کرده‌ای تباه می کنی ؟
برخیز به هجرتی بی برگشت !
که این زُورق بی ناخدا را هنوز ،
نایی به رفتن است .
وقتی که در خانه خانه‌های شهر ،
زیبارخانِ سپید روی را ،
سیاه می کنند ،
و شقایق های وحشی را ،
به جرمِ سرخیِ گلبرگ هاشان ،
به دار می کشند .
برخیز به هجرتی بی برگشت ،

از این دیار نفرین گرفته تلخ .

<>

چگونه امید بسته ای ،

به پرواز پرندگان رنگ رنگ -

در خیابانهای پراز زهم شهر.

و به قناریان مهاجری در این فصل سرد،

که بی حضور پناهی دوامی نخواهند داشت .

چگونه امید بسته ای ،

به پرواز قناریان در قفس تپیده در خیابانهای شهر -

که بالهای رنگ رنگشان را ،

در حفاظ ستی سیاه ،

کفن پوش کرده اند.

تابستان ۶۶

پدر بزرگ می گفت:
 اندوهی دارم حمّال درد و دردی که امروز ترا ،
 از آن بهره ای نیست ،
 و آنگاه که من نیستم چه کسی عریانی عاشقانه ها را ،
 به طهارتی که در اوست برای تو نقل خواهد کرد .
 که چه صادقانه می گفت دردی دارم حمّال رنج ،
 رنج نبودنم با تو که بی منّش تو ،
 چگونه توانی برهانی خویش را ،
 از چنگِ واژگانِ پُر از وهمِ ذِهنّت ،
 که نبودنم را فریاد خواهند زد .
 و چگونه این مهربانی عریان را ،
 که کودکی پستان به دهان نهاده ای بیش نیست ،
 در آغوش نامادریّت جواب خواهی داد .
 می گفت خواهی دید فرزند !
 که چگونه شعور را ،
 و خرد انسانی را ،
 در امعاء کَر کَسّان به زندانی در افکنند ،
 و خرد را خراطی کنند ،
 تا مگر ،
 در قوّاره خویشتنشان به شکل بنشانند .
 و می گفت فرزندم !
 اینجا در این سرزمین ،
 روز را ،
 در نقابی از سیاهی ها به حجاب می کشند ،
 تا متعلمان غارتگر را ،

به تیره گیهای شبی مضاعف ،

مشق چپاول بیاموزند.

<>

و می گفت تو نمی توانی بدانی ،

و نخواهی دانست که گوشتِ عشقِ تنت را ،

که در حریرِ فهمی کلان قنداق شده است ،

کرکسانِ حریرِ شریعتمداران ،

چگونه تکه تکه خواهند کرد .

و بر بلندای اسکلت تکیده ات ،

که جایگاه شعورِ انسانی توست ؛

با علمِ دراحتزاز خواهند ایستاد .

و به ریشخندی درمنقارِ لعین خویش ،

که خونِ پاکِ تو از آن جاری ست ،

پرهای سیخ شده از خون تو را لیس خواهند زد .

اسفند ۵۷

در جاذبه فریبندۀ عطشِ فهمی ،
به آغوشِ سرابی فکنده شدم ؛
که نایِ بازگشتی درخود سراغ نمی بینم .
و دروغهایِ زمانه ام ،
هُوتنی ست که چشمها را ،
در فریبیِ مَسخ ،
به خویش مشغول می کند .
چرا مرا اجبار کرده ائید ،
تا در بُنِ بستیِ حقیر ،
که به هیچ کجایش راهی نیست ،
به نشخوارِ تمجیدی از شمایان عادت کنم .
آیا از پردهٔ دروغ هایتان پلشت تری نیز -
در آستینِ تزویر هایتان سراغ دارید -
تا مرا از خویشتنِ خویشم بیگانه تر کنید ؟

۷۲/۸/۹

هُوتن : خوش قامت، خوش اندام . در زبان پهلوی به معنی خوب کشیده و خوب تنیده
نیز آمده است . هو + تن = هو یعنی خوب و تن نیز یعنی بدن و قامت

پدر بزرگ، همیشه می گفت: پسر جان، یادت باشد، تا فراموش نکنی، هیچ وقت سر را، به دست آدم بی سر نده، که آدم بی سر، سر نمی داند، که این تباهی خیر است.
این را بفهم، آنکه صاحب سری می شود، حتما سر دارد.
و چقدر درست می فرمودند.
و من آن را به تلخی تجربه کردم.

به راستی به این معنا ماند، که ریحان را، در آخور درازگوشی ریخته باشی. که سخنان شایسته لایق ابله نیست، حماقت، چونان چاه ویل است، هرچه در او بریزی تباه خواهد شد.

سرودۀ ۹۴

چرا باید به تو،
که از تبارِ آخوشانِ زمانه ای ،
کتابِ سروری را ارزانی می کردند .
چرا باید سرِ سرزمینم را ،
به بی سریِ حباله می کردند ،
که همچون انگلی لاشه خوار،
پوزه پُرنجاستِ آخوشِ خویش را ،
در خاکِ باورهایش لیس می زند .
تا مگر،
بقایِ عُمرِ ذلیلِ خود را ،
درهیا هویِ تشویقِها سپری کند .
که تورا سری ست عاریه ای ،
که سر را در آن راهی نیست -

که با بزکی تحمیلی ،
هویتِ مخدوشت را مزین کرده است .
ترا تنی ست بی بهاء ،
که حَمَّالِیِ روح آدمیت را ،
فهم نمی کند .
من هیچ لباسِ را مقدسی فهم نکردم ،
مگر آنکه ،
حماقتِ جاهلی را درپس آن ،
به بزک نشانند .

شهریور ۶۷

وقتی !

کتابِ جَبْرِ سُرُخِ پوشانِ سرزمینم ،
در تیمچه هایِ نمورشریعتشان صحافی شد ،
آن روز خواهید دید ،
که چه سان گلوله های گرم ،
در سرزمینِ تبارم به رایگان قسمت خواهد شد.
تا آن روز،

برای لقمه نانی حقیر،
زبانِ سبزخویش را در گنجۀ انتظار ،
برایوانِ تنهائیم خواهیم آویخت .
و تپانچۀ کهنۀ پدر بزرگ را ،
در روغنی که از جراحاتِ به خون تپیدهٔ تنم،
استخراج شده است ،
باز می خوابانم .
تا به شیونِ شلیکی خروشِ جهل را ،
به سکوتی ابدی فروکشم .

بهار ۵۹

در شتابِ زایشِ دوبارهٔ تاریخ ،
در رکابِ آخرین سفینهٔ خرد ،
که به دورترین ساحلِ هویتِ می شتافت ،
مرا قربانی کرده اند در سرزمینی که :
مأویِ ابله ترینِ خدایان است .
و چاووشِ گری ست بر دروازهٔ آن ،
که مدام فرمانی قحبه را در سینهٔ قلمی وقیح ،
برای کشتارِ من و تبارِ من در طوماری فریاد می زند .
و خرد را ،
و آدمیان را گردن می زنند ،
در قربانگامی که کتابی ست بر دروازهٔ آن آویخته ،
که نامِ الله را در اوراقِ آن حک کرده اند .
بنگرید به جدالِ دیگری در تاریخِ این فلات ،
میان اکد و سومر و سامیان ،
آشور و ایلام و بابلیان ،
و طوایفِ آریا و ماد و پات‌ها ،
که خون هزاران انسان بیگانه را به خاک خواهد داد .

چه شیونی ست که ندانم ،
که لب بر آن ماسیده ،
و چشمها بر آن گریسته .
به سلاخی می اندیشم ،
که بیرحمانه ،
در صیقلِ قَدارهٔ پُراز عفونتِ خویش ،
بر صفتِ سنگِ کشتار گاهی ،
به نیم سوخته سیگاری بر لب ،
در قضاوتی پُراز سکوت ،
که اندیشه‌ای در ورای آن نیست ،
دریدنِ حَلَقِ ها را ،
حکمی تمام می داند .
و هم او ،
برّه گان پُف کردهٔ به چنگک نشسته را ،
شَقّه می کند .
و آنگاه ،
که آفتاب در حَضِیضِ شهر غرق می شود ،
در حیاطی نَمُور و کهنه ،
که از خِشْتِ خِشْتِ آن بوی مرگ می آید ،
بر کنارِ قفسی ،

به بالِ شکسته کبوترِ خویش ،
اشک می ریزد .
دریغا !
که ما این گونه ایم ،
دریغا که ما ،
همیشه در قفسِ شدگانِ پر شکسته را ،
اشک ریخته ایم ،
و مرغکانِ آزاده را ،
در تیررسِ لوله های تفنگی پُراز باروت ،
نشانه رفته ایم .

۷۶/۳/۲۵

آهای دختر!
تواز کدامین تباری ،
واز کدام قبیله ای ،
که این چنین کولی وار ،
غزالِ چَموشِ تنت را ،
در بسترِ داغ خوردهٔ اسکناس‌ها تیمار می کنی .
چگونه است ؟
که ترا مجالی نمانده است ،
تا شوقِ بیکرانِ به تب نشستهٔ تنت را ،
در عطشِ زنانگی خویش سرد کنی .
ترا نغمه ای ست دل انگیز ،
در هیاهوی یک سکوت ،
در کهکشانِ عریانِ تنِ نیلوفریت .
و قداستی ست ،
در بلندای نامت ،
که ترا ،
در و لَعِ زنانه فریاد می زند .

سال ۷۰

چگونه می خواهی ،
تا به دستهای سوگند خورم که هیچگاه ،
نوازش انسانی را لمس نکرده ام .
من به هیچکس ،
وکسی که مرا -
به بطالت تاریخم فرا می خواند ،
لبیک نخواهم گفت .
اینجا ،
خاکِ من است ،
با اهورمزدائی که دروغ را ،
کتابِ مفاسد خوانده است .
و قربانگاهی ست ،
که اهورمزدایم را ،
به فرمانِ بیگانه ای ذبح کردند .

بهمن ۵۶

سروده ۱۰۰

وای برتو،
هنگامی که من باشفاییتِ عشق،
برهنه و عریان ،
برای اعتراف درکنیسهٔ تنت ،
خویش را ،
با همهٔ بودم به تو تقدیم کردم .
گوئی تو ،
مرا به جرمِ ناکرده ای ،
به تدبیری از پیش خوانده ،
در قضاوت کدهٔ خود ،
مصلوب کرده بودی .
من چونین شتاب کردم ،
وتو ،
سُلالهٔ پاکِ این مهرورزی را ،
این سرشتِ یگانه را ،
در آسیابِ کهنهٔ باورهایت ،
به یاسی بی بدیل مبدل کردی .
مگرتو ،
خود از سلالهٔ عاشقان نبوده ای ؟
چگونه توانستی طفلِ درزهدانِ نهفتهٔ عشق را ،

که فرزندِ مهرِ تو بود ،
بیرحمانه بر صفتِ خونین ذبحگاه سکوت ،
در قضاوت کده خویشنت ،
مصلوب کنی ؟
به راستی چگونه توانستی ؟

زمستان ۸۷

سرودهٔ ۱۰۱

بنگر که چگونه شقایقان وحشی ،
مضطرب ،
بر مرغهای پُرشاوتِ مُسرف بر حیاطِ ما ،
خیره می نگرد .
وحیاط ،
در وهمی مَنگ ،
چگونه مرغهای به ظاهر سبز را ،
به مهمانی باغچهٔ خویش ،
باز می خواند .

بهمن ۵۷

سرودۀ ۱۰۲

ای توبی خویشان ،
که به حیلہ های مکررت کتاب دروغ را ،
به نقوشی وقیحانه مشق می کنی !
بیا و مریدانِ مُقَلِّدت را ،
در ردای تقیۀ خویش دفن کن !
که تلوارهای تپیده درخون هاتان ،
که نام الله را بر تیغۀ آن تیز کرده اید ،
قرنها قبل ،
اسطوره های سرزمین مرا ،
به تلی از خاکستر فرونشانده است .

پائیز ۷۲

سرودهٔ ۱۰۳

گریه کن !

سرزمین به طاعون نشسته من !

که سقوط خویش را هنوز نشخوار می کنی .

گریه کن ،

که هنوز بر خرابه هایت ،

خرد و رزانِ دردمند را مصلوب می کنند .

گریه کن ،

که هنوز در گهوارهٔ شکستهٔ تو ،

خرد پیشگانِ مثله شده را ،

به طناب های پُرتوانِ فقه ،

آویخته اند .

گریه کن ،

سرزمین به طاعون دین نشسته من ،

که من از دورهای دُور ،

در میانِ کفنِ کهنه ای به دُور مانده از چپاول ،

در تابوتی به زُهم تپیده باز می آیم .

گریه کن سرزمین من ...

گریه کن گریه ،

که اشکهای ترا ،

برای طهارتِ واپسینِ وداع ،

نیاز خواهم داشت.
گریه کن،
که از تبار تازانِ تازیانه کشِ تاریخ ،
رسولِ دیگری ،
در بُغچهٔ تزویری دیگر ،
در آرابهٔ حماقتی دیگر ،
در هوارِ کرکسانِ ز لاشه مست ،
دیوارهٔ تابوتم را ،
چنگ می زنند .

۵۷/۲/۱۹

اینجا در این خاکِ خَموش ،
به اندوهِ کنیسه‌ایی گریستن باید ،
که راهبه‌گانِ باکره‌اش را ،
در بسترهایِ نجابتشان ،
بجرم ریاضتِ عریان می‌کنند .
تا روسپیانِ چرکین را ،
بر تختگاهِ مطهری بَزک نمایند .
اینجا ،

دستهای به خونِ تپیده و قیح را ،
و لبانِ به شهوتِ نشسته فاحشه‌گان را ،
مُهر تقدس زده اند .
تا مگر نجابتِ پیشه‌گان شهر را ،
به فریبی دیگر مَسخ کنند .

۶۲/۱۰/۸

نگاه کن ،

به طرّارانِ در حصارِ شهرِ کمیده را ،
که با تنانِ پُفِ کردشان ،
حَمالِ وِیل‌های خویشتن گشته اند .
و در دَخمه‌های حجره‌هاشان ،
کتابهای تحریف را ،
به مشق کشیده اند .

تا مگر ،

سُرودِ حذفِ حقیقت را ،
بر کُنندهٔ قطورِ تمدنم حکاکی کنند .
و بیاضِ انگشتانِ آخرینِ روسپیِ مُزدور را تماشا کن ،
که چه مُزورانه نجابتِ باکره گانم را ،
به مُهری ،

که فقیه‌هی کلاش ،

به نقش نشانده است ،

به حقارت کشیده اند .

و پیشِ قراولانِ سپاهِ تک کتاب را بنگر ،

که چگونه خُمره‌های مملوؤ از داشته‌هایم را ،

در گنجه‌های سرزمینِ اجانب ،

در نعره‌هایی شادمانه به حراج نهاده اند .

سگ کُشان را چه باک اگر -
عیارِ شعورشان را ،
از حوزه‌های جهلیّه‌ای اخذ کنند .

۵۶/۹/۲۵

عیار : میزان فلزی گران بهاء در یک آلیاژ. اندازه نمودن پیمانہ را . چابک . دزد و طرار.
ویل : رسیدن شر و بدی . هلاک . نام جایی است در دوزخ . در آمدن بد و شر .
طَرَّار : جیب بر . کیسه بر . دزد .
بیاض : سپیدی . شیر . کتاب دعا . جنگ . کشتی .

هوش دار فرزند!

که اینجا کجاست!

اینجا،

طَرَّارَانِ تَفَنِّگِ بَرْدُوشِ بِي خَرْدِ زَمَانِ ،

با تَفَنِّگِهای پُراز فِشَنگِ تَحَجَّرِ شَانِ ،

جای جای جوانیت را ،

برای سرنگونی سَریر عاشقانه هایت ،

که در بن بستِ پُراز خوفِ تَنتِ به اهتزاز کشیده ای ،

تفتیش می کنند .

هوش دار!

که هیچ زمان شعورِ شمعِ تَنتِ را ،

به شعله خردی که در آنی عیان نکنی ،

چراکه :

خرافه پرورانِ تَکِ کتابِ شریعتمدار ،

به بهانه خدشه بر کتابِ الله شان ،

سینه ات را ،

آماج خنجرها خواهند کرد.

وبغچه حریرِ دلت را ،

می جورند ،

تا مبادا عصارة عشقی را ،

در پُودهای آن به نهان کشیده باشی .

<>

اینجا تو اُمّتی !

و تورا منیّتی نیست ،

تا به من بودن خویش یقین بیاوری .

که قرنهاست مَنیّتِ تورا ،

در صفحاتِ کتابِ شریعت ،

در برهوتِ صندوقِ ماسیدهٔ فقیه هان ،

به تعریف کشیده اند .

و تو ،

در این برهوتِ بی معنا ،

هیچ نیستی مگر ورقی به ابطال ،

که کتابِ شریعت را ،

از منزلتِ انسانی تو ،

دوام باید دادن .

و از تو اُمّتی ساخته اند ،

تا مگر از مَنیّتِ من و تو ،

حُجره های فقیه هان را بنائی کنند .

۵۸/۳/۱۲

می پرسیم عدالت چیست ؟

می گویمت !

عدالت طوماری ست کفن نام ،

از پارچه ای سپید و طویل و دراز و عریض و پهن ،

که در میدانِ متروکِ گنبدیدهٔ شهر،

که جراحاتِ دُمل بستۀ تاریخ را ،

به ظُهر آن پاک می کنند .

و به قیطانِ گریه ای از چرک ،

به طاقه اش کشیده اند .

چه فریادی ست این فریاد که می زنی ؟

که دل زنده گان پُر از ضغطۀ تاریخ،

قرن هاست در گورستان شهر ،

ماوا گزیده اند .

بشتاب !

که کارواندارِ عادل نامی ،

ترا فریاد می زند .

که عدالت قاطری ست ،

که توبره های پُر از دشنۀ شریعتمداران را ،

حمل می کند .

و آزادی ،

گوری ست ،

که منزلتِ تو را ،
در آن دفن خواهند کرد .
و استقلال ،
خونی ست که به جبری ،
از رگهای چون تویی برخاک خواهد ریخت .
اینجا عدالت را ،
در تنورِ قضاوتِ مُخِ بچه‌گانِ شریعتِ پیشه‌تشیع ،
بریانی کرده اند .

مهر ۵۶

ظُهر : پشت . عقب . آن روی دیگر .
ضُغَطَه : رنج و درد

درانتظارِ ظهورِ کدامینِ رسولِ نجات ،
خویش را در طبق‌هایِ کهنهٔ باورها ،
در مساجدِ وقیحِ شهر ،
به رایگانِ بخشیده‌اید ؟

درانتظارِ ظهورِ کدامینِ رسولِ نجات ؟
شعورِ رسالتِ تان را بر بالشتکِ هایِ فریبِ دین ،
به خوابِ غفلتِ میخِ کوفته اند .

در انتظارِ ظهورِ کدامینِ رسولِ نجات ؟
در پسِ کوچه‌هایِ مردهٔ شهر ،
کاروانِ خردِ ستیزان را تشویق می‌کنید .

درانتظارِ ظهورِ کدامینِ رسولِ نجات ؟
در چهارِ سوقِ هایِ به تمثالِ بستهٔ شهر ،
اورادِ بیقواره را طلا کوب می‌کنید .

درانتظارِ ظهورِ کدامینِ رسولِ نجات ؟
کتابِ خردِ ورزان را ،
در کوره‌هایِ نذوراتِ شهر ،
در هیله‌هایِ مُزورانه به آتشِ نشانده اند .

این منم تنها و غریب ،
که به خوفی دوباره از هراسِ حرامیان ،
نوزادِ زخمِ خوردهٔ شعور را تیمار می‌کنم .

چگونه فراموش کرده ای نفس های بریده ام را ،
هنگامی که ترا با تمامی بود خویش ،
در میان بازوان لرزان ناباوریم ،
تا منتهی علیه وجودم عروج می دادم .
چگونه فراموش کرده ای ارتعاش پرتنین صدایم را ،
که در مهراب معبد تنت ،
چونان محتضری به شیون نشسته بود؟
چگونه ؟

ای زلال ترین فواره بی برگشت خدایان ،
که نجات معصوم نگاه تو و ش ،
برهوت کویرتنم را آبیاری می کند.

زمستان ۱۳۵۱

چه پیمان بیهوده‌ای ست این ،
تشرّف پیاده رفتنت به حج ،
که دریا را در کشتی نشستن ،
وناخدائی اجیر کردن ،
وتوشه را برگردهٔ حمّالی بینوا سپردن ،
و طواف را ،
به نیابتی ،
در زنبیلِ ارابهٔ زرینِ ریالی طی کردن ،
ریالی که :
خونِ هزاران طواف ندیده از آن بازمی چکد .
اینان خدای خویش را ،
در مطبخِ خانه ها شان بریانی کرده اند .
و الله را ،
چه وقیحانه در طوافی مزورانه لبیک می گویند .
از یتیمان در کُنجِ خرابه ها می گذرند .
از گرسنه گان برهنه در بیغوله ها دیده می بندند .
و بیوه گان را ،
چونان متاعی رایگان نشانه می کنند .
و چون ،
احرامِ ذلّت به تن می برند ،
به پرتابِ سنگ ریزه های مفتضحی ،

شیطان را شریک حماقت خویش می‌دانند .
و داشته‌های شرارت بار خویش را ،
به توبه شیاطین حواله می‌دهند .
و خدا ،
چه حقیرانه خانه‌ای دارد ،
که درگرداگرد آن ،
کنیز و غلام نام گرفته گان به اسارت رفته تاریخ را ،
شلاق می‌زنند .
و چنین خدایی ،
چه خدای ذلیلی ست ،
که اوباشان را تراش می‌دهد !
و جار می‌زنند ،
که خداوند بخشنده و مهربان و حکیم و داناست -
و هم بینا و رحیم است و رحمان و کریم .
تا مگر مخلوق فجیع خویش را ،
در برهوت بریان حجاز -
به عفتی تعریف گرفته -
به عفونتِ عفو خویشتنش تعمیر دهد .

اسفند ۵۲

کاش کلامِ پُر برودتِ تو نیز ،
چونان گیسوانِ قد کشیده برشانه‌های ملیحت ،
آبشاری ز ملاحظت بود !
یقین دارم که توتنها غزالی هستی ،
که در تنورهٔ به خاک نشستهٔ عاشقانه‌هایم ،
پرندهٔ خموشِ جانم را به پرواز خواهد خواند .
دریغ ،
که چموشی نگاه تو ،
خموشیِ جان مرا درمانی نتواند کردن .

۵۳/۲/۱۲

و نام مقدّست آرّابه ای ست زرین ،
که عاشقانه های تاریخ را ،
در گنجۀ خویشتن نهان کرده است ،
که جراحَتِ کهنهٔ عشق را ،
در حریرِ جوانی تنت تیمار می کند .
<>

چه اندوهی ست در تو؟
که تو را ،
این چنین در بیکرانگی زیبائیت ،
که لبریزِ بغضی ست غریب فریاد می زند .
<>

من غواصِ زیبائیم ،
که تو را در چنین اندوهی قریب دوست تر دارم .
و شوقی ،
که در نغماتِ پُرازسکوتِ نگاهت نهان گشته است !
مرا به لمسِ عریانی تنت ،
تشویق می کند .

که زوآر رنج کشیده ای چون من ،
جز به بوسه ای ز مهرآبهٔ تنت ،
تن به وجد نخواهد سپرد .
<>

مرا در یاب ،
که در اوراق زَرِّینِ تنت ،
غزلی ست پُراز دُرد ،
که زنانگی ترا فریاد می زند .

۵۱/۱۲/۲۰

سرودۀ ۱۱۳

اینجا شعور ،
فاخته ای ست ،
در گلوگاه هرزۀ فقیه هان.

<>

اینجا !
سرودِ سپاس را ،
در صلیبِ سلامِ شریعتِ مصلوب کرده اند.
و طرّارانِ خود فروش این دیار ،
منزلتِ آدمیان را ،
به بهای افسارِ الاغی مبادله می کنند.

<>

اینجا !
کرامتِ سترگِ فهیمان را ،
در مجاری گندآبهای شهر ،
شستشو می دهند.

<>

اینجا !
دروسِ حقیقیِ عفافِ جوانان را ،
در سردابۀ شهوتِ فواحش شهر ،
به زندان کشیده .

<>

و اینجا !

مزدوری ست علی نام ،
که فواحش همیشه تاریخ را ،
در سایه سارِ غمازِ خویش تیمار می کند .
و من وا مانده ام -
در این اندیشه به حبسی گنگ ،
که چگونه می شود هنوز !
در قُنداقِ حماقتِ لمیده گانِ همیشه تاریخ را ،
کبیر می خوانند .

۵۶/۵/۲

در گذشته سپاس گفتن بهم، در هنگام رو در رو شدن افراد در معابر عمومی، در فرهنگ کهن ایران زمین به معنای حفظ و نگاه داشتن سه معنا بود. معانی چون: پندار، گفتار و کردار نیک.

سه همان عدد معروف در ریاضی ست و پاس به معنی نگاه دارنده است. ایرانیان کهن وقتی برای یکدیگر سپاس می فرستادند عملاً طرف مقابل خود را به حفظ و رعایت پندار، گفتار و کردار نیک دعوت می نمودند. و چه شیوه پسنده‌ای بوده است گفتن سپاس. سلام واژه‌ای بود که برای اولین بار محمد برای اعراب به ارمغان آورد، تا آنان وقتی از کنار هم می گذرند با گفتن سلام ترس طرف مقابل را بریزند، و به فرد مقابل اعلام نماید که قصد تعرض و تجاوز به حریم او را ندارند. و خواهان سلامتی هستند. چه فرق فاحشی ست میان سلام گفتن اعراب، و واژه عمیق سپاس گفتن ایرانیان .

به میمنت نگفتن مرگ برشوروی، من نیز صلاح دیدم تهنیتی بگویم به خمینی هندی تبار. هفتاد سال است توده‌های درلباس ملایان فرو رفته خائن؛ وکیانوری های فامیل نظام، ازدریافت اُجرتشان بازمانده بودند. عمری، این ملایان مزور و کثیف و آدمخور، برمنبرها شان، کتاب لعنت بر کمونیست را، برای این مردم تیره روز وی سواد مشق کردند. همین که منافعشان را درخطر دیدند، کتاب لعنتشان را به یکباره به تومار تمجید از تبار استالین تبدیل نمودند.

نهایتاً، این حرامزاده گان رفیق برادرهای در آخور استالین هم، در این مملکت، و از این مملکت و در سرمایه ملی این مملکت طاعون زده، سهمی دارند. مگر می شود کیانوری ها را از قلم انداخت. روا نیست که تا این حد آنان را بی نصیب بگذارند. بالاخره معنای رفیق آیت الله و برادر، با مکتب ملاها بیشتر بهم نزدیکتر است تا معنی عموسام. عموسام کجا، و رفیق استالین کجا.

این ملت ذلیل و در مانده بی فرهنگ و نا آگاه، انقلاب نکردند تا عموسام بیاید، اینها رفیق و برادر می خواستند، که صد البته حاصل شد.

رحمتی باد بر رفیق برادر آیت الله استالین که بالاخره، در خواب غلتیدنش او را و تبارش را به آبهای خلیج فارس هدایت کرد و دریای خرم را تکه تکه نمود.

پرسود باد افتتاح راه آهن سرخس به تجن، که مسیر شورویها را، به دریای خلیج فارس تسهیل بخشید. مدفوعی که سردار سازندگی جناب رفسنجانی گه تبار بر این مرز و بوم پاشید، ملت نادان ایران گندش را بعدها استشمام خواهند کرد. باید دید که بعد از این چه در اندیشه متعفنشان نهان شده است. ده سال سرمایه ملی این کشور را صرف خرج هزاران هزار کیلومتر پارچه نویسی نمودند با مصرف رنگ و قلم و هزینه و خطاط و نصب در و دیوار شهرها و ادارات، و تعطیل کردن ادارات و مدارس برای شعار دادن در خیابان ها بر علیه کمونیستها و ایادی آنها، و هزاران مخارج دیگر هم در کنارش صرف شد تا رضایت مندی ها حاصل شود، تا نهایتاً به عرض ملت برسانند که زرشک میل بفرمائید. گوارای وجود اقدس

جنت مکانتان باشد و نوش جان مبارکتان که شوروی و چین و کره شمالی از بهترین کشورهای همسایه ما هستند.

من از قبیله توهیچ نمی دانم ،
من از سلاله توهیچ نمی دانم ،
من از تبار تو هیچ نمی دانم ،
و از توهیچ نمی دانم ،
بازم بگو ،

تو از کدام تباری ای جنازه بی سر ؟
که فهم دوست داشتن را ،
درخیمه کپک زده تنت مصلوب کرده ای .

<>

تو از کدام تباری و از کدام قبیله ای ؟
که بر فراز تپه های سبزمرجانی سرزمینم ،
که ازهراس شمایان ،
سر از آب تن بدر کرده است پرواز می کنید.
تواز کجائی و چگونه ای ؟
که به سرزمین پُرازدلت دیده ام ،
که سالهاست درانتظار صلحی ،
بیرق زخمی خود را ،

درایوان فرسوده خویش آویخته است شلیک می کنید.
ومرا به خاک مدلتی می خوانید که پدرانم سالهاست -
دربستر به خون نشسته آن درقنناق تمدنی دفن گشته اند .

<>

بگو

تو از کدام تباری و از کدام قبیله ای ؟
که بر گُلِ جامِ سبزِ غنچهٔ خاکم ،
که بوی عشق می دهد ،
شوکرانِ نفرت و زُهم را به جام داده اید .

<>

بگو

تو از کدامین نقوشِ تزویری ،
که زُلالیِ پُرصلابتِ تاریخم را ،
به تیزآبِ فریبتِ ذوب کرده ای .

<>

و تو !

سالهاست بیرقِ خونینت را ،
که از رنگِ خونِ آدمیان بَزک شده است ،
در مرزهایِ سرزمینِ نجیبِ من به اهتزاز کشیده ای .

<>

نفرین ابدی بر تو باد ،
که نامت نیز چونان بیرقت ،
یادآورِ خونی ست ،
که از رگهایِ مظلومانِ تاریخ استخراج کرده ای .

۲۰ بهمن ۷۰

دریغ ،

دیگر نمی بینم گل خنده ای فریبانه برچهره باکره گان شهر ،

و نه به گل نشسته خونی دویده بر گونه هایشان .

و نه چشمی که دزدانه درگردشی خجول ؛

تاریگهای کوچه را به سپاسی دوباره تسخیر کنند .

<>

چه شده است دخترکان سرزمینم را ،

که هرعضوشان شراره ای شده ست شریر ،

که خود را برای معامله تن ،

در خوابگاه اسکناسها،

بزک می کنند .

بنگرید به سقایان هرزه دله،

که ایستاده اند بر آستانه دروازه هر مسجدی،

تا شمایان را ،

به نوش جامی ز وقاحت حواله دهند.

۷۳/۲/۱۲

دگه : چشم چران ، ولگرد ، هرزه . معانی فراوانی دارد . برای فهم معانی بیشتر به کتب لغات مراجعه شود .

سرودهٔ ۱۱۶

ای کاش ،
می توانستم قُوس و قُزحی بردلت بنشانم ،
تا شاید بارشِ پایانی درونت را ،
فهم کنم .
که زخمهای به چرکِ خورده ات ،
درشویشِ مداومِ جهلِ تو ،
به عفونتی نشسته است -
که همهٔ ترا تباه خواهد کرد .

بهار ۵۲

به قطره یأس آلودِ بارانی می اندیشم ،
که چگونه توان خواهد داشت ،
تا سخت ترین صخره های سرزمینم را ،
بازشویید از نجاستی که قرنهایست ،
در شکافهای تمدنش رخنه کرده است .

<>

به اوراقِ مظلومیتم می اندیشم ،
که چگونه تواند فریادهایِ جگرخراشِ اعتراض را ،
به گوشِ قدّاره کشان همیشه تاریخ ،
که با قضاوت بر آنها گام می نهند
فریاد کنم .

ومن ،

به تومی اندیشم ،

به تو ای باران .

با کدامین قطراتِ حیاتِ بخش خود ،

تعمیدخواهی دادِ نوباوه گانِ این سرزمینِ بکر را ،

که مفاخرِ آخرین بازمانده گانِ شوشا نیز در آن پناه گرفته است .

و آخرین باکره تاریخ را ،

چگونه در پناه سایه خویش به امانتی مادرانه پاس خواهی داد .

بهار ۵۷

هیچ می دانی ؟
که تو تنها شوقِ محبتی ،
که وارثانِ معبدِ عشق ،
به میمنتِ فهمِ تو و شِ درمان ،
به جانِ مجروحم روانه کرده اند .

<>

تو هیچ دانستی که آسمانِ پراز نغمهٔ تنم ؛
به نفس های تن فریبده ات ،
رنگِ دیده اند ،

<>

بغضی دارم بس عظیم ،
ز مهرِ بیکرانِ تو در خویشتن خویشم ،
و ناله ای ست در من ،
که هیچش صدائی نیست ،
و دردی ،
که جسارتِ فریادش را ،
در پستوی هیچ مأوایی ،
در شعورِ محرمی جار نتوانم زدن .

قربانیم مکنید ،
برای هنگی که عازمِ رزمی ست برایِ هیچ ؛
که تومارِ خردخوارِ این میدانِ پوچ ،
به قطره خونِ آخرینِ بازمانده نیز،
سیراب نخواهد شد.

بنگرید ،
که در این جدالِ بی فرجام ؛
گامهایِ ستورانِ خسته از نبرد نیز،
در تلاشهایِ بیهوده خویشتنِ خمیازه می کشند .
و بنگرید به قداره در کفانی ،
که با دریدنِ آخرینِ اوراقِ بازمانده ،
مرگِ کتابِ اصالتم را ،
در یورشهایِ بی فرجامِ خویشتنِ مباح می دانند .
قربانیم مکنید ،

در این معبدِ جهل ،
که شمایانِ خود هنوز ،
در خمیازه‌هایِ شکِ انتخاب ،
خدائیِ کذاب را لیبیک می گوئید .
بنگرید ،
که حماقتِ پیشه گانِ اجیرتوهم ،

از مائده های سرزمینِ وهم،

سیراب می شوند .

بنگرید،

که چگونه کتابِ پُراز تعفنشان را ،

در گنجه های کپک بسته خویش ،

به ستایش کشیده اند .

۵۷/۱۰/۲

بانویی یافتم برفرش خاکی کهن!
که نفس های زنانه اش ،
از پردیس الهه گان الهام گرفته بود .
و دیدم ،
طراوت نشئهٔ لبان او را -
که به معبدِ زرین نگاهش خراج می داد.
و من!
چه حریص و گنگ ،
گذر کردم!
به کجاوهٔ فرسودهٔ خیالی ،
از سرزمینی که اسطوره‌های حقیقت را ذبح می کردند.
و او همچنان ،
بر تنگنای کوچهٔ متروک شهر،
گذارِ پراز دردِ مرا بدرقه می کرد.
و این چنین بود که من ،
به فهمِ عشقی که سالها -
در خزانهٔ شعورم پاس می دادم -
لیبک گفتم.
و دانستم،
که عشق را باید برد -

به دورهای دورِ افق -
تا مگر خویش را برای خویشتن،
به سخن فرا خوانمش .
و برای روزی که به ریسمان ملاحظش ،
توانِ خویش را تمام کنم .

۵۵/ ۱۲/ ۲۲

آهای دختر!

در حریم تیمچهٔ فضیلت فروشان -

پُر فَضْلَهُ فقیه هان چه می کنی؟

اگر بدنبالِ نجابت خویش می گردی،

به گورستانی سَفَر کن ،

که برسنگِ قبرهای شکستهٔ آن ،

دخترکان بی نام را ،

به گور سپرده اند.

دخترکانی چونان:

استاتی رَا ،

مهرمس ها و آرتونیس ها ،

آسترس ها و ورزآها را .

دامنِ عفتی سَفَره کن ،

تا در تاللو تاج های زرین شان ،

هویت باخته ات را کسب کنی .

که هم آنانند که نجابت ترا،

در کلافِ استخوانهای به خون نشسته یشان پاس داده اند.

□

آهای دختر!

فریادت را ،

از دورترین گورستانِ شهر،
در فضای تهی از تقوایِ سرزمینم هوار کن و بگو ...
و بگو به ملایانِ هزّه دین که مرا ،
به کتابِ تزویرِ شمایان نیازی نیست ،
که عدالت تان قاطری ست ،
که قدارهٔ سفاکِ شمایان را حمل می کند .
و کتابِ نجابت تان آستری ست ،
که بشکه هایِ باروتِ جنایات تان را بردوش می کشد .
و مرا به چنین عدالتی ،
و چنین نجابتی از شمایان نیازی نیست ،
که حرمتِ بکارتِ من ،
در خیمهٔ سیاه چادرِ شمایان ،
پاس نخواهد شد .
آهای دختر ،
آنگاه که تودانستی !
به زایشی دوباره خواهی زیست ،
و توباکره خواهی شد در بکارتِ اندیشه ،
که نه در بکارتِ تن ،
اگر نجابتِ خود را در تبلورِ خردِ خویش جستجو کنی .

۶۰/۲/۲۲

استاتی را: به معنی بلند قامت و قوی و همیشه ایستاده. بانویی که از سرداران سپاه داریوش سوم هخامنشی. وی بانویی مدبر و مدیر در هدایت لشگر بود.

مهرمس: به معنی مهر بزرگ، لطف خورشید درخشان. مانند رنگ خورشید. از سرداران دوران هخامنشی. واژه مس در فرهنگ امروزی بدان مس می گویند (همان فلز معروف) که برگرفته از رنگ خورشید است.

آرتونیس: به معنی راستی و درستی است. وی دختر آرتا باز-آ. به روایتی همسر او بوده. وی نیز یکی از سرداران پیاده نظام داریوش بزرگ محسوب می شده است.

آسترس: در لغت به معنی هم اندیشی و پشتیبان و یاریاور است. وی دختر داریوش دوم است که همواره پا به پای پدر خود در جنگها شرکت می کرده است. این بانو، درشمشیر زنی، از نوادر روزگار خود بوده.

ورز-آ: در لغت به معنی ورزیده و نیرومند است. این بانو نیز، یکی از سرداران بنام هخامنشی بوده، گویا مربوط به دوران کورش بزرگ است که در تیراندازی و شمشیر زنی و بخصوص در سواری گرفتن از اسب سر آمد دوران خود بوده.

بانوان بسیاری را در تاریخ ایران می توان سراغ گرفت، که از بزرگان لشگری و اداری بودند، چه در زمان هخامنشیان، و چه در زمان اشکانیان و ساسانیان. هجوم اعراب به ایران که به توطئه حتمی مغان و یونانیان و به دست تازیان صورت پذیرفت، کرامت و منزلت زنان را به پست ترین مرحله مکن تنزل داد.

سی سی کام؛ پریساتیش، هومس، داناک، آتوسا، هومی یاستر، آرنوشه یا آذر نوش، آسیاسیا، آپم، میترا دخت، نوشین، مهر آتیا مهر آذرو بسیار از زنان این مرز و بوم که در دوران خود، از سر آمد روزگاران بودند. کسی چون بانو آرمیس که یکی از بزرگ ترین سرداران ایرانی است که بیش از ۵۰ کشتی جنگی خشایار شاه را رهبری می کرد. در تاریخ؛ حتی یک زن در قوم سامی ها و کل اعراب نمی توانید پیدا کنید که سری به تن داشته باشد.

سروده ۱۲۲

ای حرامیانِ اجیرِ سرزمینِ رمیم ،
که درانتظارِ ذبحِ منّش ،
به کمینی ،
مسلح نشسته ائید.
من بر آستانهٔ قربانگاهم ،
فقط مُهلتی دهید ،
تا کفنِ خویش را به تن کشم .
و ای سپاهیانِ اجیرِ جهل ،
که درهمهمهٔ وقیحانهٔ بسیجی هاتان ،
خون آدمیان را ،
به قربانگاهِ الله هدایت می کنید،
یقین کنید،
که تیغهٔ خراطانتان ،
در کاخ های مزین به کتابی دروغ ،
دوام نخواهد آورد.
چرا که :
من تراشِ نگینِ انگشتی شعور را،
در صیقلِ انگشتانِ خرد فهم کرده ام .
یقین کنید که عنقریب،
خدای شیادتان را ،

که به کوتاهیِ قوارهٔ شعورتان به شمایل نشسته است،
در گورستانی متروک دفن خواهند کرد.

من ،

به کینه‌های جدّه و جدّه‌هایم تطهیر شدم،

تا نجات سرزمینم را،

از حلقومِ توهماتِ الله تان بدر کنم.

که شمایان،

هیچ زمان فهم نخواهید کرد که خدایاتان ،

به فضاحت نادانی خویش جهالتی عظیم را ،

در باغچهٔ جان‌هاتان به نهال نشانده است .

ز آن است که به هدایتان ،

پیامبری را ،

چونان ،

قوارهٔ شعورِ به ذلت نشسته یتان،

بر شمایان ،

مبعوث کرده است.

۶۵/۱۰/۷

رَمیم : استخوان پوسیده . فرسوده ، استخوان ریزه . کهنه و له .

بنگرید!

که آخرین واژهٔ دوست داشتن نیز مصلوب شد ،

هنگامی که می‌خواستم ،

در معبدی متروک ،

به زیارتش شتاب کنم.

مرا کلیدی سپرده اند ،

که بر هیچ قفلی سوار نمی‌شود .

و توبره ای ،

که تنها لبخندِ بازماندهٔ سبزِ مرا

در سِجافِ خویش حبس کرده است -

از هراسِ شلاق‌های شیونِ فروشی جَلاد -

که عاشقانه‌های سرزمینم را ،

در کشتارگاهِ حَرَمِ خویش ،

حلال کرده است .

تیر ۵۷

به کوچی بر نخیزید - ای کولیان ،
که با خونِ سرخِ سرزمینِ تان ،
دشت های بهاریِ خاکِ بیگانگان آبیاری می شود .
وتاوان هجرتتان ،
گلوه ای ست بر قلبهای به زخم نشسته شمایان ؛
که از بلندایِ مرزی ،
در صعودی خصمانه ،
پیکرهایتان را سوراخ خواهد کرد .
به جرم آنکه:
برای فهمی از مرزهای سبز ،
عُدول کرده اید ؛
دریغ ،
که چه بیهوده ،
استخوانهایِ جدّه هاتان را ،
در نقوشیِ طلایی ،
به امانت پاس می دارید .

کوچهٔ باغِ بهی هست چون نامش خوشبو .
کوچهٔ باغی ست ز خشت و گل و سنگ ،
در فراسوی خیابانی نو ،
خانه ای هست در آن کوچه زخشت ،
که کبوترداری ،
عشق پروازِ کبوتر دارد .
کوچه باغی که پُراز پرواز است ،
شوقِ پروازِ کلاغ و ساران ،
قمری و زاغچه و گنجشکان ،
جفت ساری که در آن کُندهٔ توت ،
توتِ پیری که در آن لانه زدند .
الفتی هست میان من و این پرداران ،
و مرا آموزند رسمِ پرواز و پَردنِ دراج .
و در این کوچه بسی آدم هست ،
خانه هاشان قفسی ،
که ز پرواز بسی بی خیرند .
نه پَری را به پَردن دانند ،
و نه بالی به پَردن دارند ،
کوری چشم گرفته است پَراز پیکرشان ،
فهمی از بال و پَری نیست در اندیشه یشان ،

کفِ پا برِ خاکِی ،
قفسی ساخته‌اند از تنشان ،
غم پرواز ندارد دلشان ،
می پَرند آن زاغان ،
خیزدر شاخه کشند آن ساران ،
وقتی از ابر فرو میچکد آب باران ،
من بر ایوان سخن از پَر به قلم می گویم ،
سارها خود قلمی با اَلفِ پَرهاشان .
آری این کوچه عجب کوچه پُرالهامی ست ،
شوق پَرواز پَریدن به هوا ،
نغمه سار در انبوه درختان به هوا ،
تن من شهرِ وفاست ،
شهرِ پَرواز پَریدن به هواست .
خانه ای هست در این کوچه زخشت ،
که کبوتر داری عشقِ پَرواز کبوتر دارد .

فروردین ۸۷

الف : عدد هزار است با سکون بر روی حروف لام و فا

ای زن!

تو کمالِ ختمِ دوست داشتنی درمن،

ترا،

در حرم به عشق تپیدهٔ جانم فریاد می زنم .

و در کوچه باغ‌های زخمی اندیشه ام ،

ترا که تنها خورشیدِ محبتی ،

بر جانِ مجروح خویش نجوا می کنم .

زجه های مهر مرا ،

در آغوشِ خویشنت آرام کن،

تا یحیی وار ،

به تعمیر لبهایت،

نقوشِ خدایان را بر صفتِ بسترم ،

فهم کنم .

بهمن ۵۳

در کوچه‌های زمستانیِ متروکِ شهر،
قطراتِ رنگینِ شرم بخارمی شود .
بخارمی شود قطرات حیا ،
در دمیدنِ وقاحتها.
که اینجا،
کتابِ دروغ را تحریر می کنند .
و در کوچه‌های زمستانیِ متروکِ شهر،
سَرِیرِاصالت را مصلوب کرده اند .
و در کوچه‌های بی مزدا و اهورای شهر،
سپیدارِ بلندِ اندیشه را ،
در خراطِ خانهٔ جهلِ ناکسان ،
سلاخی می کنند ،
تامگر !
ارابه‌گانِ سرخ پوشانِ کذاب را ،
در گذرگاهِ تلخِ تاریخ ،
به تعاریفیِ طلائی ،
تورخیص نمایند .
در کوچه‌های بی مزدا و بی اهورای شهر ،
مرگِ نجابت را ،
پرده خوانانِ هرزه دُرای شهر ،
در لوده‌گی‌های وقیحانه ،
دراطوارهای مداحان فریاد می زنند.

ونام الهه گان نجییم را ،
بر دروازه شهر میخ می کوبند .
و هر روز ،
در تیمچه های خانه اموات شهر ما ،
دندانهای طلائی میتان را ،
حراج می کنند .
و کفن هایشان را ،
به حجابی فریبنده شکل می دهند .
در کوچه های بی اهورمزدای شهر ،
جسدی خواهد رفت ،
که تنها انگشتر اصالت را ،
در انگشتان رسالت پیشه خویش ،
برای دفن حمل می کند .

۶۷/۶/۱

سریر : تخت پادشاهی ، اورنگ ، اریکه .

من سرزمینی که برگوش‌های حقیقتش ،
گوشواره‌های افسانه آویخته اند را می بینم .
و دستهای ظریف کولیانی ،
که خاک نموری را ،
در سایهٔ انگشتان اصیل شان،
امان داده اند .

<>

من !

سرزمینی که برگوشهای حقیقتش ،
گوشواره‌های خُرافه آویخته اند را می بینم -
از فحوای کتابی خیزخورده از شنزاری ذلیل ،
که به فرمان مغزی کوچک ،
به گنجایش نقطه ای کوچک ،
خاک پاکم را ،
حقیرانه ،

در باوری قربانی می کند حریصانه .

<>

من سرزمینی که برگوشهایش ،
کتاب تزویر آویخته اند را می بینم ؛
و کولیان گیج اسیر را ،
در حصارهای بُتنی ،

که در چرخشی سرگیجه وار،
به هلاکت رفته اند ،
در آرزوی گذشتن از مدار قرون ،
قرونی که پدرانم ،
و تبارم ،
در ظلمات مُهر خلیفه‌ای قرن‌ها پیش ،
بردگی آن را گردن نهاده اند .

مهر ۵۸

با شمایانم ،
ای کولیان اندیشه سپید !
که درمداری غریب،
به امید کوچی تلاش می کنید !
باز گردید،
که لیبک پرتین اعتراضِ اصالت تان ؛
در بغچه هائی چرکین ،
از فرازِ مرزهای دیوار بتنی پرواز نخواهد کرد ،
چراکه :
مسدود کرده اند سرزمین هجرت تان را،
به شلیک گلوله هائی از تفنگِ مزدورسربازان اجیر !
که مهار کرده اند به جبر،
کوره راه های کوچ را برای پروارهایی -
که زمستانِ خویش را هرگز نخواهند دید .
باز گردید،
که به سرگیجه ای در این مدارِ مسؤل ،
ذبح خواهید شد .
باز گردید،
که سرودهای شوق آفرین تان ،
در پایِ مرزهایِ بتنی ،

به شیونی اندوه بار،
حلق آویز خواهد شد .
باز گردید،
که نغماتِ محک خورده را ،
در تابوتی نهاده اند برای دفن ،
که شمایان هنوز ،
در خیال آن درهجرتی پای می کوبید .

۶۰/۹/۱

بنگر که چگونه نفسهای گرم خردم ،
مرا در فریبی دوباره برای تسلیی دیگری ؛
به طوافِ صلیبِ خویش حواله کرده است ،
صلیبی که هنوز !
رایحهٔ خونِ پدرانم را ،
از خِشتِ خِشتِ آن فهم می‌کنم .
مرا ز ساطورِ بر کَفانِ تاریخِ ترسی ست نهانی ،
که نَقّالانِ کبیرشان ،
و مداحانِ شروشان ،
در سطرِ سطرِ امام نامه هاشان ،
به نقلِ نشانده اند .

مرداد ۶۷

سرودهٔ ۱۳۱

سوغات بزم دست چین این رَمه ،
جز خلاشهٔ تعفن نیست -
که در حنجره های هرزه یشان سوت می زند .
اینک نگاه کن !
به تحاریفِ در قطرِ قطرِ خونِ نیاکانِ خفته‌ام بر خاک .
که اینجا ،
کتابِ حقایق را جراحی می کنند .
و خراطی می کنند شعور را ،
برای مُغِ بچه‌گانی که مشقِ فقه می بینند .
و با تلاوتِ اللهِ یَهُودُ یَهُودُ ،
سرهای بریده را ،
در خرمنی از هیمه های داغِ شریعت کباب می کنند .
و خرد و رزانِ قلم در کف را ،
در حصارِ صفتِ عنکبوت بحار الانواری ،
به فتوای مُخنثی گردن می زنند .

۶۷/۷/ ۲

در گورستانِ جهل و دروغ،
مدرسِ شعور را به گور داده اند .
و قداره بندی مُزدور،
با نوسانِ مُدام تلوارِ خویش ،
شیونِ ترحیم را ،
از گهوارهٔ فهم ،
سلب کرده است .
ونوسانِ گهواره ،
چه غریبانه ،
فریادِ گم گشتهٔ خویش را ،
ضجّه می زند .

تابستان ۵۷

آهای به جهل نشسته گان آدم پرست ،
دیگر عصای هیچ رسولِ ساحری ،
انسانِ اندیشمندِ امروز را ،
فریب نخواهد داد .

□

دیگر هیچ نیلی ،
چون لاشهٔ گوساله ای در صُلابه ،
به فرمانِ عصای ساحره ای ،
که در پندارِ حقیری ست -
به دو نیم نخواهد شد ،
تا مگر شمایان ،
حماقت خویش را از آن گذر دهید .

□

آهای یاوه سُرِیانِ آدم پرست !
برخیزید از خوابِ گرانِ حماقت تان ،
که شکافتنِ فَرَقِ هاتان ،
به شکافِ هیچ علمی ،
مدد نخواهد داد ،
که بسترِ خوابِ گرانِ شمایان را ،
تعفنِ لاشهٔ اندیشه هاتان ،
لبریز کرده است .

که من ،
قاصدِ راستینِ واژه ای هستم خرد نام ،
اگر شمایان را ،
به دروازهٔ شعور ،
فهمی باشد !

پائیز ۶۱

کیستید شمایان ؟
ای دَستار بر سَرانِ چرکینِ کتابِ حوزه نشین !
که پرندهٔ خردم را ،
در صلیبِ فتوای مَحَنَّتَنان ،
بال بسته به خاکِ نشانده ائید ؟
که خدایانتان نیز در تکریم خویشانش ،
آدمیان را ،
در وعده های دروغینِ خود ،
به اسارتِ عَبدِ خویشتن فرمان می دهد .
کیستید ؟
که در اعماقِ تنِ متعفتنان ،
بلبلانِ عاشقِ پیشه را ذبح کرده ائید .

چیستید ؟
که خردِ زخم خوردهٔ من ،
هنوز به جبرِ جهلِ بی حیایی تان ،
سکوت را پیشه کرده .

بهار ۵۶

من پیری پنجاه و شش ساله‌ام .
که در گهوارهٔ ادبیاتِ سرزمینم ،
به لالایی پُراز خونِ دایه‌گانِ جگر سوخته اش ،
در فهمی ناخواسته فرورفته ام .
و چون ،
سحر گاهان به چشمی از این فهمِ ناخواسته خیزمی‌زنم ،
دردی توان فرسا ،
استخوانهای تازیانه خورده از تازیانم را ،
نوازش می‌کنند .
ای کاش نمی‌دانستم .
و ای کاش فهم را فهم نمی‌کردم .
تا این چنین تن و جان را ،
در کجاوه ای که مرا ،
به گودالِ رنجها هدایت می‌کند راه نمی‌بردم .
اندوهی از نشئه فهم و رنجی به شوق فهم .
کاش نمی‌دانستم .
کاش خود را به شمارش ستارگانِ دُوراز فهم ،
در عادت‌هایی که عادتِ همیشهٔ ماست ،
مشغول می‌کردم .
و آنگاه دیگر هیچ ،

جز شماره ای ،
که مرا لبریز می کرد هیچ نمی فهمیدم .
اما چه سود ،
که شیونِ فهمِ دراندیشه زخمی من ،
مرا به اسارتی کشیده است ،
که مهر اسارتم را از آن گریزی نیست .

۵۹/۱۱/۱۴

تازیانه ، به معنی شلاق است. و تازیانه زدن به مفهوم شلاق زدن است. و تازیان یا اعراب، تنها قومی بودند که قریب به ۶۰۰ سال ملت ایران را مدام در کوچه و بازار به شلاق می بستند. ریشه تازیانه از آن قوم لعین بی حیا نشات گرفته است. تازیانه، یعنی آنچه متعلق به تازیان است . امروز نیز تبار بر کرسی نشسته همان اعراب قرآن و قَدَّاره به دست گرفته در جمهوری اسلامی خود ساخته خمینی، به شیوه دیگری این مردم نادان و در مانده را به شلاق می بندند. سهم ملتی که در فهم تاریخ بازنده ای بیش نیست، جز این نمی تواند باشد.
کاش محمدرضا شاه اجازه نمی داد تا مادرش او را مسلمان شیعه پرورش دهد. کاش پادشاهی با این شعور سیاسی، دو زانودر مقابل مهملات ملایان، کمر بستگی خود را به وسیله ابوالفضل العباس، جار نمی زد . دریغ که منبعد بلایی بر سر این مملکت و ملت خواهد آمد که مجبور خواهند شد، سالهای سال بدبختی های خود را مدام نشخوار کنند.

با زَنارِ نَویِ عروسیتِ بدارم آویختی بانو،
فقط به جُرمِ آن که ،
خواستم بگویمت که چقدر زیباست ،
ارتعاشِ لبانِ باکره گیت ،
دراولینِ شمارشِ فهمِ زفاف ،
که با سرخیِ پُرازشرمِ گونه هایت ،
به خواهشِ دلیِ اجیرگشته است .

<>

من خیاطِ احساسم بانو،
آنقدرتنِ پوشِ دلم را تنگِ دوختم،
که برای اندازه کردنش ،
هیچ زمان نتوانستم،
رختکنِ آغوشِ تو را ترک کنم .

بهار ۵۲

زیباترین گوشوارهٔ سپیدِ سرزمینِ مرا بر گوشهایِ اجانبِ میاویزید ،
که این شمایانید که قرنهایست در پناهِ طوماریِ وقیحانه ،
تلوارهای به خون نشسته یتان را ،
دorzخمهای پُر جراحیِ تمدنِ خاکم رسوخ داده اید .

<>

چرا پایان نمی دهید ذبحِ سرزمینی را که زنی در صفتِ آن ،
در رَحِمِ بار وَرِ خویشش ،
شمایان را در آغوشِ مهری به پناه کشیده است .

<>

مگر نمی بینید ؟

که چگونه چهره هائی گریه را ،
به آبِ رویِ خردِ ورزانِ سرزمینم ،
در توحشی از پیشِ تعلیم یافته ،

در پناه خنجرِ جَلادانشان ،
که عدالتِ کذابشان را موجه کرده است ،
تعریف می کنند .

مگر نمی بینید ؟

<>

میاویزید زیباترین گوشواره های زرینِ سرزمینِ مرا بر گوشهایِ غارتگران ،
که من دراز سالیانی ست در کجاوهٔ رنجِ خویشتم دیده ام ،
که چگونه ،

گونه‌هایِ فواحشِ نوازشان از شهوت و ریا ،
در پناه پاکِ این سرزمین ،
به رنگِ نشسته است .
و بنگرید به حقارت هاشان ،
که قرن‌ها از خوف تمدنم ،
به سانِ سوسمارانِ شکم برشِن ،
در کپرهائی بی بهای خویشتن شان ؛
به خائیدنِ خُصه هایشان وقت می‌گُشند .

تهران ۵۷/۶/۲۴

سرودۀ ۱۳۸

به احمد شاملوی عزیز و بزرگواری که اندیشهٔ والای او را همیشه دوست داشتم و خواهم داشت. به مردی که حتی سنگ قبرش نیز باعث رنج حاکمان جبار است.

<><><><><>

هرگز!

مرثیه‌ای بدین نگونساری نخواهید خواند -

میان دو عاشقِ نگون بخت ،

که در خاکِ سَرِ پِری خفته اند .

و ندامت بی برگشتی ،

که قبیلهٔ هردو را ،

مَنگ کرده است .

قبیلهٔ تونازنینم !

و تبار من مهربانم !

هر دو ،

خویشاوند هم اند ،

ز آنم تو آئینهٔ منی .

<>

پس ای آئینهٔ همهٔ من !

ز آنم همهٔ ام را ،

در تو دیدام .

چونان که تو ،

سالها قبل دیده بودی .

درحیرتم به گاهی ز تو ،
که چونت کدر می شوی ،
که هیجت نمی بینم ؟
و به گاهی چنان زلال ،
که گویی ،
از تو ،
بایدم گذشتن به هینی هولناک -
و به گردابی که در لُجّه آن ،
جنازه یارانمان را ،
چرخ می کنند .

<>

باید که در آن سوی تو و ش ،
به رنجی ابدی فرو خفتنم بایدی .
با تومی خوانم ،
ای همبند اندیشه ام -
سرودی تلخ را .
کدامین خدایان را بایدم گفتن ،
تا زهدان جهل را ،
به نازایی بی برگشتی مبتلا کند ؟
می دانم که می دانی ،
و می دانی که می دانم !
که هیچ حقیری ،
به ضرب سکه ای ،

بر تخت کتایونی فرود نخواهد آمد .
چونان که :
هیچ پلشتی را ،
جامه فرهیخته گان ،
قواره نمی شود ،
و آن دمی ،
که بر آزابه ای زرّین قامتی براندازد ،
هیضه چنّدهش خویش را ،
هوار خواهد کرد .
و مردمانان ،
به فریبی چنین خواستند ،
که بوی عشق را به حکم بایدی ،
به هیمه جهلی ،
بایدی افروختن ،
که اینجا !
جائی ست ،
که سیاقه سیاه خردورزان رنجور را ،
درامعاً کرکسان جستجو باید کرد .
چه نجوای خوشایندی ست میان من و تو ،
در این بایدهای حتمی .
چه زلال می شنویم ،
چونان که تو شنیدی ،
صدای حراج نجابت شعور را ،

از تیمچه‌های فقیه‌هی دلاله ،
که نجابتِ باکره گانِ شهر را ،
به قربانگاه شریعت مدارانِ هَجوگو ،
فرا می خوانند.

۵۹/۸/۳۰

هَيْضَه : اسهال شدیدِ توام با استفراغ، که از سوءِ تغذیه حاصل شود.
به کسانی باید اتلاق کرد، که از سوء تغذیه شعور خود را
فهم نمی کنند .

هین : سیلاب و سیل

کتایون : زن پادشاه بزرگ، و زنی که شاهنشاه و پادشاه بزرگی باشد، جهان
جهان بانو

سَویو : عرش، اریکه، اورنگ، تخت، تخت پادشاهی، مسند، نام ولایتی است که
غارِ کیخسرو در آنجاست .

چه هراسِ معصومانه ای ست ،
در لب هایِ داغِ خوردهٔ باکره ای ،
که در حِقارتی تلخ ،
در نموری پُر تَعَفَنِ سِلُولی -
که زوزهٔ داغِ شلاق هایِ سُفله پیشه ای مزدور -
سکوت پُر از رُعبِ آن را خالی می کند -
حریمِ دوشیزگی خویش را فریاد می زند .

<>

و من در این هیاهوی بی وقفهٔ غریب ،
که عذابِ همهٔ شدنم را فریاد می زند ،
نه هیچم هست برای خرید ،
و نه هیچم برای فروش ،
و چه دردی ست در نهادِ دردمندم ،
که مرا برای فرار از خویشتم تشویق می کند .
مرا ،
که به چانه زنی هایِ بی بهایِ مُودَنی گوش سپرده ام .

باید که خویش را برهانم ،
از هیمنهٔ جیغ هایِ وقیحِ شهر ،
شهر تسیح هایِ رنگِ رنگ و ریا ،

که در فروش تزویر ،
به چک چک ممتد خویش خو گرفته است .

باید که خویش را برهانم از این دیار تلخ ،
ترسم که عنقریب به حکم یک جواز جعل ،
در گودال، حیدر گویان تاریخ دفن شوم.

تیرماه ۸۸

هیمنه : وقار و ابهت، آمین گفتن ، نگهبانی کردن ،

بر صفه تختی منبر نام،
دیدم که شیادی خویش را -
وکیلِ خدا بر خاک جار می زند.
تا مگر فریب را و دروغ را،
در تک تک جملات خویش مومیایی کند .
مرا !

برای زیستن در عصری محکوم کرده اند ،
که اندیشه را در قفس های زنبوری ،
در کوچه های داغ خورده شهر ،
به تماشا نهاده اند.
و انسان را ،

در هیبت چهارپایان دوست تدارند .
اینجا ،

گندآب مذهبی ست که قرنهای خردآدمیان را ،
با تعفن بزک شده خویشان سیراب می کند .
هستند اینجا !

خرپوزه گان سُم بر زبانی ،
که احکام سلاخیشان را ،
از کتاب تازیان ،
به عاریه ستاده اند .
برخیزو نگاه کن !

انتهای این دیارِ زبان بریده را،

که چگونه قرنهایست تمدنِ درخاکِ نهفته ام را ،
در توبره های پَرِ خلاشه ای ،
که رومیان و اسکندریان و تازیان و تموچینیان ؛
به ارمغان آورده اند ،
به سوغات می برند .
جائی ست اینجا ،
که مادران را ،
ودوشیزگانِ باکره را ،
در کرباسِ سیاهِ نجابتِ نامی ،
حبس کرده اند ،
تا مگر ،
منزلت انسانیشان را ،
به منصبِ کنیزکانِ هدایت کنند .
و گوهرِ نجابتشان را ،
که از قدارهٔ به خون نشستهٔ امامی -
درس گرفته است ،
سلاخی کنند .

۸۸/۹/۱۰

سرودۀ ۱۴۱

بر بلند ترین مرتع سرزمینم ،
بردشتی زرین ،
تنها بازمانده از کاروانِ خرد را مصلوب کرده اند .
و قناریان خسته از مهاجرت را ،
به تفنگی در میان دستهایی منحوس ،
بجرم مهاجرت از نفس بر انداخته اند .
و پرهاشان را ،
پراکنده بر کام باد می دادند -
برای لذتِ قداره بندی ایستاده بر بلندی دشتِ خاکم ،
که غرقابِ خنده ای ست هرزه .
و من :
با شاه پره‌های نرمِ ملیحِ قناریان سرزمینم ،
گونه های عبوس ،
و لبهای فروبستهٔ طفلِ خویش را ،
برای خنده ای نوازش خواهم کرد .
باشد که تا ،
در آرزوی فهمِ کتابِ سرزمینش ،
بار و ر شود .

۵۸/۹/۲

۲۵۰

سرودۀ ۱۴۲

چگونه سپاست کنم ،
ای تو ،
آخرین اسطورهٔ نیایش ها ،
که مرا ،
در معبدِ لبانت ،
که به زیورِ لبخندی اهورایی ملبس شده است !
به زیارتی کشانده ای ،
که سالهاست در رویای فهمِ آن سیر می کردم .

۵۲/۸/۶

سرودهٔ ۱۴۳

چه اندوه باراست ،
شیونِ واژه‌ها در سفرهٔ ملیحِ اوراق‌ها ،
وقتی پیکره هاشان ،
دریوغِ تازیانه‌هایِ تفکری تازی ،
بفرمانِ ممیزیِ ذلیل ،
تکه تکه می‌شود .

مهر ماه ۷۰

چه اندوهی فراتر از این که لاشهٔ به تعفن نشستهٔ مکتبی را ،
در صُحُفِ کِتَابِ اخلاقِ سرزمینم نمکِ سُود کرده اند .

و خرد را ،

به جبر تازیانه‌ای ،

به تکریم آن حکم داده اند .

و دیگر ،

چگونه فهم خواهیم کرد کلماتِ سبزِ تغازلِ را ،

در گهوارهٔ خردی -

که بلوغ را -

در نوسانهای مُکرّرش فریاد می‌زند .

چگونه فهم خواهی کرد ،

که برنخستین سطرِ کتابِ تبارِ من ،

خنجرِ تلخِ قدارهٔ بندی ،

کرامتِ تمدنم را ،

در حروفی بی معنا تفسیر می‌کند .

تیر ۷۷

بین چگونه شده است ،
که در خاک تبارم ،
شعورمدارنِ فاخر را ،
در اطاقهای ذلیلِ ممیزینِ هارِ شهر ،
به جُرمِ تمیزیِ فهم ،
شلاق می‌زنند .
و جَعَلانِ بی قواره را که شعورشان ،
در کهنه هیزی مستورگشته است -
در کاخهای مسرقه ای ارج می‌نهند .
چگونه شده است که اینان ،
در بیغچه های حرامی خویش ،
تمدنم را در گنجه‌های آجانِبِ هار ،
به دورترین مرزهای بیگانگان به سوغات می‌برند .
و طومارگرانِ تمدنم را ،
در بازارمالِ خرانِ روسی تبار ،
به بهای الاغی مبادله می‌کنند .

اگرچشمانت را به دوگوییِ مهتابین تشبیه کنم ،
و لبانت را به کعبه ای ،
و سپید دندانهایت را به مرواریدی یگانه ،
و ناصیهٔ ات را ،
به زیباییِ مرّه ای فریبنده ؛
که خدایان را در اسارت خویش حبس کرده است ،
و سینه‌های مرمرینت را ،
به زیباترین هُوتنِ جزایرِ مرجانی ،
دانم که در کنیسهٔ عبادتِ خویشم ،
هیچ قیاسی برای لب هایت ،
که درخیمه‌گاهِ چهرهٔ اهورائیت ،
همچون اسطوره‌ای استوار آرمیده است ،
سراغ نخواهم داشت .

بهار ۵۵

ناصیه: پیشانی ، موی پیش سر ، چهره و رخ ، رخساره و رو
هُوتن: خوش اندام ، نیرومند ؛ خوش قامت ،
مرّه: زیبا ترین و شیب و دامنهٔ سرسبز کوه ساران را گویند.

سرودۀ ۱۴۷

سوگند به قامت سروسایت ،
که نام رمزآمیز ترا ،
درخود نهان کرده است.
عطری ست به کمال ،
تولدت دربیكرانگی هستی .
و خدایان را ،
به تبرك تولدت سروردی ست ناتمام ،
که الهه گان معابد را ،
در رشك ناتمام خود کباب کرده است .
توتنها آفریده خلقتی ،
که قداست نام خویش را ،
از معابد الهه گان ایشثار ،
به ارث برده است .

۵۵/۶/۹

وجودم را در تمامی تو خلاصه کرده ام اگر تو ،
بر بیهودگیِ سخنم اقرار نکنی .
که تو تمامیِ واژه گانی ،
و من هجایی کم معنا ،
که در بسترِ شکوهِ تنت محو می شوم .
و در سُکری ناباورانه بر دروازهٔ معبدِ بلندِ نامت ،
بر حریرِ سپیدِ تنت پایان می یابم ،
بیا و مرا برسکویِ پُر شکوهِ بَسترت مصلوب کن ،
و در خوابگاهِ گوشواره گانِ سرگشته ات ،
که برجاشتگاهِ ابدیِ عذارِ فریبندهٔ تو وَش جای گرفته است ،
به خوابم درکش .
ای الههٔ میثرا ،
که از تراشِ دلفریبِ معبدِ بناگوشت ،
تنورهٔ داغِ تنم به قلیان نشسته است ،
مرا به ابدیتی هدایت کن ،
که در وقارِ زناگیت تراش خورده است .

تابستان ۵۴

چگونه رنجِ پروازِ نغمهٔ خویش را از سدره المنتهیِ سرزمینِ هجر-
به چاشتگاهِ کوچِ آفرینش فریادِ زنم .
و چگونه بگویمت ،
که واپسینِ پرستویِ هجرتِ گزینِ فراغ ،
در سرزمینِ موعود ،
در جوارِ آخرینِ برکهٔ امنِ خیال ،
ترنمِ وصالِ فرود را فریادِ می زند .
و من همچنان ،
در پسِ کوچه های متروکِ دلتنگی ،
برای رویتِ نغمهٔ خویش ،
بر آسمانِ بی ستارهٔ انتظار ،
چشمِ دوخته ام .

بهمن ۵۵

به کجا می‌انجامد؟
خونی که از جراحتِ تبارم،
برمهرابِ بلند سرزمینم بازچکیده است؟
به کجا خواهد انجامید؟
که فضیلتِ فروشی مُزور،
در کمینِ فریبی دیگر به قداره ای زَر بفت،
به شمارشِ یادگارِ نفسهایِ گرمِ جدّه‌هایم چشم دوخته است،
و حراج می‌کند اُسطوره‌هایِ قدیسِ خاکم را -
در چهارسوقِ دین فروشان تاریخ؛
که قرنهاست،
در چانه زنی‌هایِ بی فرجامِ فریب هاشان،
صلابتِ مظلومِ تمدنم را،
در زخمهایِ بی توانی مفلوک کرده اند.
وبنگرید،
به بنچاق‌هایِ نیرنگِ هاتان،
در پرواز هزاره‌هایِ تاریخ،
که پَرهایِ منقوشِ خویش را به نمایش کشیده اید.

بهمن ۶۱

چه توانمی کردن در این ناکجا آباد؟
که خردم ،
در کشاکشِ ادراکِ فهمِ خویشانش ،
به ظلمانی ترین صفحاتِ تاریخِ تبعید می‌شود .
ودوشیزه گان سرزمینم در پناهِ کرباسی سیاه ،
از هراسِ سارقانِ نجابت به استتار رفته اند
کجایم در این ناکجا آباد؟
که هویتم !
به ظلمانی ترین صفحاتِ تاریخِ تبعید شده است ،
جایی که خراطانِ اجیری ،
باطوم های خونین خویش را ،
از صنوبر خردمدان تراش می دهند .
اندیشه را چه سود ،
به صیقلِ فهمی تراش دادن ،
وقتی یتیمکانِ سرزمینم ،
در خیالِ یافتنِ تن پوشی مُندرس ،
در زباله دانهای متعفن شهر ،
برای تصاحبِ پاره کتانی زهم آلود ،
در غوغایی غریب ،
ضجّه می زنند .

مرا مَسخ کرده اند!
تا خدایی کذاب را،
در تیمجه‌های فقیه هان بیشعور تیمار کنم.

اردیبهشت ۶۲

نگاهم کن نگاه ،
ای مانده دوراز من ،
که ازهرانسجام خود سخنهای غمینی با توخواهم گفت .
تو آیا هیچ می دانی ؟
تو آیا هیچ دانستی ؟
تو آیا می شنیدی ناله و رنجِ غم انگیز درونم را
که در ویرانهٔ متروکِ جانم ،
آخرین دیدارهای با تو بودن را ،
به آهنگی حزین در سوز می گوید .
کجائی ؟
محتضر را سر به پا در شعلۀ افسوسِ رفتن های بی برگشت بنهادی .
و قلبِ یگه و تنها ،
دراین آوارگی هرنوحه ای را تلخ می خواند .
چه پروا بایدم گر همچو اندوهی به شامی بی سحر مانم ؛
که از افسون نگاهِ گرمت آویزان به مهتابِ خیالم من .
□
نگاهم کن نگاه ،
ای مانده دوراز من ،
که دیگر درنقاب شب نمی پوشم سرشکِ چشمِ مشتاقم ،
که تا بینی به خاکستر نشینی اندرونِ دردمند من .
□

نگاهم کن نگاه ،
ای چشمه جوشانِ چشمانم ،
بین هر قطره جانم چسان از گونه غلتان است ،
نگاهم کن ،
که چشمانِ پُراز امید دیدارم ،
ز خورشید التماسِ یکِ غروبِ دیگری دارد .

□

نگاهم کن نگاه،
ای مانده دور از من ،
که از هر ذره جانم ،
ز نامی گمشده پیغام می خیزد .

□

نگاهم کن ،
که از بس در سَرِ شبِ شمردم اخترانِ نیلگونینِ حوضِ شامان را - که امشب
هم به سوسوها دوباره دیدنم را جشن می گیرند .

□

نگاهم کن که چشمانِ پُراز امید دیدارم ،
ز خورشید التماسِ یکِ غروبِ دیگری دارد .

□

نگاهم کن ،
بیا ،
ای لحظه های گنگِ لبهایم ،
که یابی در صدایِ هر شکستنِ نغمه های دردمندم را .
کجائی باز بین هر ذره ام را در غزلهایِ شکوه غنچه نامت ،

که از من در تو وَشِ یادی ،

واز تو در منش فریاد .



نگاهم کن نگاه ،

ای کولی سرگشته چشمانِ مشتاقم ،

که در گندابِ صبر این صبوری ها ،

جوانی را خزان کردم .

بیا یک دم ،

تماشا کن !

به حالِ دردمند من ،

که همچون تلخیِ تاریخِ مظلومم ،

میان بند بندِ خسته جانم ،

زاندوهی گران فریادها دارم .

پائیز ۵۵

تقدیم به همسر گرانقدرم ... این نوشته، اولین ابراز عاطفی من به ایشان بود.

بعد این ابراز عواطف ، تکلیف مابقی نوشته ها نیز مشخص است.

بنگرا!

که چگونه در دوباره ای دیگر ،
پا برهنه گان اُورشَلیم به نزولِ عیسایی دیگری ،
برگردهٔ درازگوشان تاریخ ،
هجومِ خویش را برطویله هایِ متروکِ شهر آغاز کرده اند.
و من قلمی دارم ،
از تکه استخوانیِ بازمانده از آخرینِ مصلوبِ رزمِ قادسیه ،
که بدان ،
به زیارتِ آخرینِ باکرهٔ دراحتضارِ در نبرد شتاب می کنم -
تا به تصاحبِ آخرینِ قطره خونِ مصلوبش ،
که به هیبتِ رودی ،
درخروشی دیگر ظهور می یابد دست یابم،
برای ترسیمِ حقیقتی،
که دینِ مدران همیشه مُزورِ تاریخ ،
در گندابِ شعورشان،
اهورمزدای سرزمینم را ،
در پستویِ تنِ پرتعفنشان ،
دفن کرده اند .

اگرچشمانت را در میانِ معبدی نهند ،
و لبانت را در مهربابِ کنیسه ای ،
و گیسوانِ زَر بَفتِ گرفته ات را ،
در بارگاهِ قدّیسِ خدایان !
بدان که ،

به دوباره ای دیگر به التماس ،
ز کاهنانِ صِدِّیقِ عشقِ خواهم خواست ،
تا پاکترین اورادِ صیقلِ یافتهٔ خویش را ،
بر تمامی تو وَش نثار کنند .

ای تو !

که تندیسِ فریبنده ات !
اله‌گانِ در کشاکشِ تردید های ناتمام را مات کرده است ،
دانی که عریانیِ تنِ تطهیر گشته ات مهتابی ست -
که منظومه های یتیم از قمر را ،
به رشکی جانکاه فرو برده است ؟
بنگر !

که چگونه ،
در سَطَرِ سَطَرِ خطوطِ تراشِ تنت ،
شوق بیکرانِ مرا حبس کرده اند .
ای کاش !

در صلیبِ تپهٔ ملیحِ سینه هایت ،

که چونان معبدی ست مهتاب فام ،
که در بی نهایتِ خلقتِ خالقِی ،
از دورهای دورِ افقِ فریادِ می زند ،
مرا ،
در صلیبی داغِ خورده مصلوبِ می کردند .

۸۰/۷//۱۲

بنگرید!

چه شادمانه در این روزها ،
در هوای ممتد بی ریا ،
که نوید فرودِ عدالتی در آن موج می‌زند ،
خیابانهای پُرازدحامِ شهر را ؛
در لیبیکِ عبادتِ یک نام ،
فریاد می‌زنند .

امروز روزِ باورِ شمایان است ای باورمندان تهی ،
و یقین آورده اید به تولدِ عدالتی در بطنِ مادرِ زمانه ،
اما می بینم که مادرِ فریبِ زمانه هنوز ،
از زُهدانِ عفونت گرفته خویشتن ،
فرزندِ ناخلفِ عدالت را دفع نکرده است .
پدر بزرگ سالها پیش گفته بود ،
و من فهم نمی‌کردم ،
که عدالت هیچ نیست فرزند ،
مگردستاری برفرقِ فقیه هی مژور ،
که بشکتهای باروتِ قداره کشانِ تاریخ را ،
برگرده خویشتن حمل می‌کند .

مهرسال ۵۶

در خلوتی به رنج ،
که تنها در آن نشسته ام ،
هر شب خیالِ خویش را پی پرواز می برم ،
آنجا تنی ست ،
درفراسوی این بلور خیال ،
گویی که در هوای جوانی به گرنشسته است ،
<>

و من چرا ،
در این اتاق عبوس تنهایی ها ،
در گنگی تمنای بستری ،
ققنوس وار به زندان فتاده ام ،
دردا ،
که در هوای پُراز حس با توام ،
پیرانه عشق سوخته بستر مرا ،
چه بی سؤال به شلاق بسته ای .
باری ؛
مرا صبُوری صبری نماند است ،
تا گریه های پُر بهانه کُودکِ تن را دوا کنم .
اما دریغ ،
که تو در بُهتِ عریانی تَنّت ،
پیرانه فهم به ماتم نشسته مرا ،
چه حریصانه به تمسخر کشیده ای .
<>

<>

برخیز و نگاهی کن !

که مرا ،

توانِ صبورِ صبریِ نمانده است !

تا عفونتِ شوقِ خویش را ،

در حوصلهٔ کودِ کیمِ ملامستی کنم .

<>

که من ،

در اتاقِ ممنوعهٔ تنت ،

در شرارهٔ پُرشعلهٔ شوق ،

به تو !

که ققنوسِ تمامیِ لذاتِ خدایانی چشمِ دوخته ام .

<>

چه وقاری ست بانو ،

در هوایِ گر گرفتهٔ تنت !

در این کشاکشِ لذت ها ،

در صحنِ پُراز فهمِ سپیدِ سینه هایت -

در قامتِ خلاصه شدهٔ تختی که تو بر آن آرمیده ای ،

چه می شد اگر ،

غزالِ پُراز غرورِ زنانگیت را ،

در آغوشِ به تب نشستهٔ منش ،

چونان گلبرگیِ ملیح ،

خیس می کردم ،

تا همهٔ خویش را در تو ،

خلاصه کنم.

<>

مرا فهم کن بانو،

که رایحهٔ عطرِ تنت را،

در کجاوهٔ وصلِ خیال ،

در اندوه پُر از سکوتِ فِراقِ ت ،

تیمار می کنم .

۷۹/۲/۱

من وتو،

حاصلِ هراسِ تاریخیم در یالِ زخمیِ قرنهایِ کهنهٔ اصالت .

که فهم را ،

در فتوایی که تجویز کرده اند به تقلیدِ فرا گرفته ایم .



از کدامین روزنه ،

واز کدامین سویِ سرزمینِ مفلو کم -

از حصارگره ای که در آن محبوسم ،

شکافی خواهید زد ،

تا اقیانوسی مجروح را به کهکشان هدایت کنید .



من وتو ،

به تقلیدِ فرا گرفته ایم ،

معنایِ بودن را در پستویِ حجره ای ،

که کلاشی فقیه نام ،

مغز بیچاره یمان را مائده ای کرده است در سفرهٔ فریب خویشتن .

در خاکی که مجالِ جادبهٔ فهم را ،

دیر زمانی است از دست داده است .

چه اعجازی ست در حصارِ پُرازشوقِ انگشتانت ،
در پرده‌های سازی ،
که زیبایی همهٔ تو را ،
در نغماتی به ترنم کشیده است .
و سوز پُر از حُزنِ همایون را ،
در کوچه باغ‌های موالیان فریاد می زند .
هوش دار که اینجا کسی ست ،
که ترنم‌های دلکش را ،
در چهارسوق‌های شلاق در کفان ،
کبود کرده است .

۸۲/۳/۹

همایون : یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی است .
موالیان : یکی از گوشه‌های موسیقی ایرانی ست در دستگاه همایون، این لحن، میان دو لحنِ آواز دوم و
چکاوک اجرا می‌شود.
دلکش : نه تنها نام بانویی پرآوازه و خوش الحان در موسیقی مقامی ایران است ، بلکه یکی از گوشه‌های
معروف موسیقی ایرانی در دستگاه ماهور نیز می‌باشد . این لحن نیز میان لحنِ خسروانی و خاوران قابل اجرا
ست .

چه حریمی ست این که بر آستانه اش ،
تنها واژهٔ بازماندهٔ هویتم خود را به دار آویخت .
در سرزمینی که دستهای خردمندان بر آن چنگ می‌زند .

<>

چه حرصی ست که این روسپی یان مُزدور ،
آخرین تحفهٔ بیقوارهٔ خود را در کتابی چرکین ،
به زبانی پُراز نیرنگ ،
در بلندای سرزمینم به جار نشانده اند .

<>

آخر چه تحفه‌ای ست این ،
که نجابت خاکم را ،
ودودمان و تبارم را ،
در توبره های مزورانه ای ،
در طومار فرمان های کریمه هانه ای ،
به لمیده گانِ درشنِ نشسته شترسوار ،
سوغات می برند .
نگاه کن به دستهای خون آلودی ،
که قرن هاست ناخنهای خویش را در عداوتی دیرین ،
در چنگ زدنهای مداوم سرزمینم زخم کرده است .

سرودهٔ ۱۶۰

بگو ،

ای یگانهٔ من !

تا کدامین عضوِ پُرازِ مهرِ تورا ،

به بوسه ای توانم نواختن ،

تا از سرخیِ ناشی از شرمِ گونه هایت ،

وجودِ پُرازِ نغمه ام را ،

تا به ابدیتِ مهر ،

به مانِ تنوری آتشین ،

شعله ورسازم .

سال ۵۵

چه اندوهی فراتراز این بایدم ،
که بی شناختِ تو و عشقِ تو ،
از این خاکدانِ ذلتِ تن ،
رخت بر می کشیدم ،
و بر بیکرانگیِ هیچستانی که نمی دانمش ،
رهسپار می شدم .
می دانم ،
که هیچ پرنده ای ،
به بالهایی که پره‌های پروازش را شانه کرده است ،
برای ماندنِ دوباره در قفسی مجالی به صبر نخواهد داد .
و من به لایتناهیِ کهکشانی ،
که از ترنمِ فرشته ای لبریز شده است ،
به عاشقانه های پُر از تنهائیم ،
که صدایم می کند لیک گفتہ ام .
و هیچ پرنده ای ،
که پره‌های پرواز خویش را ،
شانه کرده است ،
به ماندنِ دوباره در قفسی ،
لیک نخواهد گفت .

سرودهٔ ۱۶۲

مُزوری ست رسول نام ،
به تصویری در دیوارهای کهنهٔ شهر،
که چهرهٔ وقیحِ خویش را ،
به تماشا نهاده است.
در خیابانهای زُهم آلود شهر،
که بوی گرسنگیِ فهم ،
به مشام می‌رسد ،
تابوتی ست ؛
که کتابِ حقیقت را ،
در ظلماتِ خود دفن کرده است .
و طاقِ نصرتی ست ،
در لفافه ای مضحک ،
که چهره ای کریه را ،
به نمایش کشیده است -
تا مگر ،
مسخ شده گانِ شهر را ،
به باوری فسیل ،
فریب دهد.
<>
صلوات گویان هرزه ای،

که تا دیروز،
درفاحشه خانه های شهر،
زبانِ حریص شان را،
درمیان پای فواحش لیز می دادند .
<>
چه بیهوده اند این مردمان نادان ،
که هیچ خویش را ،
به سان پنداری کلان ،
جا می زنند .

۵۷/۱/۱۸

سرودۀ ۱۶۳

وتوای زن!
چگونه توانی ،
که عشق را ،
در باغچه خزانِ نگاهت آبیاری کنی ؟
وقتی که تنت سردابه ای ست ،
که بغضِ بیکرانِ دوست داشتن را ،
در سیاه چالِ زیبائیت به حبس کشیده است .
<>

تو را چه اجباری ست ،
که رسالتِ زنانگیت را ،
به بهائی ناباورانه حراج می کنی .
و طفل عشق را ،
در قنடைۀ خرد خویش ،
بخاک می دهی .

زمستان ۷۸

فرزند !
اینجا جایی ست ،
که خردِ تاریخ را ،
و همهٔ مرا ،
و تبارِ ترا ،
در فتاوی منحوسی مخدوش کرده اند ،
و بزک کرده اند کتابِ دروغ را ،
برای مصلوبِ راستی ها و درستی ها.

<>

اینجا ،
سردابه ای ست مخوف فرزند ،
که دیوثانی وقیح ،
سگانِ غلاده درحلق نشسته را ،
به مشقِ مذهبی وقیح تر ،
به خون آشامی آدمیان ،
تعلیم می دهند .

<>

اینجا !
ازخُصیه های شریعتی به تقدس نشسته ،
که دربنچه های الههٔ تازیان کفن پیچ شده است ،
میترايِ سرزمینم را ،
به جبرِ آياتی قداست گرفته عقیم کرده اند.

<>

هشدار فرزند !
که اینجا!

جائی ست کہ تازیان مرا عجم ،
و وارثانشان ،
مرا خلاشہ می خوانند .

۸۰/۱/۲۱

عجم : نادان و پست و حقیر و گنگ (لقبی کہ تازیان به نژاد ایرانیان
مرحمت فرموده اند)

مبترا : از خدایان و الهه گان اساطیری ایران باستان

خُصیہ : بیضه و خایه در نرینه ها

.....

خَلاشَہ : خار و خاشاک ،

جالب اینجاست کہ همین لقب را، رئیس جمهوری بیمارروانی ایران، کسی به نام احمدی
نژاد، دردورہ دوم انتخاب خود، تحت حمایت خامنه‌ای دریک سخنرانی کہ برای تظاهرات
مردم درسال ۸۸ در انتخابات ریاست جمهوری تقلب کردند، به ملت ایران مرحمت
فرمودند.

(توضیح ویراستار)

سرودهٔ ۱۶۵

در مرغزارِ سبزِ تنِ پُرشرارِ تو،
(مرغِ زار)
گلبوته ای ست سبز،
که گوئی،
طراوتِ درگلِ نشستهٔ جوانی را،
از باغِ سبزِ خدایان ستاده است .
بنگر!

به زخم‌های پای عاشقان شوربخت،
که از فهمِ عطرِ غنچه‌های پُرشمیم تو،
زخم‌های تنِ داغ خورده را،
چه ناشیانه خیش می‌زنند .
در توباغی ست ،
که الهه‌گانِ معابد را ،
در آفرینش فریبدهٔ خویش ،
در حیرتی گنگ ،
به بُهت نشانده است .

۸۱/۲/۲۷

سرودهٔ ۱۶۶

و تونمی دانی ،
شکافِ کنگره‌هایِ زخمیِ لبیِ را!
که واژه‌هایِ فهمِ را ،
درجانِ خونینِ خویش ،
نهران کرده است .
و نمی دانی ،
که چگونه درعذابِ جانکاه ،
کتابِ شعورِ را ،
درجانِ مجروحِ خویش ،
صحافی می کند .
و تونمی دانی ،
هراسِ خردِ را ،
وقتی ،
درتنورِ خردِ خورانِ بی تبارتاریخ ،
مصلوب می شود .
و تونمی دانی ،
گریهٔ شقایقِ را ،
وقتی که تیغِ داسی ،
گلبرگ‌هایِ جوانیش را ،
درقامتِ تیزِ تلخِ خویش ،

درو می کند .
و تو نمی دانی ،
که دانستی ست ،
به وسعت کهکشانشا برای فهم ،
که قرنهاست در قُندا قِ جهل ،
کفن پوش شده است .

۸۲/۲/۲۷

سرودهٔ ۱۶۷

می دانم ،

که تنت خوش خرام غزالی ست درمرغزارِ بیکرانِ دوست داشتن ،
که به شوقِ عشقِ ورزیِ مجالی یافته است .

<>

تو ،

از کدامین تباری ای سریرِ معبدِ عشق ؟
که فهمِ دوست داشتن را ،
درخیمهٔ شکوهِ تنت به نقش کشیده ای ؟

<>

تنت ،

آئینه ای ست ،

که من همهٔ خویش را در آن تعمیم داده ام.
مرا ،

به شوقِ تو رازی ست ،

که همچو گربه ای حریص ،

به لیسِ تنت مات گشته ام.

۸۲/۳/۶

سرودهٔ ۱۶۸

اینجا!

در این دیار،

در کوچه های خاکی شهر،

کتابی ست،

که به احکامِ شرورِ خویشتنش،

غبارِ به غم نشسته شهر را،

در جانِ آدمیان خشت خواهد زد.

و شعورِ جماعتی بی خرد را،

در هنگامهٔ غریبی،

که از هوارهای بی شعورِ جهالت جان گرفته است،

در فریبی بزرگ،

در سردابه های پُر خونِ فقیه هان،

دفن خواهد نمود.

۵۹/۵/۲

سرودهٔ ۱۶۹

فرزند!
به هوش باش!
که اینجا!
تیمچه ای ست ،
به فراخی تاریخ ،
که باشندگانِ دَلاّش ،
رذیلتِ آموزانِ فَضیلتِ فروشند.

<>

بیا فرزند !
تا براین بُغضِ ناتمامِ غریب ،
که درعریانیِ صیقلِ گرفتهٔ جوانیت ،
ودر ولولۀ بیکرانِ سکوتِ تنت ،
که کجاوۀ فهمِ ترا تیمار می کند ،
سپاسی دوباره نثار کنیم به تبارمان ،
به تباری که ،
سرهاشان را درخندِ باورها سلاخی کردند ،
وبه زخم های پُر عفونتِ تنانشان ،
که در گورهای گمنام مستور نمودند .

۷۴/۶/۴

بیا فرزند!
بیا به هجرتی تن در دهیم ،
که ثانیه هایش را ،
بهائی نیست .
از شهری ،
وازقبیله ای که در آنیم .
از شهری ،
و سرزمینی که اجرتِ فاحشه گانش ،
بسی بیشتر از دستمزدِ اساتید علمی ست ،
که چشمانِ پُرفروغِ شان را ،
در قفای عینکی فرسوده ،
در سطر سطرِ معانی ،
قربانی کرده اند .
و نگاه کن ،
به بسترِ تنِ فروشانِ هرزه دُرَایش ،
که به اسکناس هایِ تا نخورده ای ،
مزین شده است .
بیا !
تا به هجرتِ خویش ایمان بیاوریم ،
که صفوفِ دَرهمِ تنیده فواحشِ ذکور آن نیز ،
عطرِ نجابتِ سرزمینم را ،
مخدوش کرده است .

سرودۀ ۱۷۱

همۀ من در تو خلاصه شد،
و تو ،
هر تکه مرا ،
در قمار حماقتِ فقیه هی هولناک ،
به چهره ای آرام به رایگان بخشیدی .
و مرا در مُغاکِ وهم انگیزِ خورنده گانِ خرد ،
که موریانه گانش ،
از استخوانهایِ تکیدهٔ تاریخم معاش می کنند ،
دفن کردی .
تا مبادا ،
حرامیانِ اجیرِ دست هایت ،
که از کاسه های خونینِ تازیانِ طعام می گیرند ،
راز اصالتِ هویتم را فهم کند .

مهر ماه ۷۰

سرودۀ ۱۷۲

دردِ من،
حصارِ مسمومِ بر که نیست نازنین،
که مرا در آن به حبس نشانده اند!
دردِ من،
دردِ زیستن با دو زیستانی ست،
که بیکرانگی اقیانوس را،
فهم نمی کنند.

۷۱/۳/۵

سروده ۱۷۳

بگو،

تواز کدام قبیله‌ای ،

واز کدامین تبار؟

که این چنین کولی وار ،

عَزال پُراز شوقِ جوانیت را،

در نَموری عَطرا آگین گیسوانت به زندان کشیده ای .

۸۱/۲/۲۲

دراندوهِ پُرازِ بغضِ غروبی،
پَرنده ای ست از دورهای دورِ افق،
که درشیاَرهای زخمیِ پروازِ خویش،
کجاوَهٔ ناشکیبائیم را،
به آستانهٔ چشمانِ پُرازِ جوانی توه‌دایت می‌کند.
مرا به فهمِ خویشنت تشویق کن،
که دست‌های به زنجیرِ خو گرفتهٔ من،
جز در شالَهٔ گیسوانِ تو،
جوانیِ خویش را فهم نخواهد کرد.

۸۰/۸/۶

چه تلخ است غُرشِ تَنَدَری -
در اَبَرِ فَرشِ فِضایی که بی هیچ قطره بارانی ،
رَعَدَهای گدازان را در زمینِ یتیمان پهن می کند .

<>

چه تلخ است ،
باغبانِ باغی شدن ،
که دژ خیمانی حَرّامی ،
از درختانِ عرصهٔ باغ ،
هیمه‌ها کنند ،
تا مگر ،
اجاقکانِ مُفَتِّشینِ هَرزَهٔ شهر را ،
برای بریانی کبابی حقیر ،
شعله ای برافروزند .

<>

چه تلخ است روزگارِ ناخدایی ،
که در تلاطمِ اقیانوسی ،
بادبانهای فرسوده اش را تَر حُمی نیست .

<>

چه تلخ است درخاکی زیستن ،
و با دینی به آشتی برنشستن ،
که تُخَمِ مَفاهِیمِ را ،
در چَرکِ آبهٔ کتابِ مُتَعَفّی ،
به زیور کِشتِ فرو می بُرد .

<>

و چه تلخ است ،
روزگار این مکتب داران وقیح،
که ازدندانهای سپید دخترکانِ ایزدی تبار!
حلقه‌های انگشتری‌شان را،
نگین کوب می‌کنند .
وازخونِ بکارشان ،
جامهای شهوت هاشان را ،
در نَشه های پی درپی،
به نشئه‌ای رنگ می‌دهند .
<>

چه تلخ است در سرزمینی زیستن !
وقتی که فاحشه ای به اجرتی قلیل باکره می‌شود ،
و باکره ای دیگر ،
به فقری هولناک ،
نجابت خویش را به مهر فاحشگی مَمهور می‌کند.

۷۰/۶/۵

نَشه بیهوشی و کُندی حواس که از خوردن شراب و غیره حاصل شود.

.....

ایزدی ها : قومی که عقایدی ویژه‌ای در باب شیطان و الله و کتاب ادیان و تعالیم دینی دارند. برای کسب اطلاعات بیشتر، به تاریخ این قوم مراجعه شود. ایزدیان، از ساکنین دیرین سرزمین عراق و ایران فعلی هستند.

برای درک مفاهیم نوشته میثرا اشوان از ایزدیان، به کتاب ایزدیان، اثر دکتر محمد تونجی، با ترجمه دکتر احسان مقدس. از انتشارات موسسه عطایی سال ۱۳۸۱ مراجعه شود. این قوم دویست هزار نفری مردمانی بسیار بی آزار، در مدت کم‌تر از سه ماه، درسالهای ۱۳۹۴- و ۱۳۹۵ با همراهی و مساعدت جمهوری اسلامی و به دست داعشیان نابکار، و به

تحریک و کمک های مالی جمهوری اسلامی نبود شدند . گروه انسان کش داعش و سرکردگان سپاه قدس جمهوری اسلامی ایران ، زنان ودختران ایزدی را که به بیش از سی هزار نفر می رسید به کنیزی و اسارت بردند، آن م در قرن بیستیم تاریخ ، ودرنواحی تحت حاکمیت خود در سوریه، ضمن تجاوز به آنها، این زنان را و دختران و کودکانِ درمانده را به فروش رساندند ، و جمع کثیری از مردان و پسران این قوم را نیز سر بریدند؛ درست مانند زمان محمد پیامبر مسلمانان که به دستور شخص او، تمامی قوم بنی قینقاع، و بنی مصطلق، بنی نظیر، بنی قریظه، واقع در نواحی خیبرو غیره را، تا سال دهم هجرت، به اتکا به مفاهیم کتاب الله محمد، تاراج و قتل عام نمودند .

(ایران و دیگر نقاط بین النهرین و خاورمیانه که جای خود دارد.)

فجایی که برسر قوم ایزدیهها در طول تاریخ هوار شده است، باید یکی از هول انگیز ترین وقایع تاریخ بشری دانست . این قوم مظلوم ، به درستی در تاریخ شناخته نشده اند.

ای یگانهٔ دوست داشتنی ،
مرغزاری ست عطر آگین در پستویِ تنت ،
ترا که به امید بهاری نشسته‌ای کشیک می دهد .

و تو !

نمی‌دانی ،
که در فرودِ نخستین بارانِ حضورِ تنم با تو ،
چگونه گلستانِ تنت بار و خواهد شد .
و پیچکِ سبزی را که سالیان درازی ست ،
در پشتِ بکارتِ خویش نهان کرده ای -
به آبی که از جامی زلال خواهد گریخت ،
سیرآب خواهم کرد .

ومن ،

با قطره های خوش تراوشِ سبوی وجودت ،
طاسِ تنم را سرد خواهم کرد ،
و در نرد زایشِ عشقت ،
در تختی که شکارگاه خدایان است - بازنده ای ابدی خواهم بود .

ومن، رَسَامِ مَعْبَدِ كَلَامِمِ ،
وتو!

تنها با كَرهٔ این معبدی ،
که به شِکَنجِ گیسوانِ مَوَاجَتِ ،
زائرانِ خسته از بُهتِ خویش را ؛
به نقوشِ صلابتِ زیبایتِ تعمید داده ای .
و لبانت !

و لبانِ به تب نشسته ات ،
که لبریزِ انگبینِ ملاححت است ،
مرا نیز ،
که از قربانگاهِ ذبحِ نامردمی ها گریخته ام ؛
در نفس‌هایی معصوم ،
قربانی خویش خواهد کرد .
چگونه بگویمت ،

که رویای سر بر سینه های تودادن ؛
در خوابِ شبانه نیز از بُخلِ ،
حضورِ خویش را دریغ می کند .
ای تمنایِ لحظه‌هایِ پُراز نغمهٔ تنم ،
این مَسَلخِ ناشکیبائیِ وصالتِ مرا ،
به صلیبی دوباره می کشد .

و ای وام دارِ عطرِ کبریاییِ خیالِ بنگر!
که باران پرشکوهِ نگاهت ،
که از معبدِ پر ملاحظتِ تنت تراوش می کند،
چگونه برهوتِ جانم را ،
چونان مرغزاری فریبده ،
به رنگِ نشانده است .

و تو ،

ای تک درختِ پرشکوفهٔ باغِ خیالها ،
دانی که نازشکنجِ سیه مویت مرا ،
در کورهٔ راهِ سرخِ گُھولت ،
مات کرده است .

۸۷/۵/ ۲۶

سرودۀ ۱۷۸

چه بسیارند آنان که گریاندن را تعلیم دیده اند .
و گریستن را -
از کتابِ دروغِ خویش ،
مشق می دهند ،
و طعم خون را ،
از شیرخواره گی مزمزه کرده اند .
همین اینان را ،
کتابی ست تقدس گرفته ،
که سر از تن بریدنِ انسانها را ،
روا کرده اند .
و قطعِ دستهای گرسنگان را ،
به تاوانِ ربودنِ قرصِ نانی -
که هیچ زمان سیر نخورده اند .

۸۱/۳/۷

سرودۀ ۱۷۹

اینجا!

شکوفه های خرد را ،
در سجاده هایی دورغین ،
در گنْد آبه چهارپایان ،
نَمک سود کرده اند.
و به حکم کتابی وقیح ،
کرامتِ آدمیان را نمد مال می کنند.
تا مگر ،
تشکجه های فقیه هانِ شهر را ،
به نرمی مضاعفی مزین کنند.

۷۹/۲/۷

سرودۀ ۱۸۰

بنگر،

که من در تلاطم اندیشه ای فاجر،
در برهوتِ یک سکوتِ تحمیلی،
که منزلتِ انسانیم را -
در تابوتِ خویش حمل می کند،
چه دردمند و زخمی،
آزاد گیم را که از قرن‌ها پیش،
به نیرنگِ کتابی به حبس رفته است،
فریاد می زنم.

۸۱/۵/۵

سرودۀ ۱۸۱

به راستی ،
چرا کسی ،
نوزادِ نا بالغِ آزادی را ،
در حریرِ خردِ خویش ،
قنِداقِ نمی کند ؟

۸۱/۳/۷

اینجا ،
در انقطاعِ بُغضیِ غریب ،
بکارتِ خنده را ،
در سُرخِ لبانِ باکره گانِ جوان -
در چهارسوقِ شلاق در کفانِ شهر کبود کرده اند.
آری فرزند!
اینجا ،
در آیاتی تقدس گرفته ،
جانِ آدمیان را ،
در برهوتِ باورها مصلوب می کنند .
تا مگر ،
نانِ سفرهٔ مُخْتَنانِ تاریخ را ،
در تنورِ تبارِ سر بریده ام ،
پُخت کنند .

۸۱/۳/۱۰

اینجا ،

شرارتِ دروغ را ،

درایوان های پُر بَزَك شهرتکریم نموده اند ،

و کتابِ کرامتِ انسان را ،

درحوزه های فقیه هان و قیح ،

به رای العین تفسیرمی کنند .

و نام خدا را ،

در بن بستِ گِره های زُمُختِ فقه ای لَعین ،

حَلَق آویز کرده اند .

و خدا را !

و خدا را خَرَّاطی کرده اند ،

چونان که عشق را ،

چونان که اندیشه را ،

و چونان که خرد را ،

و چونان که آدمیان را .

چونان که خواسته اند :

از اشتروگاو و پلنگی ،

تصویری برشاخ های گوساله ای ترسیم کنند.

و خدای اینان آدمیان را ،

درحریمِ حرمِ کتابِ خویش ،

تقسیم کرده است -
به آنان که هستند ،
و به آنان که نیستند ،
به آنان که باید باشند ،
و به آنان که نباید باشند.
و خدا ،
به احکام ناداده ای ،
درسوکِ تباهی مخلوقِ خویش -
در بُهتی غریب فرو رفته است -
تا مگر ،
مُلائیان را در آیریکهٔ وقاحتشان ،
تسیح گوید .

۸۲/۱/۱۸

سرودۀ ۱۸۴

و خدا در قاموسِ من -
خرناسه ای ست ،
که مُتْمُولانِ پُر خوراک را تیمار می کند .
و خدا در قاموسِ من جهنمی ست ،
که گداخته است فهمِ زیباییِ ها را ،
در اعماقِ جبارانه خویشتن .
و مرا دیگر ،
نه از دوزخِش هراسی ست ،
و نه بر بهشتش شوقی ،
که مرا شعوری بس بود ،
که ز آنم نیز ،
به حیلۀ ای به حبس نشانده اند .

۸۰/۱/۶

این چنین بود زرتشت ،
نه آن چنان که تو گفתי مرا .
که شکافِ در فرق آدمیان را ،
هم به قداره ای توان شکافت ،
و هم به شانه ای ظریف ...
فهم کردم که خبائتِ خیمهٔ جهل ،
جز به حیلۀ مزورانِ دین ،
به حیض نمی نشیند .
که پدر بزرگ می گفت :
فرزندم !
بایدت که لطافتِ شعور را ،
در ظرافتِ فهم جستجو کنی .

۸۲/۴/۲۱

سروده ۱۸۶

به تیزاب دینی،
کتابِ انسانیم را ،
به خاکستری نشانده اند.
زین پس مرغانِ دروغِ ابابیل را ،
زخاطره ها بزودائید!
که دروغ را به دروغی سرپوش نتوان نهاد.
اینجا!
ناطورانِ قطارِ عشق ،
شلاقِ کشانِ گردهٔ معشوقند.
اینجا،
جائی ست !
که ماهیانِ برکه ای زلال را ،
به سمّ شوربایی مسموم می کنند.
و کذّابی ست ،
که ظُهورِ سفیرانِ صلح را ،
تکذیب کرده است،
و خندقی انداخته اند-
تا دروازهٔ خدایان،
تا مگر،
تپش های عاشقانه را ،
در سُمومِ نفس های دین دفن کند.

و به کشتارِ قبیله ام حکم داده اند.

وقلم ها را!

در صلیبِ فتوای آیت الله هانِ فسیل،

در صلیبِ گهنهٔ فقه،

میخ کوفته اند.

<>

چون است که دین،

جان شعور را،

به خاکستر آدمیان بنایی می کند؟

اینجا!

آنان که بیشعورند،

منصبانِ کلفتی دارند،

و آنان که مدرکی دارند،

به بیشعوری خویش فخارند.

ز آن است که در سرزمین من،

عاشقانه ها را رمزگذاری کرده اند،

تا مگر باطوم به دستانِ هرزهٔ دین را،

گمراه کنند.

۵۹/۹/۱

ناطور: ناظر، پالیزبان، دشتبان، حافظ زرستان و نخلستان.

سرودۀ ۱۸۷

وتو ،

شعور انسانی خود را ،

در هیلۀ کهنه کتابی فسیل ،

قنّاق کرده ای .

وتو ،

هیچگاه نمی توانی بلوغِ خرد را ،

در جان خویش فهم کنی ،

و جانِ به درد نشسته من ،

ریزترین شاهدی ست ،

که بزرگ ترین جنازه تاریخ را تشییع کرد.

۸۱/۵/۸

فرشته من !

نگاه کن که چگونه بر دیوارِ ترک خورده جوانیم ،

نقشِ تَفِ بسته عارفه ای ،

که در قلبِ خاطره ها نقره داغ شده بود،

خویش را برای تولدی دیگر،

در گل بوته های سرخ جوانیت فریاد می زند.

<>

فرشته من،

می دانی ؟

که سالهاست در صحنِ تنِ گر گرفته ام ،

حضورِ کسی را در گنجۀ دلم نمان نکرده اند ؟

نقشی از باغ سبز خدایان ،

که در دورهای دور افق،

در سکوتی تلخ ،

به نگاهِ باران گرفته ای ،

کاروانِ مصیبتِ جوانیم را ،

در باغچه خزان زده عمر بدرقه کند .

<>

فرشته من،

نگاه کن به کاروانی ،

که در بنچه تنها تابوتِ خود ،

در کفنی از بال پروانه ها،
جسدى را در انتهای افق قنடைق می کند.

<>

این منم !
که از پنجره زخمی جوانیم ،
در شیونی ناتمام ،
همه خویش را در مغاک تنهایی ها دفن کرده ام.

<>

نگاه کن که چگونه مرا ،
این تصویر کهنه قاب ،
به لبخندی که سالهاست فراموش شده بود ،
در ولوله پرسکوت ذوق ،
به شوق تووش تشویق می کند .

جوانیم ،

چونان کوچه باغهای به ماتم نشسته بود ،
و امروز ،

در ولعی ناتمام ،

رطوبت خیس تنت را فریاد می زند .

۵۶/۵/۱۶

مرا دفتری ست به قدر کف دست ،
که نقوش تنت را ،
در بند بند آن نقاشی کرده اند .
و در هر سطر آن ،
نجوای حضورت را ،
در حروفی زَرین تحریر می کنند .
تا من در بلندای قامت تو ،
سرود تباه کشته جوانیم را ،
تلاوت کنم .

۸۱/۵/۱۵

سرودهٔ ۱۹۰

نه به نامی می خوانمت ،
و نه به نامی می دانمت؛
که تو پایان همهٔ تمامی هائی.
که هرذرهٔ را ،
در باغِ خدایان به کِشتِ نشانده اند .
ومن !

تنها پرندهٔ بال شکسته ام ،
که در برگِ برگِ قامت بلند تو،
نغمه های دوست داشتن را ،
در بُغضِ های ناتمامِ خویش ،
زمزمه می کنم .

۸۱/۵/۱۶

واتاقي ست ،
پُرازدوده وچرک ،
درانتهای کوچه ای بن بست .
وطنابی ست درصحن به خون نشسته آن ،
که ردای قدیسان شهر را برگردۀ آن خشک می کند .
و تختی ست درایوان کپک بسته آن ؛
که برصفه به خون تپیده اش ،
شرافت آدمیان را ،
شلاق می زنند .
و نجابت دخترکان سرزمینم را ،
در وقاحت فقهی و قبیح ،
قربانی می کنند .
و من
چه تلخ و نا باورانه ،
درستیغ سرخ ویرانه های سرزمینم ،
به شیونی درسکوت به تماشا نشسته ام .

بنگر که چگونه دوست داشتیم ،
در هالهٔ این سوغاتِ بی قواره ،
در کشاکشِ شَبْحی رُعبِ انگیز ،
جان می سپارد .

<>

بنگر که چگونه همه گانمان را ،
به اورادی نامفهوم فریب می دهند.

و نیایشی دروغ را ،
در تلاوتِ آیاتی بی معنا مرسوم کرده اند.

<>

و نگاه کن که چگونه باید چرائی هایم را ،
در آسیابِ خُرافه سازانِ خردگُش این خاک ،
در انگلِ توهمِ خویش ،
هضم می کنند.

<>

و بنگر که چگونه کتابِ چرائی هایم ،
در زیورسکوتی ،
در پیشگاهِ فرشتگانِ خرد ،
برجَریدهٔ مجروحِ شعورِ هلاک می شود.

سرودهٔ ۱۹۳

اینجا!
کرامت آدمیان را،
در طبق‌های جهلِ نذورات،
مباح کرده اند،
و از مامِ خرد،
خِشت‌ها زده اند،
تا مگر،
مُغاکِ شرف را بنائی کنند.

۸۱/۵/۱۲

چگونه بگویمت که چه بی پروا و تلخ ،
بوته‌های سبزِ تنم را ،
به خیشِ خرمنِ خود خُرد کرده ای .
من دانه ای کوچکم ،
که در فشارِ گردهٔ چرخِ عبوسِ تو ،
لهیدنِ کلانِ خویش را فهم کرده ام .
و توجه بی محابا و ناروا ،
تولدِ کودکیِ عشق را ،
در پستویِ جانِ خویش به مسلخ کشانده ای .
و من چه معصومانه ترا ،
در باغِ خزان گرفتهٔ جانم ،
به قطره‌های زلالِ عشق ،
در جای جای تن زخمی خود ،
آبیاری می کنم .

۷۷/۶/۸

سرودۀ ۱۹۵

ای اسطوره‌همۀ عاشقانه‌ها
اینکه نگاه کن!
چه ناشیانه و حریر ،
در کلام لجوج خویش ،
بلوغ عشق رابه شلاق کشیده ای .

۶۲/۵/۲

سرودهٔ ۱۹۶

تو هیچ زمان ،
فهم نخواهی کرد،
که انسان در انتظار ماندهٔ جانت،
چگونه به فریبِ تَمَلِّکِ پستانکِ کذابِ دینی،
لب های لبریز از شعور خویش را ،
بر خاک نشانده است.

۸۲/۵/۲۰

سرودهٔ ۱۹۷

و تو همیشه در اندیشهٔ کسی باش که ترا دوست تر دارد .
نه آنکه تو دوستش داری .

و من ،

خردم را به کسی هدیه کرده ام ،

که نور وجودش ،

چونان ماهتابی ملیح ،

نوازش جان مرا در آغوشِ خویش فهم می کند .

نگاه کن !

که عارفانه های عشق ،

جز در کجاوهٔ چشمانِ عاشق پیشهٔ من ،

به هیچ کوچی تن در نخواهد داد .

۸۲/۵/۲۰

سرودهٔ ۱۹۸

و من بر که ای مغموم ،
که در اندوه بی پایان خویش ،
در خموشی افقی ،
یگه و تنها ،
مجروح و تف بسته در ماتمی ،
به بر که رنج خویش فریاد می کند .
و تو ،
تنها زنبق این بر که مغمومی ،
که پرندهٔ عشق را ،
در گلبرگ های جوان خویش پناه داده است .

۶۳/۵/۲۱

سرودهٔ ۱۹۹

و چه گستاخ و بی پروا در حریمِ حرمت ،
سُلالهٔ دوست داشتن را ،
در شیطنتی کود کانه به سنگ بسته ام .
و تو ،
چه بالغانه و دردناک درسکوتی ،
که همهٔ فهمِ توست از من ،
به نوازشی نرم ،
گستاخیم را تیمار می کنی .
نگاه کن به سرشکِ ندامتی ،
که از جانِ به کودکی نشسته ام ،
چگونه قطر قطره هوار می شود .

۸۲/۵/۲۰

سرودهٔ ۲۰۰

ترا چه می‌شود؟

که گاهی بسان نسیمی در کوچه باغهای تن زخم خورده ام ،
به شمارش نفس هایت سیر می‌کنی ،

و من هر زمان ،

که دروازهٔ کهنهٔ باغِ جانم را ،

به تَشَرَّفِ تو باز کرده ام ،

چه غریبانه گریزت را ،

در آخرین پیچِ کوچه باغ ،

فهم می‌کنم .

به راستی چرا؟

و به راستی من کیَم؟

که ترا این چنین در فهمِ خویش به ترس نشانده ام ؟

مرا شوقی ست تا مگر لطافتِ انسانی ترا ،

در جانِ خویش تَرَنَمِ کنم .

آیا گناه کرده ام ؟

که الهه بانوی دوست داشتن را ،

در معبدِ کهنهٔ تنم تکریم می‌کنم

۷۷/۶/۷

سرودهٔ ۲۰۱

غزالِ گریز پای را ،
جز به سبز مرغی به دام نتوان گرفت.
و من تنها مرغزارِ جانِ خویش را ،
به تو ارزانی کرده ام ،
تا تو بمانی و بدانی ،
که دردشتِ به نرگس نشستهٔ جانِ من ،
جز چشم های فریبدهٔ تو ،
هیچ غزالی را ،
مجالِ به خرامیدن نخواهد بود.

۸۲/۵/۲۲

سرودهٔ ۲۰۲

آنجا که توئی ،
خورشید طلوع می کند .
و اینجا که منم ،
خورشید غروب می کند .
و در این سرگشتگی ناتمامِ خورشید ،
این منم ،
که کودکی زخم خوردهٔ جانِ خویش را ،
به خواب نمی توانم دادن .
که آنسوی کره ،
روزتوست ،
و این سوی کره ،
شب من ،
میان این شبان و روزانِ ناتمام ،
کتابی ست بس غریب ،
که کرامت آدمیان را ،
به معنا نشانده است .

۸۲/۴/۲

روزی مرا به فهمِ فاحشه ای هدایت کردند،
که هر شامگاهش را به تسیحِ خردی،
وبه ذکر کتابِ نیچه‌ای به خواب می‌رفت .

<>

و روزدیگر باری،
مرا به فهمِ فاحشه ای هدایت کردند ،
که در دمیدن هر صبح‌گاهی ،
ابیات مولوی را در کرامت انسانی خویش ،
به خواب می‌داد .

و گه گاهی بعد،

در پس کوچه های هرزه شهر،

به لبخندی ،

خویش را کرایه دهد.

<>

و دیگر بار مرا ،

به فهمِ نجیب نام گرفته ای،

حکم کردند ،

که در برگِ برگِ کلامِ به ظاهرِ قداست گرفته اش ،

شَرارتِ اَشْرار را ،

در کجاوه ای متعفنِ قسم می‌کرد.

<>

و من چه عریان و خیس در صبری کبود ،
همه خویش را ،
در رنجی به زنجیر کشیده به حبس نشانده ام ،
تا مگر ،
شکوفهٔ انسانیم را به بار بنشانم .

۸۲/۸/۸

نیچه : فیلسوف آلمانی
مولوی : شاعر ایرانی

سرودۀ ۲۰۴

می دانم!
که بسترِ تَنّت ،
حریری ست از باغِ خیالها ،
که کودِکِ جانِ مرا ،
در شعله های شوقِ خویش ،
پروار خواهد کرد .

و من ،
در نوازشِ ناتمامِ آغوشت ،
در بسترِ سینه های عریانت ،
به بلوغِ خواهیم رسید!
اگر تا دمیدنِ سحری ،
عُصارهٔ جوانیت را ،
در ولعی ناباوانه نوش کنم .

۸۰/۵/۲۳

سرودهٔ ۲۰۵

انگلِ دین را موم اندود کنید،
تا مگر،
کندوی شعورتان تطهیر شود .
که دین ،
کرامت انسان را به قاعدهٔ شپشی ،
در خندقِ وقاحتِ فقه خویش قربانی می کند .
که فقیه هان دین!
هرزه دُریانِ خوش نطقِ الله اند!
که که میان پای فواحش را ،
در معابد خدا یا نشان لیس می زنند .
و بالهامان را ،
میخکوب کرده اند به عمودی ،
تا مبادا به پروازی ،
قطارِ شعور را فهم کنیم .
و ویروسِ دین را موم آندود کنید!
تا گوارش شعورتان،
ز مغمومیِ هولناکِ حیات ،
خلاص گردد.

۶۵/۱۱/۳

۳۳۰

سرودۀ ۲۰۶

ودر بند بندِ من ،
سرود و نغمه ای ست ،
که استخوانهای داغ خورده را ،
در لالائی دردمندی ،
در گورهایی گمنام به خواب می کشد.
و خردم ،
در چهار سوقِ خرد پزان تاریخ ،
اشک می ریزد .
من ،
از شعله های نمرودی به در شده ام ،
که خرد و رزانِ داغ خورده را ،
کباب کرده است.

۶۷/۷/۴

سرودهٔ ۲۰۷

و من !

اسارتِ خویش را ،

درس‌زمینِ تبارم فهم می‌کنم ،

که چرا ،

پیکرهٔ پیچیده در اوراقِ اصالتم را ،

در آخرین کورهٔ راهِ قبرستانی ،

در هیلله ای شادمانه دفن کرده اند.

و اینک :

دستِ دژخیمی نقوش ماند را ،

به همراه زیاله های شهر ،

در گودالی پُراز گنداب ،

در تلی هوارمی کند که قرن‌ها پیش ،

تنانِ به خون نشستهٔ تبارم را ،

در شیب آن قربانی کردند .

۶۱/۸/۸

سرودۀ ۲۰۸

به شعوری در اندیشه ام می دانم ،
که تعفنِ آبِ این خزینۀ کهن ،
ز چرکِ آبهٔ مذهبی است ،
که قرنهاست ،
اوراقِ کپکِ بسته اش را ،
به غربالِ خردی ناب ،
چرخ نکرده اند.

۶۴/۵/ ۶

سرودهٔ ۲۰۹

شعوری درخانه پرسه می‌زند،
که در سُرخِ نقطه ای خیره مانده است .
و جماعتِ خاکستری شهر،
انسانهای سبز را ،
در نگاهی مضحک بدرقه می‌کنند .

و من !

در تنِ داغ خورده ام ،
شعورِ به زنجیر کشیدهٔ خرد را ،
در اتاقی از جراحاتِ فهم ،
به حبس نشانده ام .

۸۰/۷/۲۳

سرودۀ ۲۱۰

اینجا ،
درجانِ من ،
کنیسه ای است که الهه گان خرد ورز را ،
درمهرابِ خدایگان تعمیر می دهد .
وتو ،

تنها یادگارِ تباری هستی ،
که از زُهدانِ محبتِ خویش ،
نوزاد دوست داشتن را ،
به مادرِ مهرِ تنم ،
حباله خواهد کرد .

۸۰/۹/۱۶

سرودهٔ ۲۱۱

بنگر به فراسوی افقی کبود ،
در بن بستِ این سرزمینِ سبز ،
در شفقی خونبار ،
که چگونه خاکم ،
در نمکِ سودِ زخمِ شمشیرِ عمرِ تبارانِ بی تبار ،
فریادمی زند.
دیگر کسی در وطن نمانده است ،
تا نجوایی کند ،
سرودِ حزینِ اشوان را ،
که در صُفّهٔ سنگِ گوری ،
حکاکی شده است.

۸۰/۲/۹

دیدم!

که در اتاق های ممیزان شهر،
چگونه مرکبِ اوراق را شلاق می زنند .
و دیدم که چگونه پس مانده های کتابی متعفن را ،
در کاسه خرد خردمندان ترید می کنند .
ومن نجوای آشوان را در سکوتی زخم خورده ،
که بخت جانم را به تیمار کشیده بود -
در اندوهی بی پایان فهم می کردم .

۸۴/۱۱/۲

سرودهٔ ۲۱۳

فرزند!

اینجا!

در برگ برگِ علوفه های باغچه اش ،
شوکرانی است بس دردناک ،
که در خونِ انسانی تو تزریق خواهد شد .
سفر کن !

و جوانیت را ،

در سبزینه های باغچه ای به سایه کش ،
تا کرامتِ انسانی ترا آبیاری کند .

<>

اینجا ،

نه آنجاست تا تو ،

آرامش خویش را ،

بر صُفّه زهر آگینش جستجو کنی .

۸۱/۵/۲۹

در هوای کپک بسته ای نفس می کشم ،
اگر ناله ای ،
در گلوی زخمی من تاب می خورد عجب مدار ،
که در سرزمین من ،
نفیر شلاق ها ،
فهم درد را ز خاطره ها محو کرده اند.

<>

جائی ست اینجا که غنچه های باغ را ،
گرگان مهاجر سلاخی می کنند.
و باغبان را به حکمی شرعی ،
به خیش زدن جان خویش نهیب می زنند.

<>

اینجا ،
سپیدار بلند شعور را در وقاحت تیز تبری ،
گردن می زنند ،
تا مگر ،
نهال خر زهره های زهر آگین را ،
به تیماری وقیحانه تر بارور کنند .

سرودهٔ ۲۱۵

طراوتِ جوانیِ تنم ،
چونان دریاچهٔ چیچست ،
در ظلماتِ تاریخِ دینِ مداران ،
به تبخیرِ خویشِ تنِ سپرده است ،
تا قاسطینِ تاریخ ،
طعامِ سُفرهٔ خویش را ،
در شوره زارِ جوانیم لذیذتر کنند.

۶۱/۷/۱۷

قاسط: ظالم و ستمکار

سرودہ ۲۱۶

چہ دردی ست -
در این خاکِ نفرین شدہ ،
کہ بہ فریبِ چندی اور مذہبی ،
بکارتِ دخترکانِ شہرا،
تنہا ترین فضیلتِ آنان جار می زند.

۸۱/۳/۵

سرودهٔ ۲۱۷

پدر بزرگ می گفت :
فرزند!
وقتی خردت گورستان فهم شود ،
شعورت مرده شوری بیش نخواهد بود .
و تو ؛
قبرستانی خواهی شد ،
که جز به دفن خویشنت ،
فهم نخواهی گشت .

۸۰/۶/۱۲

سرودهٔ ۲۱۸

پدر بزرگ می گفت:

فرزند!

پدران- و مادرانمان ،

در نیرنگ دین و مذهبی تباه شدند .

ومن فرزندم !

اولاد فرییم ،

که خود را در پلشت این تزویرها ،

قربانی هیچ کرده ام .

برخیز به هجرتی ،

که دست های آلودهٔ دین ،

جز به خون تو ،

و نسل تو ،

به هیچ شوقی ،

ذوقی به نمایش نمی کشد .

۸۰/۴/۲۸

تاریخ؛ دوگس را فهم کرده است!
که در پناه درخت سیبی به فهم جاذبه ای ،
کتاب خویش را تمام کرده اند.
یکی در آن سوی گره ،
به فهم فتادن سیبی از درخت ،
به شعور جاذبه ای لیک گفت ،
و آن دیگر ،
در این سوی کره ،
در سایه سار خمیده درخت سیبی ،
به فهم جاذبه حماقت ملتی ،
کتاب فقه خویش را ،
در حیلۀ نوئی قرائت کرد .
و من ،
نه در فهم آن جاذبه راستین -
به شعور انسانی خویش فهیم شدم ،
و نه در نیرنگ این جاذبه دروغ -
به کرامت انسانیم قد علم کردم .

۵/۵/۵

سرودهٔ ۲۲۰

در حصارِ به شرم نشستهٔ تاریخ ،
پرندهٔ دوست داشتن ،
نامی را زمزمه می کند ،
که کتابِ عشق را تحریر کرده است .
و بالِ زخم خورده را ،
در خنده های کود کانهٔ کودکی ،
به تیمار نشانده است !
که صداقت خدایان را ،
در حصارِ خویش به رشک می خواند .
برخیزید !
تا در این برکهٔ زلالِ معصومانه ،
جان به زُهمِ نشستهٔ خویش را تعمیر دهید .
که برده پرورانِ خُبرهٔ دین ،
عنقریب ،
به سلاخی خردمندان ،
فرمان خواهند داد .

۵۷/۷/۵

و من !
محو شده ام در غبارِ خاکستری !
که قامتِ فرهیخته گانِ سوخته شهر را ،
در آغوش کشیده است .
و تو همچنان در بن بستِ کوچهٔ باورهایت ،
نجابتِ موهومِ خویش را فریاد می زنی .
چگونه توانیم ،
تا گر کسی وقیح را ،
که منقارِ به خون نشستهٔ خود را ،
به پره‌های ملیحِ قناریان پاک می کند ،
مشقِ عشقِ ورزی تعلیم داد .
برخیزید از سرزمین !
ای شیادان خدا فروش ،
که بوی زُهمِ آلودِ کتابتان ،
مشامِ شعورم را به حیرت نشانده است .

۶۸/۱۰/۲۸

سرودۀ ۲۲۲

و این منم که در مرغزارِ سبزِ تنت ،
همچون غزالی مجروح ،
در نفس‌هایِ آخرینم ،
در سایه سارِ بلندِ جوانیت ،
که غرقابِ شکوفهٔ دوست داشتن است ،
به حیرتِ فهمِ تو در خویش ،
مات گشته ام .

یقین کن !

که در جانِ خستهٔ من ،
هیچ پروانهٔ ملیحی همچون آغوش تو ،
گلبوته‌های جوانی را به نوازش نخواهد کشید .

دریغ !

که نه -

بر عمر من دوامی ست دیگر ،

و نه - ،

بر فرودِ جوانی تو بر من مجالی .

۸۱/۱۰/۴

کجاوی حِجَلَهٗ آزادیم مرا ،

در بُنِ بَسْتِ شومِ تاریخ ،

به صلیب کشیده‌اند .

و من !

باکره ای بودم ،

که خلوصِ بکارتم را ،

در عنفوانِ جوانی تباه کرده اند .

برخیز !

تامگردر این تنگنای نامردمی ،

نوزادِ دوست داشتن را در کوچه باغ های سارقانِ مهر ،

در گهوارهٔ بلوغِ شعور پاس دهیم .

برخیز !

تا جنازهٔ خرد را ،

از گورستانِ حَرَامیانِ به سِرقتِ بریم ،

که عنقریب در تَفَرّجی ،

چونان هیمه ای به تَش ،

به خاکسترش مبدل کنند .

سرودۀ ۲۲۴

آوخ!

که در کنیسه شوقِ تنم ،

بلورِ زلالِ انتظار ،

چه معصومانه به تماشا نشسته است .

و هر نفسم ،

چونان زواری عُبّار گرفته ،

در تپش های ذوقِ وصال ،

سرودِ زیارتی را زمزمه می کند ؛

که خدایان را ،

در کبرِ خویش ذلیل کرده است .

نیامدی !

تا آئینه شکوهِ تنت را ،

در اشتیاقِ کودکانه ام فهم کنی .

که من سالهاست !

همه ترا در بیکرانگی شوقِ خویش ،

آشیان داده ام .

۸۲/۱/۱۲

چرا خزانِ جانِ مرا لگد کوب نمی کنی ؟
که دیری است ،

به شوقِ بی امانِ فهم تو ،
درتابۀ زیارت گدۀ ات ،
کباب گشته است .

چرا خزانِ جانِ مرا لگد کوب نمی کنی ؟
که اینجا !

نهالی است سرازخاک به در کرده ،
که درهیاہوی گامہای تو ،
قطراتِ شبنمِ تنت را انتظار می کشد .

۸۱/۱۲/۲۹

هر ذره ای که در تو سیر می کند،
رایحهٔ گلپونه ای است وحشی!
که در دشت بیکران تنت ،
شتابِ غزالان را ،
میخکوب کرده است .
و گیسوانت !
که در بند بندِ تارِ خود ،
عطرِ ریحان را ،
به دورهای دور افق پرواز می دهد .
و من !
تنها غریبِ این دشتِ عطر آگینم ،
که بهار جوانیش را ،
در تنورهٔ داغِ آغوش ،
جستجو می کند .
ای شقایقِ خونینِ لوتِ تنم ،
بیا و به شبنمی ز بهارِ جوانیت ،
کویرِ تفتۀ جان مرا ،
به قطره ای آبیاری کن .

سرودهٔ ۲۲۷

سالهای عمر سرزمینم؛
در انتظار رختی برای قوارهٔ تنش تباه شد .
و خیاط مُرد .
و طاقه های پارچه ،
در لنگرگاه نمورِ فقیه هان ،
طعمهٔ حشرات شدند .
آیا کسی هست ،
تا عریانی تنِ یخ بستهٔ سرزمینم ،
در شعورِ انسانی خویش ،
قنداق کند؟

۸۲/۲/۲۵

چرا نمی دانید،
که قرنهایست غنچهٔ شعور را،
به نوشِ آبِ چشمهٔ خرد ،
تحریم کرده اند .
و قدّاره‌ای ست بر آستانهٔ آن در سکوت ،
که صدای امواج را جرّاحی می کند.
و زلالی آب را درقناتی متعفن ،
به گورستانِ حرامیان هدایت می کند.
که اینجا ،
مِقراضی است ،
که زبانِ عاطفه ها را ،
خیاطی کرده است .

۸۲/۲/۳۱

لَنگِ یکِ قطره نگاهم ،
تا در این خاکِ غریب ،
شبنمی را به گلی هدیه کنم .
لَنگِ یک معنایم ،
تا در این حیرت و بُهت ،
لحن و پیغام مرا نقش و نگاری بدهد .
من در این باغچه عطری دارم ،
که هزاران گل و برگ ،
در هوای دم آن رایحه سرگردان است .

۸۲/۲/۲۵

کاش می دانستم!
که گمندیِ گیسوانِ مَوَاجتِ ،
در این سکوتِ غریبِ ،
که در باغِ تنتِ پیچِ خورده است ،
کدامینِ پروانهٔ شکسته بال را ماوایی ست.

<>

کاش می دانستم!
که لبخندِ لبِ های فریبده ات ،
از گندویِ کدامینِ دشتِ غریبِ ،
انگبینِ خدایان را به غارت برده است ،
که این چنینِ گلوی به زخمِ نشسته ام را ،
از حلاوتِ شهدِ خویشِ داغ کرده است .

<>

کاش می دانستم!
که جامِ نگاهتِ ،
که در اقیانوسِ جونیتِ موج می زند ،
در انتظارِ کدامینِ مخلوقِ خدا ،
حریرِ نرمِ تنت را آبیاری می کند .

<>

کاش می دانستم!
که غزالِ رمیدهٔ نگاهتِ ،

به شوقِ کدّامینِ مسافری ،
در بلندایِ صخرهٔ کبود تنم ،
دوره‌های افق را انتظار می‌کشد .

<>

کاش می‌دانستم !
که شمایل لبان تو را ،
که سحرِ ست وهم انگیز ،
از کدّامین کتابِ خدایان ،
به عاریت ستاده اند ،
تا مگر ،
قبلهٔ خویش را برای حُرمتِ عبادتِش تغییر می‌دادم .
کاش می‌دانستم !

۵۶/۳/۱۲

سرودهٔ ۲۳۱

هیچ دانی؟

که لبث نقشِ کمالِ ابدی ست .

باورت هست؟

که در نقشِ جمالِ تنِ تو ،

شوقِ بی حدِ خدایان جاری ست .

باورت هست؟

که در زمزمهٔ رازِ لبث ؛

نغمه ای هست که از باغِ خدایان گوید .

باورت هست؟

به خالی که بر سینهٔ توست ،

عالمی رازِ نهان بر لبِ خاموشش هست .

باور هست؟

که هر قاچ ،

که در رانِ تو نقشی بسته ست .

جگر سوخته ای هست ،

که بی درمان ست .

۸۲/۳/۱

سرودهٔ ۲۳۲

و نگاه کن که هنوز ،
در پس کوچه های کهنه شهر ،
بوی دُهمِ فقر به مشام می رسد .
و من ،
چه بیهوده و سَرَد ،
در هوای خورشیدی دیگر ،
به امیدِ زخمی خویش ،
دل بسته ام .

۸۰/۳/۲۶

چرا سینه ات را لبریز درد نمی کنی !
تا بنگری که چگونه از میان انگشتان دلت ،
قطره قطره وجودم ،
که سرشار از مهرتوست ،
در چمن زار سبز تنت فرو می چکد.
ای تندیس تمام خدایان !
دیگر در خزان تنم پرنده ای نمانده است تا مرا ،
در نغمه های حزینم ،
به ماتم کدهٔ ابدیت هدایت کند .
این چه ققنوسی است در جان من ،
که هر از گاهی ،
از خاکستر وجودم به شوق چون تویی ،
اوج می گیرد .

۸۰/۳/۳۰

باغچه‌ای داشتم بسی کوچک ،
و چناری ،
و زاغچه ای شکسته پای درآشیا نه ای ،
که حیاطِ خانه یمان را بزک کرده بود .
و گالشی که برای زمستانی سخت ،
جوانیم را انتظار می کشید .
و مادر بزرگی ،
که در تکرارِ وسواس های نظافت ،
جوانی خویش را تباه کرده بود .
و دایه ای ،
که در نمایش هر لبخند ،
رنجِ بیکرانِ تنهائیش را فریاد می زد .
و پنجره ای فرسوده ،
که پدر بزرگ هر طلوع و غروب را ،
از چهارچوب ترک خوردهٔ آن بدرقه می کرد .
پدر بزرگی که در قعرِ چروک های تکیدهٔ چشمانش ،
افق های دور را نقاشی کرده بود .
و تسبیحی داشت ،
که در سکوتِ گنگ ایوانِ حیاط ،
به چک چک دانه های کهنهٔ خود ،
مرثیهٔ فوتِ زمان را در اسارتِ قیطانی نحیف اعلام می کرد .
و پلک های پدر بزرگ که در هر تکان خستهٔ خود ،

شیونِ سنگینِ قرون را شمارش می نمود .

و من قلمی داشتم جویده شده ،

که هرغروب ،

پدربزرگ ،

به نشترِ چاقوی ظریفِ خویش ،

زبانِ درکام خفته اش را تراش می داد ،

تا من ،

زُلالی صفحه ای سپید را -

در شیطنتِ کودکانه ام سیاه کنم .

و امروز!

باغچه ای دارم بسی کوچک تر،

که همه جوانیم را درخویش دفن کرده است .

و خاطره هایی حزین ،

که در سپیدی زلالِ کودکیم خیره مانده است .

۸۰/۴/۱۲

گالش: در قدیم، نوعی کفشِ پلاستیکی بود، که از روس و آلمان وارد ایران می شد. مثل

کفشهای امروزی ، اما از جنس پلاستیک

قیطان ، نوعی رسیمان بسیار باریک است مانند بند تسییح

روزی که ازدروازهٔ برزخ عبور می‌کنی ،
خواهی دید جنازهٔ ناگفته‌ها را،
که درخونِ ماسیده‌ای کبود شده‌اند.
نگاه کن به باطوم به‌دستان هرزهٔ دین ،
که در نشئهٔ فتواها ،
عاشقانِ شلاق خورده را رمزگذاری می‌کنند .

۸۲/۴/۴

بنگر!

که چگونه در مطبخِ عشق ،
در تابهٔ نامهربانی‌ها ،
سینه‌های لبریز از مهر را کباب می‌کنند .
و هر صبحگاهان ،
در چهارسوق‌های عریان شهر ،
یتیمکان برهنه را در صفوفِ بردگانِ بی‌مُزد شلاق می‌زنند .
و مادر می‌گریست ،
وقتی که تنها خواهرِ صغیرِ مرا ،
به نظافتِ تکیه‌ای اجبار نمودند -
و پدرِ پیرم را نه چندان دورتر ،
در آستانهٔ چرکینِ مسجدی ،
به نجوای فتوای مُزوری خدا فروش ،
ذبح کردند .
و مادر می‌گریست ،
که مبادا مرا نیز ،
برای تنظیفِ پله‌های خونین آن اجبار کنند .

۸۰/۴/۵

سرودهٔ ۲۳۷

چگونه توانید،
برای قربانی مصائب خویش ،
در صدقه ای بیرحمانه ،
که درسکه ای ناچیز نهان شده است ،
چشمانِ معصوم کودکی را نشانه کنید،
که برای لقمه ای حقیر،
منگ و گنگ ،
برقِ چشمانِ بزک شدهٔ شمایان را ،
به تماشا کشیده است .

۸۰/۵/۲۰

چه تلخ سرزمینی ست اینجا!
که متولیانِ شیادش ،
در بی قواره گی تمام خویش ،
قواره همه تاریخم را خیش می زنند .
و همچون سلیطه گان ولگردی،
جار می زنند تصانیف دروغ هاشان را ،
از تنها کتابی که در بندِ حروف آن،
خون هزاران بی گناه سرزمینم موج می زند .
و در صفوف کذابشان ؛
از نفس فتاده گانی ست ،
که در لوای چتر فریبی مات گشته اند .

۸۰/۵/۱۹

سرودۀ ۲۳۹

ترا چه می شود ،
که این چنین خود را ،
در قطرات زهر محبتی مسموم کرده ای ؟
وجوانیت را قربانی چشمهایی ،
که روزی برای فهم پسر کی که نمی دانست کیست ،
حضور ترا در مردمک خویش ،
حلق آویز کرد .

۵۱/۵/۲۲

سرودهٔ ۲۴۰

من گیجِ معنایی هستم،
که بوی دُهم می دهد .
و داغِ مردمی که از بوی دُهم دلشادترند .
و در بُهتِ و مَنگِگِ از مادری ،
که مصراانه تلاش دارد ،
تا تصاویرِ رُزِ دامنش را،
گل‌های محمدی معرفی کند .

۸۰/۵/۱۲

سرودهٔ ۲۴۱

روزی که دیدمش ،
همهٔ من در شوقی تمام خیس شد .
امروز که دیگرش نیست ،
همه‌ام در مردابی از اشک ،
در فقدانِ آن دروغ بزرگ ،
تباه گشته است .

۸۰/۱/۱

سرودهٔ ۲۴۲

بنگر که چگونه باورهای زلال ،
به کوچ از خردِ انسانی من تن سپرده اند!

من ،

فرزندِ دروغم ،

وتو ،

فرزندِ نیرنگ.

وما ،

میان این هیاهوی تلخ ،

کتابی را زمزمه می کنیم ،

که کرامت انسانیان را ،

تباه کرده است .

۸۰/۱۱/۱۲

سرودۀ ۲۴۳

تو را چه سود به فهم پروازی ،
که از بالِ نرمِ کبوتران ،
بالشتکانِ خوابگه ات را نرم می کنی .
تو را چه سود ،
به زمزمۀ قناریان ،
که قفس های به زنجیر کشیده ات ،
مجالِ پرواز را تباه کرده است .
ترا چه سود ،
به عطرِ سُرخِ گلانِ سرزمینم ،
که درهیاھوی فشنگ و باروت پر پر می شوند .
ترا چه سود!
که سود تو ،
در سُردی است ،
که وقاحت شعورِ نابالغ ترا ؛
جار می زند .

۸۰/۱۱/۲۵

سرودۀ ۲۴۴

و چه دُرست آموختم!
تا به هنگامی ،
که در گورستانم ،
بیشتر از آن که مردگان را طواف کنم ،
به اطوارِ زنده گان ،
خیره شوم .

۸۰/۱۲/۱

چه هولناک است خوابِ شبانگاهیم ،
در تعفنِ جانِ از یاد رفته ای ،
که در منجلابِ عفونت ها پارو می زند .
تا مگر :

به ساحلی رسد که در ماسه‌های به تف نشستهٔ آن ،
جنازه های ناجیان را در سفرهٔ گرگسان دراز کرده اند .
که اینجا ،

در سرزمینِ تبارِ من ،
شعورِ آدمیان را ،
در صلیبِ کپک بستهٔ شریعتی مصلوب می کنند .
و منزلتِ بلندِ انسان را ،
در قربانگاهِ به دُهم نشستهٔ فقیه هان ،
به ساطور کشیده اند .

اینجا حماقت را ،
در صندوقهای زر بفت شهادت و ایثار و شعار ،
بزک کرده اند ،
تا مگر ؛

حقیقت را کفن پوش کنند .

سرودۀ ۲۴۶

و خورشید را آموختند ،
تا مرا دشنام دهد .
دشنامی غریب و تلخ از ظلمات ،
که مرا از فهمِ روشنایی ها ،
دلگیر کرده است .
و ارواح نیاکانم ،
در بُهتی هولناک ،
که در کهنه نمدی نهان شده است ،
دزدانه نظارِ گرغارتی شده اند ،
که تازی تبارانِ نوکیسه ،
وقیحانه بر آن شلاق می کشند .

۸۰/۱۲/۳

چلیچله‌ای ست زخمی ،
در جان به تَف نشستهٔ من ،
که سالهاست تجربهٔ کوچ را ،
در ظلماتِ گنگِ خویش فهم نکرده بود.

◇

آوخ!

که چه دیر و رنجور یافتمت ،
و چه زود و پر حاصل شناختمت!
آری نگاه کن!
که چگونه قلم دوست داشتتم ،
در سپیدارِ بلندِ تنت سیر می کند.
و تو در ملاحِ پُرِ حلاوتِ جوانیت ،
که خدایان را در رشکِ فهمِ خویش ذلیل کرده است ،
در اندوهی غریب ؛

مژگان به خنجر نشسته ات را ،
در اقیانوسِ بیکرانِ نگاهت تطهیر می کنی .
و نگاه کن که من چگونه ،
در تلاطمِ امواجِ آن پهنهٔ شکوه ،
ناخدای جانِ خویش را کفن پوش می کنم .

۸۱/۶/۶

ترا سوگند به آنچه در منش ازتوست !
مرا در شیونِ شلاق کشانِ در حصارِ زخمی زمین رها مساز.
که اینان ؛

در نوحه های هولناکشان ،
ضجه های بغضِ آلودِ فرشتگانِ زمین را ،
به تاورانِ فهمِ عشقی در خاک ،
به خنجر کشیده اند.

و به ذوقی نشسته اند ،
در هجوم تازیانه های به زهر نشسته در جانها ،
که چگونه به ورقی از خونِ ماسیده ،
گُردهٔ ملیحِ فرشتگانِ راستین زمین را نقاشی می کنند .
بیا و مرا در جهل سیاه شلاق بر کفان رها مساز -
که در حصارِ زمین طواف می کنند ؛
که اینجا ،

در این حیرتِ به درد و به بُهت نشسته ،
جانِ زخمیِ مرا نمکِ سود می کنند .

۸۰/۶/۱۷

سرودهٔ ۲۴۹

روزگاری بس بعید ،
که از بوی کاه گلی ،
مشام عطر آگین می شد ،
حاجی پیروزی بود ،
که با دَفی در کف ،
شادمانی را در کوچه‌های شهر ،
به رایگان قسم می کرد .
روزی که پیروز را به حبس دادند ،
حاجیش ،
چه وقیحانه به چپاول مردمان ،
دل مشغول کرد .

۸۰/۱۲/۱۲

سرودهٔ ۲۵۰

چه غریبانه عشق را ،
در سکوتِ مرطوبِ نگاهت زمزمه می کنی .
گویی ؛
هر قطره اشکی که از ظلماتِ چشمانِ تو ،
بر گونه های جوانیت فرو می چکد ،
مرثیه های تلخِ تاریخ را از گورهای گمنام ،
استخراج می کند .
و نگاهت !

چه مظلومانه در میانِ خویش تنهاست .
گویی قطره شبنمی ست ،
که در لایتناهی کهکشانش ؛
به دنبال سیارهٔ بخت خویش ،
شیون کنان ،
به تنهایی بیکرانهٔ خود ،
مات گشته است .

۸۰/۱۲/۲۸

سرودۀ ۲۵۱

ترا چه می شود!
که همچون فاخته ای وقیح ،
در بهانۀ لذتی حقیر،
نجابتِ خویش را قربانی می کنی .
کاش می دانستی ،
که در جای جای این سرّای مفعول ،
که چونان نجیب خانۀ خدایان است ،
چگونه شرافتِ خرد و رزان سوخته را ،
به شلاقِ چکمه های هرزه پیشه گانِ حرامی دین ،
لگدمال می کنند .

۸۰/۳/۲۹

دمندگانِ برکرنای خرافات را نگاه کنید .!
که چه بی پروا و هار ،
رذیلتی وقیح را فضیلت می خوانند.
و خواب رفته گانی ،
که فوج فوج ،
همچون فاخته گانِ جُفت فروش ،
همهٔ خویش را ،
به همخوابگی فقیه هانۀ اش تشویق می کنند .

در عجبم !
از هیاهوی این جهل مُقدس ،
که چه سِرّی ست در آن ؟
نه آنکه خونِ هزاران بی گناه ،
در تشت آبهٔ کُریه او موج خواهد زند .

۵۷/۲/۲

فاخته ، پرنده‌ای ست، که جفتِ مادهٔ خود را به نره های دیگر می دهد

عجب سرزمینی است اینجا ،
غریب و گنگک یاوه سُرا ،
که در نفس های سَمّی خود ،
باورهای سوخته را پاس می دارد .
وحجره های ست بی قواره ،
در کوچه های جن زده شهر ،
که کتاب سید رَضی نامی را ،
در اوراقی طلایی تبلیغ می کنند .
باشد که علی و تبار او را ،
به افتخار نهج البلاغه ای زرنگار شده ،
در تَقْدسی تحمیلی ،
به ستایش کشند .
که جَعْلان تاریخ را ،
جز به کِل کَشی های شورانگیز ،
تنبیت نمی توان کردن .

۸۰/۲/۱۱

سرودهٔ ۲۵۴

درس‌رزمین من ،
ملایان کَرُّنِ سکوت را ،
به نازل ترین بهاء ممکن به فروش نهاده اند ،
تا مگر ،

اجاقِ گرمِ شعور را ،
درخانه خانه های شهرخاموش کنند .
اینجا ،

عشیرهٔ ملایان ،
اذهانِ عموم را ،
در کلافِ تقدّسی موهوم ،
به کشتارِ غیرخودی ها تعلیم می دهند .
و حجمِ کلانِ تاریخ را ،
در بن بستِ فریبی هولناک ؛
در کوچه های مَنگِ شهر گردن می زنند .
اینجا !

گر کَسانِ وقیح را ،
در کَسوتِ طاووسانِ بَزک می کنند -
تا مگر ،

قناریان خوش الحان را ،
در قفس های به تعفن نشستهٔ فقه ،

زندانی کنند .
و شکوه بلند شعور را شلاق می زنند،
تا مگر طوطیان اندیشه را،
که در شاخه های نو باوه ای به جان نشسته اند ،
به زیر کشند.

۸۳/۲/۲۰

نگاه کن!

که چگونه شیفتگانِ الله ،
در ملحفه‌های چرکینِ جماعِ ملایان،
در هیاهوی یک وقاحتِ ناتمام ،
بر تخته سنگهای ترک خوردهٔ سیاه چالها،
اجسادِ مردانِ خوش نام را که برای بدرقه‌ای ابدی!
شیونِ گسانِ خویش را انتظار می کشند ،
به شلاق بسته‌اند!
و بنگر که چگونه در سرزمین من!
در خاکِ به خون کشیدهٔ تبارم،
در دهل‌های هولناکِ جهل،
در خیمان خود فروش فقیه هان ،
تنانِ در عقایدِ غیر نشستهٔ خوش اندیشان را،
که از روحِ روحِ الله نامی الهام گرفته است ،
سلاخی می کنند .
و در تلاوتِ احکامی ،
شمایلِ الله شان را ،
به شکلِ ترین شکلِ ممکن به عینیت نشانده‌اند!

پدرش مجذوب یک باور بود!
باوری گنگ و نامفہوم ،
ازخون ریزان تلخ تاریخ،
کہ فرزند خویش را ،
به غلامی امامی مفتخر کرد .
و بازنگرا! ،
کہ چگونه ؛
به باور نشسته گان کتابی ،
غلامان امامانشان را،
قربانی سوره های خونبار روح الله می کنند،
تا نوچه گان نو باوہ دین روح الله را ،
به مشق بت پرستی تعلیم دهند .

۶۷/۲/۳

بیا !
تا وکولهٔ نابالغ مان را ،
در پستوی شعورِ کودکانهٔ مان قنناق کنیم .
تا مگر روزی ،
مادرِ شعور ،
به پرورشِ بالغانهٔ یمان فهیم گردد .
که بی هیچ تردیدی ،
نوحه سُرّایانِ عشیرهٔ ابراهیمی ،
بردگانِ مادر زادند .
بردگانِ خانهٔ زادِ طلسمِ بی خردی ،
که در همهٔ بایدهایشان ،
روشنایی ها را ،
در ظلماتِ باورهای شان ،
کفن پوش کرده است .

۶۷/۲/۱۰

ترا درهیاھوی ظلماتِ این دھلیزِ جھل ،
به سکوئی می خوانم ،
تا ترتم اصواتِ بالِ شاپرکان را ،
دراندیشه شعورِ خویش معنا کنی ،
و بدانی ،
که درمعا بدِ این سرزمینِ نحس ،
نجیبکانِ از نفسِ فتاده را ،
به زیارتِ فاحشه گانِ وقیح اجبار می کنند ،
و اما تو ،
پرواز را فهم کن !
تا مگر ،
روزنه نور را ،
دراستار این دھلیزِ جھل ،
به یاد بیاوری .

۶۳/۵/۳

دیگر مرا مجالی به فهمِ حیاتِ معنا نیست .
که شلاق در کفانِ وقیحِ جهل ،
سفیرانِ شعور را ،
در گذرگاهِ زخمی خرد ،
سلاخی می کنند .
و کجاوهٔ عروسِ تعقل را ،
در تنوره های شریعتِ خویش ،
به بهانهٔ احکامِ الله نامی ،
در ولوله ای از شعله های بی شعورشان ،
قربانی می کنند .
به راستی که زخمِ شعور ،
دردی ست نمکِ سود ،
که هیچ طبیبی را ،
به درمانِ آن مجالی نیست .

۸۰ / ۵ / ۱۶

سرودهٔ ۲۶۰

خانه ای داشتیم و حیاطی کهنه ،
و درختانی در حصار دیوارها .
که پرندگان را ،
ماوایی بود بر شاخسارانشان .
پدر بزرگ می گفت ،
اینجا خانهٔ ماست فرزند !
اما هیچ زمانم نگفت ،
که چرا این حرامیان قَدّاره در کف ،
برگردهٔ دیوارهای فرسودهٔ حیاط مان ،
در تردهای دزدانهٔ خود ،
قوارهٔ منحوسِ خویش را ،
برتنها باغچهٔ خانه یمان سایه می کنند .

۸۲/۴/۱۰

آنقدر که من به شکِ خویش ایمان دارم ،
تو بر باورمندی خویش یقین نتوانی .
من به شکِ خویش می دانم که هیچ خالقِی ،
در این بیکرانگیِ خلقتِ ،
همچون عجزه گانِ وامانده ،
مخلوقِ خویش را به نفرینِ حقیرانهٔ تبت یدا ابی لهب و تبت ،
خطاب نمی کند .
و به طنابی از لیف خرما ،
حُلوم زنی کس مرده را در مهارِ کینهٔ خویش ،
به ادب نخواهد خواند .
و به وعدهٔ جهنی پُر زَقوم ،
زیباترین مخلوقاتِ خویش را به ترس نخواهد نشانند .
اینان خدای را ؛
به دار آویخته اند ،
به قِبطانِ تنبان ها شان ،
تا مگر ،
عورتین ذلیل خویش را ،
به خوراکیِ حریص نوید دهند .

زقوم : در باور آدمهای دین مدار و در کتاب قرآن، نام درختی است در قعر جهنم، که میوه های تلخ به بار می نشاند، تا جهنمیان را از آن درخت نصیبی باشد .

سرودۀ ۲۶۲

مرا در چهارسوقِ دین ،
به صلیبی کشیده اند -
که قرنہاست در آن مأوا ،
دُرّ حقیقت را ،
در عُربتِ قَریبی قربانی می کرده اند .
مرا چه سود از این ضجہ های بی مقصد !
که طراوتِ مقصود را ،
در سلاخِ خانۀ شوم دین ،
شکم ها دریده اند.

۵۷/۴/۶

چه دردِ جانکاهی ست که زنی!

درقوارهٔ نجات خویش،

تن فروشیِ فواحشِ وقیح را،

به حیلۀ فقهی تبلیغ می کند.

و تو!

در این گذرگاه هولناکِ دروغ ها،

چه خیره بر کلماتِ فریبِ او گوش سپرده ای.

اینجا،

شیادان را بزک کرده اند،

تا خانه خانه های شهر را،

درصلوات های دروغین خویش،

تطهیر کنند.

۶۵/۲/۵

ای تنها سکوتِ پُر حلاوتِ جانِ من!
مرگ در خیابانهای منجمدِ شهر،
چه تندیسِ مظلومانه ای است .
که در زیرِ گامهای به ترس نشسته از باطوم و چماق ،
جز به فرار از حصارِ تنگِ آدمخوران به هیچ نمی اندیشد .

مجالِ ده !

تا در پرکهٔ خردِ زخمی تو،
ماهیانِ خستهٔ شعورِ را طعامی دهم!
تا ز آن پَسَم ،
قایقِ دلتنگِ زخمی ام را،
در سکوتِ خیسِ تنت شناور کنم .

۸۲/۵/۳

سرودۀ ۲۶۵

روزی تبار مرا!
در خندقِ ویلِ یهودان ،
به ستایشِ خدایی اجبار کردند،
که هیچ زمان شعورِ مرا به باور او ،
مجالِ نمانده است .
گویی که تنها جانور این گودالِ تفعن،
فاخته ای ست جفت فروش،
که به گنداب خیره مانده است

۵۵/۵/۱۵

گهوارهٔ شعورت را میخ کوفته اند ؟
ای غبارِ نفس گیر کویر باورها !
شادیِ گستاخانهٔ تو ،
تنها چراغِ خیمهٔ شعور را ،
به خاموشی نشانده است .
شعوری براندازید به نجوای خردمندان ،
ای بُزانِ آخوشِ تیره روز !
که در حصارِ وهم این هیاهوی غربیتان ،
عذابی ست هولناک ،
که شمایان در فریب آن کباب خواهید شد .
که عنقریبِ هیاهوی بی فروغ تان را ،
به فهمِ دورهای دور ،
عقیم خواهند نمود .

۵۷/۵/۳۰

و در آن اتاقِ سپیدِ دوست داشتنی ،
هیچ تنِ عربانی را ،
توانِ سجده بر تختگاهِ زیباییّت نمانده است .
و در سایه سارِ پُراز اندوه پنجره ای که من ،
خیالِ خویش را از آن پرواز می‌دهم ،
تنی ست عربان ،
که ثانیه های با من بودن را شمارش می کند .
و من نقاشِ معانیم ،
و تندیس تراشِ جملات ،
و توتنها ققنوسِ لذتی ،
که به غنچهٔ جوانی خویش چشم دوخته است .
آری یقین کن ،
که درخششِ سپیدارِ سپیدِ بلندِ تَت ،
که ملاحظِ جوانیت را هوار می کشد ،
مهتابی است ،
که پهنهٔ ظلمات را ،
در انوارِ پُر فروغِ خویش به عجز نشانده است .

۵۱/۲/۱۱

سَلَاخَانَ قَلَمِ دَرِ كَفِّ رَا ،
بَارِي بَه گَرْدَه نِيَسْت تَا مَقْصَدِي دَاشْتَه بَاشَنْد .
قَلْمِي سِت قَدَّارَه نَام ،
وَاورا قِي كِه اَز كَفَنِ مَرْد گَان بَه سَرَقْت رِفْتَه اسْت .
وَچُونان اِخْتِاپُوسِي گَر سَنَه وَ حَرِيص ،
شَرَا فْت آدَمِيان رَا ،
بَه وَلَعِي شَنِيع ،
دَر بَاوَر خُوِيَش هَضْم مِي كَنْنَد .

۸۲/۵/۱۸

این تویی ای زن .
که اوراقِ زرّینِ زنانگیت را ورقِ ورق ،
در کوره‌های جهلِ خدایان نقره داغ کرده اند .
ای حسرتِ ناتمامِ خلقت !
وقارتنت را ،
در گهوارهٔ فهمیِ عریان کن !
تا شاید ،
دست‌های نرمِ شعوری ،
که شَهِدِ حقیقت را فهم کرده است ،
حضورِ انسانیت را در آغوشِ خویش نوازش کند .
دریغا !
که نمی‌دانی خدایان ترا ،
در پندارِ نارسِ خویش تحریم کرده اند .
اینجا !
کسی حقیقت را کِشت نمی‌کند .
آموخته اند ؛
تا تخمِ حماقت بکارند ،
تا مگر
محصولی ز جهل درو کنند .

۸۲/۶/۴

سرودۀ ۲۷۰

از کتابِ مقدسِ شلیل :
بخشِ بُنِ ناف .
از آیات ۱۰ تا ۱۱۰

.....

@

منم شلیل !

آفرینندهٔ سیاه شبهای مخوف .
خالق کھکشان های نا باور و لایتناهی .
و عذاب های بیکران و هولناک ،
که در شمارش هیچ مخلوقی فهم نمی شود .
خورشید های سرشار از حماقت و جهل ،
که به سوختنِ مدامِ خویش ،
حماقت ابدی خود را تداوم بخشیده اند .
و گُرّات را ،
و منظومه های بی نظم را ،
و زمین را ، و ماه را ،
و هر آنچه در تصورات را آفریده ام .

@

من شلیلم !

خالقِ خردمندان نابکار و رَدَل ،
که به تاوان خردمندیشان ،

آنان را به رنجی ابدی ؛
در گودالی از تعفن و خونابه های داغ ،
فروخواهم کرد .
و تنانشان را ،
در گدازه های مداوم کباب خواهم نمود .
و بیشعورانِ ستایشگرم را ،
در نابخردی خویش خواهم رهانید .
تا به چریدن در باغ های مُعَلَّق من ،
روزگارِ فاقدِ مقصود را طی کنند .

@

منم شلیل !
دارندهٔ رحمت و ایثار .
درستی و راستی ،
پاکی جاودانگی .
خالق برابری و رستگاری .
خالق مساوات و کرامت های بی پایان .
خالق خورشیدِ زمین .
خورشیدی که ظلمات زمین را ،
به نوری کلان منور کند ،
تا تو موجودِ دو پا ،
به میخی که من خالق آنم ،
تختی برای خویش مهیا کنی ،

تا من که تنها شلیل توام ،
شاهد لذت‌های تن تو با جفت تو باشم .

@

شلیل ،

خالقی بی همتاست ،

که هیچ شریکی بر او قائل نتوان شد .

آن شلیل‌های دروغ‌زن ،

که خود را شریک خلقت من می‌دانند،

دروغ‌گویانی هستند که بی هیچ تردیدی؛

باید که به مرگی فجیع تاوان شوند .

@

منم شلیل !

مخلوق بندگان دو پا،

و چهار پایان و حشرات ،

تا در هستی بی معنای من ،

برای حضور خویش معنا تراشی کنند.

و چهار پایان دُرشت و خُرد را آفریده ام ،

تا به چریدن دردشت‌های حماقت دل مشغول کنند .

@

منم شلیل

من بندگان مطیع خویش را ،

به جایی خواهم برد - که در آنجا هیچ خورشیدی نیست ؛

و خورشیدها را خواهم گُشت .

من تک تک تنان بنده گانم را نورانی خواهم کرد ،
به نوری بس خیره کننده ،
تا خود ،

خورشید خویش باشند .
تا همه اعمال لذت بخش خود را با جفت هایشان بجا آورند ؛
بی آنکه چشم های هیز اجنه گانم ،
بر اعمال آنان فهیم گردد .

@

من شلیم !

خالقی که ترا از هیچ آفریده ام .
و هستی را و هر آنچه هست را ،
از هیچ آفریده ام .
و خود را نیز از هیچ .

هیچی که در پیچی به کلیچی سویچ شد .
و تو بنده من !

نخواهی دانست که کلیچ چیست ،

تا سویچ شود .

و نخواهی دانست که سویچ چیست ،

که از هیچ آمده است .

ترا همین بس که بدانی که من شلیم !

خالق هستی بیکران .

خالق خُصیه ها و حَصله های لطیف .

خالقِ انگلِ ها و قارچِ ها و ویروس های مُهلک .
و خالقِ چشمِ هایی که چون نخواهم هیچ نخواهند دید .
ترانه به هیچ پیچی هست ،
و نه به پیچِ کلیچی ،
و نه به سویچی که با من در کلیچ بوده .
و تو نخواهی دانست که کلیچ چیست .

@

منم شلیل ،
منم رحمان بلیل ،
خالقِ خشمِ هایی بی بدیل ،
وشادیهای بسی ذلیل
برای آنان که پرستندهٔ من اند در رحیل .
و آنان که فریب شلیل های دروغین را خورده اند ،
عذابی هولناک در راه است .
من بلیلم ؛

فریب خوردگان را گواهم ،
که هزاران هزار بار در ضجه‌هایی هولناک ،
از بخششِ من دور خواهند شد .
منم شلیلِ مهربانی‌ها ،
شلیلِ عدل و عدالت و راستی ،
بلیلِ عدل و مساوات و برابری .

@

سوگند به مخلقات شلیل ؛

آنچه از نباتات و جامدات آفریده ام.
که حافظ ذلیلان و خالق علیلان است .
حاکم درماندگان و بی کسان .
هیچ یک از بندگانم را ؛
به وسعت دانایی و حکمتم فهمی نخواهد بود .
من بندگانم را ؛
به قوت اجنه گان و فرشته گانم پیام می دهم ،
که جز به خود در پی هیچ م باشید .
که شلیل را فقط شلیل فهم تواند کرد .
به خوف باشند آنان که :
مرا دروغ می دانند .
من منکران را ،
و افترا زنان را ،
و آنان که نیک نمی دانند مرا ،
به شمشیر ستایش گرانم ،
گردن خواهیم زد .
که تیغ شمشیر ستایش گران من ،
از بُرنده ترین شمشیرهاست ،
که شلیل پرستان راستگو ،
تدارک دیده اند .

۷۲/۵/۱۶

انسان!
بلندایی بساز ستیغ،
تا از فراز آن،
صفِ طویلِ تابوت‌ها را سیر کنی .
و نیرنگِ کشنده‌گان را تماشا .
و بنگرید،
تا چگونه در تش این نامردمی‌ها،
کفن‌های میّتان را ،
درباروتِ تفتانِ حاکمان،
شعله‌ها بر افروزند .
مرا مسجدی نیست .
دیری نیست ،
و هیچ نیست ،
تا دروغ‌های مزین را ،
در تزویرهای بزک شده‌ای،
به فروش بگذارم .
نگاه کن از فراز برج مزارها!
که چگونه لنگرِ اندیشه‌ها ،
در کویر برهوتِ جهل ،
به شنِ نشسته است .

هوشدار بدین معنا،
که زین پس ،
چوب دستی هیچ جادوگری،
مرا به شعبده شکاف نیلی،
فریب نخواهد داد .

۸۲/۵/۱۲

ای اسطورهٔ زیبایی‌ها!

درعجیم ،

از نفسِ شرمی ،

که تو ،

در آن نهان شده ای .

چرا الههٔ تنت را ،

به لذتی که در آئی به حبس نشانده ای .

<>

شرم بیهوده را ،

تابوتی ست فرسوده -

که خدایانِ اُبادِ لاغ ،

ترا به فهم آن اجبار کرده اند .

مجالی ده تا من !

حریرِ حیاتِ تنت را ،

که به قوارهٔ آغوش من ،

نام گرفته است ،

به عبادت کشم .

و به حلاوتِ ساق‌های فریبنده ات ،

که همچون دو عمودِ زرّینِ معابد ،

زوّارانِ خسته از سفر را ،

به بوسهٔ خویش فرا می خواند -
جانِ ذلیلِ خویش را بر فرازِ رطوبتش،
به صلیب کشم .
که من تنها زوار این معبدِ حلاوتم،
که ذره ذرهٔ ترا،
در عبادتی تمام لیس خواهم زد .

۵۴/۳/۱۲

بُباد : نم‌مال
لاغ : مسخرگی

این چه هیاهوی بیهوده ای ست از جنایت قایل!
که حتی خدایان نیز ،
در وصفِ این دروغِ بزرگ ،
کتابهای قطوری رقم زده اند .
اما کسی نگفت ،
اما کسی هیچ ننوشت ،
که قابیلان زمان را ،
خدایان کدامین قبیلهٔ لَچری ،
در کتاب هایشان ،
به تصویر خواهند کشید .

۸۲/۷/۱

لَچَر : آدم فرمایه و پست

سرودۀ ۲۷۴

((به همسر! که بسیار دوستش دارم))

.....

روزگاری!

خردم را به کُنده ای مهار می کردند ،
تا مبادا کلامِ فریبِ خدایان را ،
به قلمی از شعورِ خویش ،
نقاشی کنم .

من بهانه های کثیری دارم ،
تا نوزادِ شعورم را طعامِ دهم .
اما تو ،

ای فرشته صَبوری و مهر ،
و ای اسطوره همه خوبی ها !
مرا مشغولِ خویش کردی ،
تا نعماتِ بلوغِ شعورم را ؛
لاغِ زنانِ هرزه تاریخ در کام نکشند .

در حیرتم از تو ،
واز کرامتِ زُلالِ انسانیت ،
که چسان توانستی از نخوت و بغض ،
و کینه های ناتمام و حسادتهای بی شَرمانه ،
حلقومِ هیولایِ وقاحت را ،
در جانِ انسانیتِ ذبح کنی -

تا من به خویش بنگرم ،
و با خویش باشم ،
و با خویشتنِ خویش ،
خلوت کنم .
نامت را ،
در سطر سطرِ داشته هایم حک می کنم ،
تا همگان بدانند ،
که من از دامنِ صبوری تو ،
به صبوی شهدِ شعور ،
هبوط کرده ام .

۸۰/۶/۶

کُند : تکه چوبی ستبر ، یا پابندی آهنی ، که پای زندانیان را
به آن می بندند تا از راه رفتن بازمانند .
لاغ : مسخرگی ، بیهوده بازی .
هبوط : فرود آمدن، بخشیدن ؛ دادن چیزی به کسی بدون چشم داشت.

گویند زمین را!

به زمانی که کوه هایی زیخ،

چهرهٔ نم بسته اش را به آغوش کشیده بود،

خدایان ابراهیمی به خلقت خویش به خَلق نشانند؟

و آدم را،

و حوا را؛

و آنچه در اوست را برای حیات به فهم کشد.

چه نادانند خدایانِ ابراهیمی،

زمانی که تبارِ من،

چونان لولویی ها، هیتی ها، آکد ها، ایلام ها، سومرها و مادها ووو،

در زمین سرشار از حیات خود،

تمدن خویش را به رخ می کشیدند .

<>

ای انسان! فهم کن .

که هیچ فقیه هی نتواند به دشنه‌ای گُند و فسیل،

سراز تنِ انسانیِ توجدا کند مگر این که،

در دوسوی دشنهٔ خویش،

افسانه های خدایان را حکاکی کرده باشد.

دریغا از چنین حکاگان فرومایه و شعبده گر،

و دردا به چنین چاوشگران حلیه گر و پست .

<>

و امروزم را ،
جز اینم هیچ اندوهی نیست ،
تا مبادا جنازه پوسیده ام را ،
به نفع مکتبِ خویش مصادره کنند .

۸۰/۳/۲

ابروانِ عبوشش !
به خیمه های به خون نشستهٔ تاریخ می ماند .
و کلامش !
به ضجه های جذامیانِ درمانده ای ،
که نفس های آخریشان را ،
در تعفنِ تنانسان تجربه کرده اند .
و زوزه های نگاهش !
گویی به خنجری خونین ماند !
که سینه های هزاران بی گناه را ،
در بُن بستِ گره خوردهٔ تاریخ شکافته است .
و طغرایِ احکامش !
به آرابه های باستانی ،
که بر چرخ هاشان ؛
دشنه هایی سَتر را میخ کوفته اند -
تا جانِ آدمیان را سلاخی کند .
به راستی که روح الله است .
<>
در حیرتم !
گنگ مات ،
که این عفریتِ مرگ ،

از آستینِ کد امین هیولای نابکار،
سَر به دَر کرده است -
تا جانِ انسان ها را برای قربانی ،
در سنگِ فرش های تکایا ،
مباح بشمارد .

چونان موسی و مسیح و محمد ،
که شمایلِ مرگ را عیان ساختند -
تا به بعدِ خویشتن شان ،
هزاران انسانِ بی گناه را ،
در چهار میخِ آن مصلوب کنند .

<>

در حیرتم که چگونه شد ،
تو بی خردِ دَرنده،
به قُوتِ باروتِ استالین زادگانِ لاشه خوار،
بَر قُلّه شرافتِ ملتی صعود نمودی .

<>

به یقین نشسته ام که هیچ سلاخی !
به خرناسه ای وقیح ،
قَلعه شعور را نخواهد درید،
مگر خرس های استالین تبار ،
که انسان را برده مَرامِ خویش می کنند .

همسرم !

این روزها ،

روزگارِ خوشی در من نیست .

مرا بیشتر به حالِ خویش رها کن .

که درمن زهری ست ناخوش بار ،

که سُموم رنج را در جان من ،

به صیقل نشانده است .

چه بعید می بینم کسی را ،

تا به خنجرِ جسارتی ،

آمعاءِ خدایان را شکاف دهد -

تا لاشه های انسانهای به تعفن نشسته را ،

در آمعاءِ خدایان شمارش کند .

<>

گویند !

آجنّه را به صلواتی به گریز توان کشید !

در حیرتّم که هیولایانِ زمینی را ،

به کدامین صلواتی ،

می شود به زندانیِ خَفی فرو برد -

تا این چنین ،

انسانهای دردمند را ،

در تابه های به خون آلوده یشان کباب نکنند.

<>

دیوان را نگاه کن!

که چگونه در سایه سارِ تلّی از اجسادِ مردگان ،

به صَرَفِ تَنقَلاتِ شبانه ،

در قهقهه های بی شرمانه،

به صبح می رسند!

<>

پدر بزرگ می گفت :

اگر همه کتابهای جهان را ،

به تلّی انبار کنی!

به ستونی درمربع ده کیلومتری خواهد شد -

که همه نیز در مَجْدِ خدایان ،

به قلم نشسته است .

و می گفت :

فرزند آنچه ترا بس است!

مربعی ست به قاعدهٔ یک متر از این کتاب ها،

که ترا به فهمِ آن هدایت می کنم .

می گفت :

جانوری شناسم بسی هولناک،

که در قُوْتِ يَدِ يَسارِ خود ؛

قلمی زهر آگین را ،

در قفایِ رِدایِ به خون نشسته اش ؛

به نهران بر کشیده است .

و در يَدِ يَمينِ خویش ،

خنجری بُرّان و طویل را،

به استتار نشانده است .

<>

ومی گفت :

بدان فرزند !

هستند ممالکی ؛

که چُفتکِ پرانی چهار پایانشان را ،

به تعالیمِ علمِ انسانی تجهیز کرده اند.

و درس‌زمینِ من و تو !

هستند علامه نام گرفته گانی ،

که هنوز ،

به مَشاقیِ چُفتکِ چهار پایانشان ،

سرودِ صلوات نثار می کنند .

برو فرزند !

برو !

جایی را برای نفس های انسانیت دراجاره گیر ،

که اینجا ،

به اصواتِ مکررِ الله اکبری ،

سَر از تنِ آدمیان جدا می کنند .

که اینجا !

جای خردورزان خوش اندیش نیست ،

چرا که آنان را ،

به ریسمانِ جهل و تعصب ،

در طویلهٔ جاهلانِ نابکار ،

به میخ کشیده اند.
و چهارپایانِ خُرناسه کش را،
در اطاقهایِ خوش اندیشانِ فکور،
به سفره‌هایِ زرّینی،
به طعامی شاهانه،
فرا می خوانند .

۸۰/۶/۱

سرودہ ۲۷۸

دیکتاتور!

ہیچ زمان ،

قناعتی بہ جہل نمی کند ،

کہ سفارشش بہ خرافاتِ رعیت -

از آن روست ،

تا مگر تاجیک را ،

بہ تنگی اسارت بارش ،

عادتی دہد .

نیک بنگر ،

بدین تبارگم کردگانِ بی شرمِ جہل ،

کہ چہ مُزورانه ،

در غنی سازی کُسانیوم ،

بہ تبَحْر رسیدہ اند .

۸۰/۴/۹

تاجیک: یعنی رعیت، غیر عرب و ترک را نیز تاجیک گویند.

کُسانیوم: واژه اخذ شدہ از اورانیم است، کہ با برداشتن بخش اور از کلمہ ی اورانیم، و نهادن واژه آلت تناسلی زنان بر صدر کلمہ، منظوری خاص در نظر بودہ است.

روزی!

به دعوت دوستی که میهمان خدا بود همراه شدم .
و خدا بسیار سخن گفت .
و مرا عبدِ خویش خطاب کرد .
و از مشیت و تقدیر و قضا و قدر ،
و از آفرینش خویش !
که چه بی همتاست و بی تکلف .
و گفت و گفت از آنچه که کتاب توجیه را قطور می کند .
و من هیچش نگفتم ،
فقط گفتمش میزبان !
که مرا عبدِ خویش می خوانی ؛
مرا به توجیه تَجَمُّلِیت فریب نتوانی داد .
که سوزِ موجوداتِ به درد نشسته را ،
و پیچشِ اشکم های گرسنه گان را ،
به مهملات طَرَّارانه چون تویی ؛
آرام نمی توان کردن .
<>
به زمین بنگر !
که چگونه سرهای زتن بریده را ،
و تنانان زسر فکننده را ،

در نعره های الله اکبری ،
در بیابان های به تف نشسته عراق و شام ،
رها کرده اند ؟
و تو !
چه بی هوا در عرشِ مَخْلُوقِ خویش ،
بر سفره بزرگ کرده ات فخر می فروشی ،
و خویش را رحمان و رحیم می خوانی .
و برخواستم .
و برای همیشه او را در سرای سرشار از توجیه اش ،
به حال خویش رها کردم .
می دانم !
که سُفله مردانی نابکار ،
به سطورِ دروغ و وهَم ،
صداها هزار فسانه به دفتری قلم زنند .
وباز دانستم که چسان مردی تواند ،
به نشئه افسانه های تبار خویش ،
اوراقِ مظلوم حقیقت را ،
در انجمادِ جهلِ جهالت ها ،
در صرعِ شعورِ خویش به صلیب کشد .

۸۰ / ۷ / ۹

سرودهٔ ۲۸۰

تقدیم به انسانی که در گذرگاه قمرالدوله اصفهان، برای درمانِ تنها فرزندِ بیمارِ خویش، اشک می ریخت تا فرزند خود را به پزشک برساند.

.....

آهای انسانها،

چه هوای دم کرده و شرجی ی -

جانِ عریانم را به شلاق کشیده است .

آیا سایه ای هست تا تبِ درعرق نشسته ام را -

درعطرِ نسیمی خنک کنم ؟

من دیدم !

من دیده ام شکست غرورِ مردانِ محتاج را ،

که کودکانِ زخمی خویش را ،

چه مظلومانه بر سنگِ فرشِ خیابانهای شهر ،

در آغوش فشرده اند .

و در تمنای مُهلتی برای امداد ،

در کُنجِ شکافِ مغازه ای ،

خیره در چشم های رهگذران مات گشته اند .

آهای آدمها !

چون است که شمایان !

هوای دم کرده را در احساسِ انسانیتان فهم نمی کنید .

و چگونه است ؟

که شمایان افزون تر از غرورِ بینوایان ؛

به اسکناس های اُتو کشیده ی تان احترام می کنید .

آیا هیچ شمایان را جانی مانده است -
تا رطوبتِ شرجیِ جانِ انسانی تان را شلاق زند ؟
دریغ و درد !
که مرا سرزمینی ست ،
که فریبده ترین تنانِ باکره گان را ،
به نازلترین بهاء ممکن توانی خرید .
اما !
برای خرید خدا ،
بهای جز جان انسانیتان پرداخت نتوانید .
ای اجیران ابله الله !
که الله را جانی دهید و انسان را هیچ ،
دریغ و درد !
که گوهرِ شعور را ،
در قُرْضَه و لنگرگاهِ وقاحت ها ،
در کشتی متعفن ؛
به مهاجرتی ابدی اجبار کرده اند .

۸۰/۲/۱۳

قُرْضَه : دهانه جوی ؛ و رخنه ای که آب از آن بریزد .
و جایی ست در کنار دریا، که از آنجا به کشتی نشینند .

سرودۀ ۲۸۱

و خداوند بخشنده و مهربان است ،
و حکیم و دانا .
اما فقط زمانی که :
آنگلانِ حَرِیص را در زخم های به عفونت نشسته ام ،
به طعامی گرم فرا می خواند .
و قناسیِ قَواره ام را ،
در تَر تیلِ مَشِیتِ خویش به توجیه می کشد .
من انسانم !
مرا به توضیحی سخن بر گوی نه به توجیه !
تا مگر -
ذهنِ انسانیم را به شوقِ شعورِ منطقی ،
به فهم بنشانم .

۸۰/۱/۷

فرزند!

که بسیار دوستت دارم .

ترا سخنی گویمت تلخ و ناگوار .

سالهاست که عمرم را در طویلۀ به گند نشستهٔ دین مداران،

فرو ریخته ام .

تا مگر گُندهٔ فریب را بشناسم .

مبادا کسی بر جنازهٔ به درد نشستهٔ من شیونی کند.

که زوزه های شیون ،

در شان شعورِ خردمندان نیست .

من آمدم برای رفتن .

من این فهم کرده ام فرزند!

آنان که برای مَردن نمی آیند ،

هیچ زمان زاده نخواهند شد .

اگر ترا توانی ست مگذار تا مرا در گوری به خاک دهند ،

که الله فروشانِ شیاد،

مرا به تلقینی از امامانشان مشق می دهند .

مرا هیچ امامی نیست تا من،

مُقرِّ احکامِ او باشم .

فهم کن فرزند!

من با خویشانِ خویشم ،

که مُرداری بیش نبود ؛
دروغ های بزک شده تاریخ را ،
به گورکشانده ام .
ترا این گفتم تا مبادا به خجلتی که درآنی ،
به بیداری دوباره آن دروغ ها چشم بندی .
امادریغ مدار ،
بگذار آنچه بایدم همان کنند .
بگذار تا مرا به کفنی به قنطاق کشند ،
که در سه تگّه مجزا بزک شده است .
هر چند که جان من تکه ای بیش نبود .
بگذار تا همه هستی هستم را ،
در این سه تگّه بیهوده ،
در گوری نهران کنند .
تا استخوانهای تکیده ام را ،
و گوشت فرسوده ام را ،
حشراتِ درمانده ای که سالهاست ،
در من به حبس بودند ،
در صفی طویل در ولعی حریصانه ،
به تناولم دل خوش کنند .
و آنگاه دیگر بروید برای همیشه .
و هیچ زمان باز نگردید به سراغِ گوری که هیچ نیست .
و هیچ را هیچی نیست تا بدان سخنی گوئید .

و بروید ،
و بعد از منش ،
اگر مجالی بود به داشته هایم بیندیشید .
و به داشته هایم ،
که شمایان را به جای نهاده ام .
بدان فرزند ،
آن خدایی که بر همه هستی هست مدعی ست ؛
به درد پرستش من نمی خورد .
پرهیزکن از خدایانی ،
که وقیحانه از شمشیر نابکاران ،
سان می بینند .
بدان فرزند ،
خدایی را دوست باید داشت ؛
که رِقّتِ جانّت را در خیز آبِ شعورِ خویش تعمیم می دهد -
نه در منجلاب قتاله های خونین خویش مشق .

۸۰/۳/۱۵

مُقَرَّر: اقرار کننده ؛ اعتراف کننده

در حیرتم!
که چگونه درختانِ سبزِ باغچه ،
درانتظارِ طلوعِ صبحی دوباره ،
در سکوتی نرم و دل آویز،
به خواب می روند .
و من چه نا آرام تا سحر،
به رنجی که نمی دانمش چیست ،
در خُر خُرهای هولناکی،
به زَجّه های خش خشِ بالشتِ خویش ،
گوش سپرده ام .

۸۰/۱۱/۴

نازنین نوهٔ پدر!

هیچ بانویی در تاریخ اسلاف گذشته هایمان بازنخواهی یافت، که عقایدی را به قوت شمشیر و خنجر، به جان آدمیان تحمیل کرده باشد. این نقصان عقل و ذهن، مختص شعور نارس مردان نابکارخدایان است. اما تو فهم کن، که گروهی یاوه سرا و بی خرد، چگونه زنان را، بانی جنگهای مخوف می دانند. اما هیچ کس نگفت، اما هیچ کس نگفته است، که حرص به تصاحب تن زنان و دختران، مردان تناسل پیشه را چگونه به هاری نشانده است؟ اینان، برای تصرف مرطوبی مهبل زنان بی گناه، جان هزاران دردمند را، به آتش کشیده اند و زنان را بانی خباث خود می دانند. اینان، همان جماعت دجاله حریص اند، که زنان را ناقص الخلقه می نامند، اما خود، برای تصاحب همین ناقص الخلقه ها، انسانهای بی شماری را سرها بریده اند. این مذکران بی شرم و بی حیا و وقیح، زیبا ترین مخلوق هستی را، ناقص الخلقه می نامند، تا نقص شرارتها بی حد خویش را، در پشت هویت پاک زنان پنهان کنند. تا مگر، دد منشی های خود را، با تباه کردن هویت سالم زنان، موجه جلوه دهند.

.....

نازنین نوهٔ پدر!

دختران به ناز نشسته همچون غوره ای هستند ترش و گوارا.

که عضلات چهره جوانی ترا در هم کشند.

و بذاق دهان ترا به طعم ترشح پُرآبی فرو برند.

و زنان گام به سال نهاده،

چونان انگوری رسیده و زلاند،

که شفافی نورخورشید را،

در دانه دانه های خوشهٔ جانشان،

لمس توانی کردن ؛
شیرین ، و به طَلَعت نشسته و دلچسب .
و هم اینان !
به دورانِ پیری شان ،
همچون مویزی به شَهد نشسته اند .
ترا نصیحتی دارم فرزند ،
که همواره دانه‌ای از آن مویز را ؛
در کفِ شعورِ خویش حفاظت کن ،
تا به تناولِ آن ،
سلامتیِ جانِ انسانیت را تضمین کنی .

۷۰/۵/۱۱

من شنیده بودم که سر را توان برید .
من شنیده بودم که اشکم و جان را توان درید .
اما ندیده بودم ،
که چگونه شیاطینِ دین مدار ،
به پوستِ برّه‌ای خیز توانند زدن ،
تا به پنجه های درّنده ای ؛
جگرهای از نفس فتاده را ،
در شن‌های به تف بسته و زندانهای غریبِ خویش ،
سلاخی کنند .
اینک یقین کردم ؛
که جانوری ست بس هولناک و گرسنه خوی ،
که هیچ زمان از تناولِ جانِ آدمیان سیر نخواهد شد .
<>
صدفی ست درجان من ،
هشدار!
که مبادا بی هوا بر آن کُشی دستی ،
مگشا کُش!
که از این گوی درد و دُرد ،
نصیبی نخواهی برد .
گشتی بزن در من و راهی بگیر و برو .

اما اگر ،
ترا شوقی به رفتنِ خویشت کِشد زجا ،
این سو بیا ،
به سوی من ،
شاید به فهمِ نورِ حقیقتی ،
در مزارِ من !
مرواریدی حقیر را تجربه کنی .
اما آن سوی مرو !
که خندقِ صدها جنازه است .
وبازم از آن سوی مرو !
که مُرغانِ رنگِ رنگِ را ،
در قفس‌های بی نامِ هرزه گان ،
به حبس داده اند .

۷۷/۲/۶

نشانه خنجری بردستهایم ،
به زوزهٔ تسمه ای.
و بر زبانِ واژه یابمِ طلسمِ مَهْری .
و در مدارِ صُعودم ،
تیغِ عمودی .
وقتی فقط سایهٔ خیالِ من ،
دزدانه خویش را برای زیارتِ فهمِ می آراست.
چگونه توانید جانم را ،
بجرمِ این توهمِ درذهنِ نشسته یِ تان ،
به طنابِ عداوتِ های خبیثانِ به صلیبی خونبار ،
حلقِ آویز کنید .
که من سالها ست تُرنجِ حیاتم را ،
از شاخه های خشکِ کپکِ بستهٔ شمایان ،
به دور کرده ام .

۸۷/۵/۴

آیا دیده‌ای چَهجَهٔ نورِ ستارگانِ دور را؛
وقتی که خفته‌ای به پشت ،
در بامِ اتاقِ گلینِ باغِ ؟
گویی که صدها پرنده به منقارِ نحیفِ خویش ،
فانوس های شبچره ای را به حجله می برند.

<>

آیا هیچت ترا فرصتی به خیره شدن ،
به خوشه های نارسِ انگورِ باغِ بوده است ؟
آیا دمی به صبحِ گهی ،
راهی به تماشا کشیده ای ؟
تا در سکوتِ مرطوبِ سَحری ،
در گویِ شبنمی که به برگِ گلی نشسته است،
تصویرِ خویش را به تماشا کشیده ای ؟

<>

هیچت نبوده است ،
و اگر بوده است ! .
باید که آبِ و تپِ تپِ مکینه های دور را ،
همواره در گوشِ نهالِ جوانیت حس کنی .
آیا دیده ای ؟

آبی که از مکینه های دور به جویی روان شود؟
بنگر چگونه در غرورِ نرم و لطیفِ خویش ،

آرام و با وقار ،

به سان دیدن شاخه های ایستاده بر لب جوی سلامی کند ؟

<>

آیا تو!

بارانی از قناریان و سیره های خوش رنگ و بال را،

وقتی که آسمان شاخه های به نم نشسته باغ را -

در شیطنت های خود به هیاهو کشیده اند را دیده ای ؟

سوگند به دیده هایم که من دیده ام .!

لبخند به رضایت نشسته پدر بزرگ را -

وقتی که در تصاحب دانه های میوه ای ،

که در سفره نعمت وسیع باغمان ،

چینه دان هایشان را انبار می کردند .

هیچت تو دیده ای؟

<>

ای دوشیزگان ترانه و ساز و دف و سه تار،

من دیده ام!

سارق انگورهای رسیده را ،

که چه دزدانه درسکوت و زیرکی ،

خوشه های خفته در تاق های باغ را ،

در حيله های حرصیانه ای به بلع نشانده اند .

<>

آیا دیده اید!

سپیدار بلند باغ را ،

که پَرکشانِ رنگِ رنگِ بر آن لانه کرده اند؟
و در هر وزش های باد و نسیم ،
کنسرتِ صوتِ خویش را ،
در صُفّهٔ سبزِ بهاران به پرمی دهند؟
هیچت شده است ؟
که دزدانه بر لانهٔ گنجشککی سرک کشی -
که جوجه های پرنده خود را طعام می دهد؟

<>

آیا کسی دیده است ،
خیسی بر گهای سبز را ،
در باغچه های تُرد و لطیف .
و دسته های گنجشککان سورچران را ،
که در ولوله های صبح گاهانشان ،
تخم های پاشیده شده در کردهای باغچه را،
به غارت می برند ؟
و شیرین تر این که :
خیره ماندنِ مترسکِ باغچه ها را دیده اید ؟
که ساکت و آرام ،
هیچ پرنده ای را به ترس نمی نشانند .

<>

هیچت شده است!
که بوی یونجه زاری به قد کشیده را ،
در زیر تیغ تیزداس های خمیده تنفس کنی ؟

من گردهای به نظم نشسته ریحان و تره را ،
در باغچه های باغ پدر بزرگ ،
که در شبم صبحگان به قد نشسته اند را دیده ام .
و خاکستری که از تنور نان مادر بزرگ ،
بر گردهای سبزه ها پاشیده می شوند .
آیا شمایان نیز دیده اید -
آنچه که من دیده ام ؟
آوخ !

چه درد هاست در این بخیه های بی التیام من .

<>

هیچت تو دیده ای ؟
که در میان صندوق تابوتِ نعش ها ،
جانی زنده به افهام تیز را ،
در شتابِ قریبی به گور می کنند ؟

<>

من دیده ام نازنین !
من دیده ام نازنینم ،
که در عَجبی مات مانده ای !
من دیده ام !

استران به قنداقِ چوب و چماق را به دست ،
که با دشنه های به خون نشسته هایشان ،
وقتی که بر در دروازه غیر خودی ها نظر می کنند .
چونان سگانِ هار ،

خانه خانه های خانه خرد ورزان را گاز می زنند .

من اینها دیده ام نازنین !

من دیده ام !

مرگِ کبوترانِ بی پناه را ،

در پنجهٔ نحسِ قنّاصِ در کفانِ بی شرم ،

در وجدی حریصانه،

که دندانهای کثیفشان را به نمایش نهاده اند.

<>

آیا ترا هیچت فرصتی به دست بوده است ؟

تا از تنگهٔ باریکِ درّه ای مخوف و سرد،

به شهرِ جذامیانَت گذر شود ؟

من دیده ام !

اما دریغ !

چه تلخ و ناگوار دیده ام .

من دیده ام بینی پوسیدهٔ جذامیانِ منگ را .

من دیده ام لب های تکه تکه از هم گسیخته را ،

و انگشتان به گند نشسته را،

که به چهار قدی رنگِ رنگ ،

از انظار عمو مش نهان می کنند .

من دیده ام !

کودکانِ مظلومِ جذامیان را !

که در رحمتِ دروغِ خدایان ،

به گردنی خمیده و بغضی غریب و تلخ،

در استتار منجمدِ هر نگاهِ رهگذری،

موجی ز نفرتِ ابدی خیز می زند .
ودر خجلتی که التیامش نیست ،
در کُنج دیوارها نهان می شوند.
من این ها دیده‌ام ،
و چه تلخ و تند دیده‌ام .
آیا شمایان نیز هیچ دیده اید ؟

<>

گویا فقط منم !
در این کوچه پُر پیچ و تنگ ،
بشکفته‌ام به شاخه چو گل‌های تیره رنگ .
گوری کجاست تا که بریزم به دست خویش ؛
صدصد ز مردگانِ خفته ز جُورِ تیر و خَدنگ .

۷۸/۳/۱۸

سرودۀ ۲۸۸

پنجره‌ها هیچ زمان بیهوده نیستند،
شیشه‌هاشان به نوری ،
و رقص لنگه‌هاشان برای هوایی دلرباست .
این تویی!
که جز به دیوارهای تیره‌ اتاقت ،
و قفسه‌های به اشیاء درگورنشسته‌ات ،
به هیچ نمی‌نگری .

۵۲/۹/۱۲

روزی درسکوتِ مرثیه‌ای گنگ و پوچ،
ره به جنازه‌ای کشیدم پای .
بشنیدم از کسی که از تبارِ میتِ درکفن خفته می پرسید .
نامی نداشت و نشانش نبود.
تابوت را برهانید و رفت و گفت :
ما را با جماعتِ بی نام و رسم کاری نیست .
دیدم چگونه به قدم های تک تکی در دورهای افق ،
در امتدادِ گذرگاهِ جاده‌ای به دور ،
چونان خرده غباری بی و نام بی نشان ،
درهیچی ازهیچ ،
قواره‌اش به هیچ شد .

۵۱/۶/۳

نازنینم!

مرا قلبی ست به نازکی برگ گلی ،
که از شبنم جوانی تو تلقین گرفته است .
ما را دلی ست مشترک وحسی ،
که باید برادرانِ حقیقی هم باشند .
و محبتی که باروتِ عشق را ،
در ما به چاشنی نشانده است .
من ترا در کلامی از معناها تجربه کرده ام نازنینم .
می دانم که می دانی ،
من از کویر می ترسم و از جنگل ها بیشتر .
حصاری می خواهم بلند و مُسَقَّف ،
به قاعدهٔ آسمانی ،
تا مرا از گزندِ حشرات درامان دارد .
باور کن که نماندست جانی مرا ،
تا به دردی دوباره دچار شوم .
رها کن مرا و برو!
که من سالهاست خویشم را ،
از خویشتنِ خویشم رها کرده ام .

قیقاجی زدم خدای را به کلامی تلخ و درد زاء،
دیدم چگونه به بُهتی گنگ و مات فرو نشست .
گویی که سَجّاده های ریایش به آتش کشیده شد .
من از تقدیر سخن نمی گویم ای انجمادِ تمامی تاریخ !
از قضا و قدر و از مَشِیَّتِ مُهملی که به قِیْطَانِ مُحکمی ،
مرا در اسارتِ خود پای بسته است .

<>

در عجبم - که نمی دانی !
که خدایان مرا خواسته اند تا من ،
به یائسگی خردی مبتلا شوم ،
تا نوزادِ شعورم را به خاکی سرد فرو کشم .
نَقَلَم از توست ،
و از سَفْرَةُ جهل خدایان که این چنینم کرده اند .
من محصولِ ذهنِ عقیمِ خدایانم !
که تُخْمِ ادراکِ شان را ،
درفهم انسانی من کِشت نکرده اند .

۹۳/۶/۱۲

قیقاج ، پشت پا زدن به کسی . یا تیری که در حال دواندن اسب به نطقه نشانه می نشانند .

سرودهٔ ۲۹۲

((به همسر مهربانم))

.....

عشق پیوند تُرد نیست !

تا تو به تلنگری کودکانه ،

تندیسِ بلورینش را ،

تکه تکه کنی .

ای شریکِ همهٔ دردها و رنجهای ناتمام من !

جان مهربانِ تو نیز ،

چونان منش ،

درختی ست تناور -

که در برهوتِ کویری ،

در آرزوی هبوطِ پرنده ای ،

به شاخه های زخمی خود چشم دوخته است .

خواهم تا تو نیز در حسرتِ کوچِ پرنده ای ،

حوصلهٔ قامتِ تناورت را ،

به تنورهٔ داغِ کویر تسلیم کنی .

مرا باش همچنان ،

تا جانِ پوسیده ام ؛

در رطوبتِ سایه سارِ سرشار از هوای نمِ دار تو ،

در حرارتِ این کویر داغ بریان نشود .

۸۷/۶/۶

گفتمش ،
دروغ را معنا کن ،
تا بدانم که راستی را چه معنایی ست ؟
مرا ،
به این دروغ هایم معنا کن تا بدانم ،
ایمان به خالق یکتا چیست ؟
در کدامین کتابِ خلقتم ،
به دروغ ها جواز حیات داده اند ،
مرا به فهم آن هدایت می کنید .
اگر ترا توانی ست ،
بیا و مرا به راستی ها به کشان .
که ندیده ام در کتابی هیچ ،
تا حقیقت چرایی خدا را مُدوَن کند .
تو خویش را ،
در هیچ آئینه ای صاف نتوانی دیدن ،
چرا که آئینه های تو ،
همه در صفحه دیوارِ تنت -
در غبار خاکستری ،
به رنگ نشسته است .
مرا بر گوی ،

که حقیقت چیست ؟

مرا از آنم گوی !

که تیغ هیچ شعبده بازی بر آن فرود نیامده است .

چونان ،

تیغ هرزه دُرانِ روزگارِ این دیار ،

که مرا ،

به کرنشِ یاوه های مسموم خویش ،

اجبار می کنند .

بشنو!

خرناسه های شبانه شیادان را،

که چگونه قواة حقیقت را دَرانیده است .

<>

با چهارده فاحشۀ هرزه دمِ خویش ،

نشسته ای به لاسی خشک ،

با چهارده فاحشۀ هرزه ای .

گویا مرا ندیده ای آدم!

که بگه و تنها چنین ،

یکصد و بیست و چهار هزار روسپیِ لاشه از چهارده ترا به گاه داده ام .

اما هنوز!

در پی آن سه وارثِ طرّارِ ناکثِ ناکسم ،

که از صاحبانِ اصلی این روسپی خانه اند .

بنگر به کودنِ مخنثانِ نابکارِ روزگار،

که به تحفه ای زقاب و لوح و سپاس و ریال ،
هرروزه در پی سلاخی قلمم خیز می زنند.
چونان که :
هیچ آب خوشی ،
از گلویشان به اشکم نمی رود.
و تو ای نسل سوخته از شتاب جهل !
در انتظارِ مرگ بوسه هایی باش ،
که از لبانِ دخترکان سرزمینم درو خواهد شد.
و شلاقی را ،
که عنقریب گرده لطیف آنان را کبود خواهند کرد.

۶۰/۱۱/۷

امروز در خیابانهای بی تبسم شهر،
جگر سوخته گان به زنجیرِ جهل بسته را،
به قداره و باطوم های به صیقل نشسته از فتوح فقه ،
تیمار می کنند .

و با وسائط بزک شده شلاق در کفان شریعت ،
مغاک جماعت اشک را ،
و طومار فهم فهیمان را،
کفن پوش می کنند.
آری،

امروز ایوان پُراز هیاهوی خدا را ،
و جَوَنده گانِ خدا را،
و خُورنده گانِ خدا را ،
به کاسه های پُر خونی از معترضین مُزین کرده اند .
و خرپوزه گانِ رَمیده از طویله قائمیه را،
در چمنزارهای سبز خرد و رزان ،
به شخم زدنِ سبزاها ،
تشویق کرده اند.
و تشویق می کنند،
به لگد مال کردنِ اندیشه ها،
و کتابِ سبز خرد،

که در صحیفه حریرِ آزادگیِ طلاکوب شده است .
و مصلوب می کنند آزاده گان را ،
تا مگر ،
بُلُوغِ بِالْغَانَةِ به تکلیف نشسته آنان را ،
در انظارِ عمومِ صغیر کنند .

<>

که اینجا ،
در این شهر ،
مصباحی ست از تبارِ عمر و عاص ،
همچون مُسلم ابنِ عُقَبَه ،
که جانِ گرانِ آدمیان را ،
در فتوحِ فتوایِ مُخَنَّثی به طُغراءِ کشیده است .
تا مگر ،

دَرَنده گانِ بَرّه خوارش را ،
در طویلّه باورتنها مقتدایشان ،
در عریانیِ تنِ فرشته گانِ کَذَّابِ خویش شناور کنند .
و در سایه سارِ نهجِ البلاغه ای ،
که از کتابِ گادها و مزدکها به سرقت رفته است ،
در خندقِ بسانِ ویلِ یهودان ،
شعور را ،

برای ذبحِ خودی ها به تماشا کشیده است .

<>

اینجا !

قدیس شده گانی است امام نام ،
که جایگاهِ مهرانسانی را ،
در سبزه زارِ پهنهٔ دل ها تنگ کرده اند.
و درنده گانی ست که پروازِ هیچ پرنده ای را ،
در گسترهٔ شاخه های سبز ،
در مجالِ جهلِ خویش ،
فهم نمی کنند.

۸۷/۱۱/۲۵

خرپوزه: از تیرهٔ چهارپایان، و فرزند اسب است و از الاغ زاده شده پدر بزرگوارش اسب، و مادر گرامیش از تبار الاغ است. دقیقاً برعکس قاطر، که مادرش اسب و پدرش الاغ است. گویند، قاطر، بر خرپوزه شرف دارد. چرا که لااقل در حمل بار در گذرگاه های سخت از مهارتی برخوردار است .

ویل: نوشته اند، چاهی بوده است بس عمیق، که بر اثر زلزله ای مهیب در اُرشلیم و یا در سرزمین قدس امروز، ایجاد شده بود، و خاخامهای یهودی، مخالفان خود را، در آن گودالِ بزرگ به قتل می رساندند. بیرون آمدن به بدی و شرو مصیبت زده ساختن نیز معنی می دهد .

طغراء: فرمان و منشورو به معنای مُهر تائید نیز هست. فرمان همایونی نیز معنی می دهد .
مصباح یزدی: آخوندی فسیل و آدم کشی ست که نماینده و قائم مقام خامنه ای ست و رئیس حوزه های جهلیهٔ اصفهان است، جماعتِ ملایان، و گارد ویژهٔ آدمکش سپاه پیشعور را در استان اصفهان رهبر می کند.

قائمیه: محله ای است در دستگرد (دِسکِرْت = خدابنده) اصفهان، که در آنجا پایگاه و قرارگاهی مخوفی زیر نظر سپاه پاسداران آدمخور بنا شده است، و در آنجا ، تربیت شدگانی هستند، که مکیدن خون آدمیان، جزو اصول اولیهٔ مشق آنان محسوب می شود. و گردان

ویژه‌آدم خوری در آن پایگاه آدم کش تربیت شده اند و می‌شوند، که به اصطلاح به آنان، گارد ویژه ضد شورش جمهوری عدل الله اسلام ناب محمدی خمینی نام داده اند. من نمی‌دانم چرا قرن هاست که الله عرب، از خوردن خون آدمیان سیراب نمی‌شود. سپاه پاسداران، و متعلقات آن؛ با نوع عمل کردشان دقیقاً گویی که آدمخوران و آدمکشان قزل باش دوران حاکمیت صفویان هستند که به آنها؛ **تولاها و تبرها** می گفتند، که رسماً آدمخور بودند، و هر مخالفی را زنده زنده، تگه پاره کرده و می‌خوردند. این دسته از آدمخوران را در دوران صفویه، چی یی ین می گفتند، در کتب فارسی، آنان را چگین‌ها گفته اند و نوشته اند. --- **چی یی ین**، در زبان ترکی، یعنی خام خوار. شاه عباس، و دیگرشاهان صفوی، به نیت دوازده امامشان، در کنار تخت سلطنتشان در اصفهان، و قزوین، همیشه دوازده نفر آدمخور دست به سینه داشتند، که به محض اشاره، در آن واحد، مخالف در مانده را زنده زنده می‌خوردند. این رسم آدمخوری را، شاه اسماعیل اول بنیانگذار حاکمیت منفور صفویه مرسوم کرد و تا پایان این سلطنت لواط‌گر و کثیف هم پا بر جا بود. محمود و اشرف افغان و نادرشاه، این رسم شوم را برانداختند و کلیه آدمخوران را به دستور آنها در هر نقطه ای از اصفهان می‌یافتند به قتل می‌رساندند. یکی از مراکز مهم آدمخوران پیر شده و از دربارشاه رانده شده در اصفهان، ناحیه ای بود که امروز به آن محله سگزی، یعنی محل زندگی سگها می‌گویند که بر سر راه کوهپایه به اصفهان بود. و این تعدادی از این آدمخوران پیر نیز، در ناحیه کلاه قاضی اصفهان پراکنده بودند. این جماعت هر زمان فرصتی می‌یافتند، بطور پنهانی از محلات مختلف اصفهان اقدام به آدم ربایی و خوردن آنها می‌کردند.

این موج که من می بینم!
باید که آبستن جنازه ای دیگر باشد -
تا شیون ماهیگیران تیره روز را ،
به لبخندی سیاهی بدرقه کند.
ای عربده کشان امواج نامردمی که در قایقِ غرورتان ،
صدف های زبان بسته را ،
در مهارتِ کبرتان تکه تکه می کنید!
بروید!

و در کله پزخانه های شمال شهر ،
که همچون قحبه خانه های ست شلوغ و تنگ،
صدف اقبال خویش را جستجو کنید .
و در معیتِ سیرابی دران زمان ،
امعاء شرارت بارتان را به رضایت بکشید .
که کله هیچ انسانی ،
شکم های فربه شمایان را سیرنخواهد کرد .
بروید!

شاید مکانی باشد تا شمایان را امداد دهد .

من !

جایی را به یاد دارم ،
در همین نزدیکی هاست !

که شما شرافت فروشان را بدان نشانی دهم ،
و آن اتاق ،
صدفی گندیده است ،
که در اجاره حلزونی مفلوج مانده است ،
بروید !
شاید که بتوانید به حيله هاى که آموخته ايد ،
شرافت به حراج رفته انسانيتان را ،
به تطهير ادرارى در آن متروکه هيچ ،
تعميد دهيد .

۷۷/۷/۱۸

ای انسانها!

بنگرید،

که چگونه روح پُرخروشِ زنانِ خاکم را ،

در بندِ تناسلِ مردانِ همیز-

به اسارت گرفته اند؟

درعجبم ،

که به یک باره چگونه شد که زنانِ سرزمینم!

الماسِ زنانگیشان را در حُجره های دین ،

به کرایه وا دادند،

درعجبم ،

که چگونه شد که شیادانِ حیلۀ دین ،

توانستند ،

از اقیانوسِ عفافِ زنانِ سرزمینم ،

که در حقیقتِ زنانگیشان غوط می خورد ،

به تیغِ تیزشعبدهٔ دینی برابند .

دیدم!

و بارها دیده ام ،

که چه وقیحانه و تلخ درگذری!

زنانی را که تاناشان را ،

در عفافِ سیاهی به حجاب کشیده بودند.

چه بی شرمانه و دریده ،
بسان فاحشه گانِ عمر باخته،
در عَرَبده های بی شرمانه ای به التماس،
نعوظِ تناسلِ مردانِ هرزه را طلب می کردند.
و در صُفّه مقوایی سفید که بر دست گرفته بودند،
چیزی نوشته بودند،
نوشته بودند :

که صیغه نعمتی ست لذت بخش ،
که درمکتب ما مرسوم است .
دریغا !

تو گویی نعره های شرم آور این زنان بی شرم درخیابانها ،
نجابتِ شرم تبارمان را ،
در تعفنِ تنانشان به حبس کشیده اند .
دریغا !

که تعالیمِ روضه خوانانِ رذیلت فروشِ این دیار ،
گهوارهٔ معصومِ شرم را ،
به فضولات نشانده است .
و دریغ و درد !

از این شُولاتان خیره سرِ وقیح ،
که شعورِ زنانمان را ،
به روضه های منفوری ،
در شُور آبِ اشک هایشان نمک سود کرده اند .

چگونه شد ؟

که اتاق‌های ممنوعهٔ زنان سرزمینم ،
که روزگاری صدف‌های به دست نآمده بودند ،

امروز !

جز به کلیدهای اصواتِ شیوخِ صیغه سرا،
گشوده نمی شود .

دردا و دریغ به زنجیر لنگری!
که در بُن خروارها توهم و جهل فرونشسته است .

۷۷/۴/۱۵

شولا: ردا و لباس درویشان و مروجان کذابِ دین را گویند

در سال ۱۳۸۵ تعداد زیادی از زنان و دختران حوزه های علمیه اصفهان به اتفاق
دیگر اقشار از زنان و دختران در چهارباغ پائین اصفهان با دردست داشتن پلاکاردهایی که
بر آن نوشته شده بود که صیغه نعمتی ست لذت بخش، که در مکتب ما مرسوم است ،! دسته
جمعی شعار گویان فریاد می زدند.

ای گهوارهٔ انقیادِ قداست های بی پایان!
تمامی جانت ؛
حقیقتی ست که گهواره و مهد هستی را -
در تکانهای مُمْتَدِ خویش -
به وَجَد نشانده است .

<>

و چهره ات ،
به منظومه ای ماند ،
که سیّارات را ،
در مدارِ پُرشورِ خویش ،
به حیات نشانده است .

<>

و خورشیدِ نگاهت !
در گردشِ پُر حرارت و معصومانۀ خود ،
هزاران قمرِ یتیم را ،
در عریانی کعبۀ جانت ،
به طواف کشیده است .

<>

و قامتِ به رنگِ نشسته ات !
به دشتهای بیکرانی ماند -
که همچون کبوتری سپید در جمع زاغان ،

فریادِ منفردِ خویش را به تجلّی نشانده است .

<>

و لبهای به تراش کشیده ات !

به گلستانی بی بدلیل ،

که غنچه های نُورَس آن ،

در انتظارِ رُطوبتِ داغِ بوسه ای ،

به شگفتن نشسته است .

<>

و گیسوانت ،

چونان ،

شاهراهِ عظیمِ شیری ست مَوّاجِ و بی انتها .

که در تبلورِ جاذبه ای ،

هزاران قمر سرگشته راه ،

درمدارِ مادرانهِ خویش ؛

شیر می دهد .

<>

آیا می دانی که من باغچه ای خُرد و حقیرم ؟

که در تنگیِ قفسی که بوی زُهم می دهد ،

به اسارتِ جگرِ سوزخویش دل باخته ام ؟

آیا می دانی که من ،

حقیقتِ ترا ،

که کسی را به فهمِ آن فهمی نیست دوست دارم ؟

<>

من حقیقتِ جانِ تورا دوست دارم،
که ترا در تو نشانده است .
من همه توام ،
گویی که تو نیز همه منی .
پس ای همه من !
با من از همه خویش بگو!
تا من !
همچون زواری به گرد نشسته !
در طوافِ حقیقتِ جانِ تو ،
زخم های به عفونت نشسته خردم را،
به نفس های انسانی تو آبیاری کنم !

۶۶/۸/۱۴

ای تازه تر ز غنچه اندیشه ام بگو ،
ای مهربان به فهم !
با تو از چه ام به سخن بایدم بگفت ؟
از تکه های های خونی جان به زخم کشیده ام ؟
یا از شتاب گور کنان دیار به وحشت نشسته ام ؟
با تویی از چه ام به سخن بایدم بگفت ؟
اینجا جنازه های داغ حقایق ،
کفن شدند .
اینست بس است ؟
یا بگویمت از هیتمان پست .
اینجا سکوت ،
کربن هر خانه حقیرانه است .
اینجا اجاق یتیمان تهی شده است از نوا .
برخیز و رو که مرا نای گفتنی نمانده است .
اینست بس است اگر از حال خویش خبر داری !

۶۷/۲/۱۷

هیشم : جوجه عقاب و کرس را گویند .

چون است ترا ،
ای آشوبِ سیرابِ ناپذیرِ بلواها ؟
که در جستجویِ شرارت‌هایِ شیطانی ،
در بیغوله‌هایِ گرسنه‌گان ،
عَرَبده می‌کشی ؟
شرمت باد ،
که ترا ،
به پوستهٔ حلزونیِ حقیر ترَحمی نیست .
آیا هیچ می‌دانی ؟
آیا هیچ دانستی ؟
که طعمِ شور آبِ نشسته بر کوزهٔ هیچِ دردمندی ،
مَسْتیِ جنونِ ترا ،
سیراب نخواهد کرد ؟
<>
بایدی که می‌دانستی ،
که من ،
نخواهم گذاشت تا تو مرا مومیایی کنی .
باید که می‌دانستی که من !
مومیایی‌گران را فهم کرده ام .
و دَخمه‌هایِ پُراز زُهمی را ،

که مُدّرسانِ کاهنِ تو،
بر آن مشق می کنند .
من !
امعاء خویش را ،
به چنَدشی رعب آور بدر نمی کنم !
تا تو مرا ،
در فریبِ آخرتی موهوم ،
مات کنی .
بهشت من ،
خردی ست ،
که مرا ،
به شرافتِ انسانیم آگاه می کند .

۷۷/۵/۲

ای داروغهٔ برتخت لمیدهٔ بی قواره!
شبگردانِ ولگردِ تبه‌کارت را،
ونوچه‌گانِ دست‌آموزت را،
فرمانی ده،
که تا حیا کنند،
از سرقتِ تنها فانوسِ خانه‌ای حقیر،
که در طاقچه‌ای گلین به شعله‌های کم‌سوئی،
سوسو می‌زند.
که تو!
هیچ زمان!
در زردیِ کم‌سویِ این فانوسِ حقیر،
حقیقت انسانی خویش را فهم نخواهی کرد.
ترا چه شده است،
ای داروغهٔ بی قوارهٔ زمان،
که در صندوق‌های سترگِ خویش،
نان هزاران بینوا را،
به قُوتِ قُفلی به زنجیرنشانده‌ای.
بی‌جا نیست!
که این عشیره‌گانِ خفته در بسترآیه‌ها نیز،
سیل آبِ خونِ ماسیده در دشنه‌های تیز را،

در سطر سطر کتاب تبارشان تلاوت می کنند .

<>

و خدا در من ،

بختگی بود که هیچ زمان ،

بدون خفتن بر سینه نحیفم ،

شب را به روز نمی نشاند.

و امروز؛

این منم که بر تخت خدایی خویش ،

ترس های دروغین او را ،

در جان انسانیم تمام کرده ام .

و چه آزادم ،

که به دریوزگی رحمتی موهوم ،

بر کهنه دروازه هیچ بهستی ،

تلنگری نمی زنم .

۷۲/۸/۱۱

روزهٔ سُکوت بایدم گرفت نازنین ،
تا به افطارِ دیگری!
که گور،
آخرین سنگرِ سکوتِ من است .
روزهٔ سکوت بایدم گرفت نازنین .
که در فهمِ این جماعتِ جهل،
از هیچیشان به هیچ رسیده ام .
می آیند و به سانِ آخوشی ذلیل ،
در کوچه های زخمی شهرم تَلو می خورند.
و آنگاه ،
که نمی دانند دانستی برای فهم هست !
در رسوایی چاوشانه ای ،
کتابِ حقیقت را به خاک می دهند.
<>
هیچ نمی دانند،
که آنان را معنای ست ،
که به بایدی از بندری در افق های فهم ،
به سرزمین های دورِ شعور هجرت کنند .
تا در صبورِ خلوتِ خویش ،
خوراکِ دین نشوند .
<>

چه کسی را ،
به درد های استخوانِ منشِ فهمی هست ؟

چه کسی را ،
به زخم های جانِ انسایمِ فهمی هست ؟
از کدامین خدایانِ تقسیطِ شعور بایدم پرسید ،
که به کدامین الواحِ گناهی ،
مرا به اجبارِ حیاتی ،
در طویلهٔ دراز گوشانِ محکوم کرده اند.

<>

روژهٔ سکوتِ بایدم گرفت نازنین ،
تا به افطارِ دیگری ،
در انتظارِ فرصتی ،
تا هیشمانِ نابکارِ به خوابِ شبانه رفته را ،
در فریبِ حيله ای ،
و به فرصتی در سکوت!
به خیزی تُند و تیز ،
قلم های به بلع رفته خردمندان را ،
از آمعاءِ مقتدایشان ،
که در نشئهٔ تناولِ گنده های روز ،
به خوابی عمیق فرو رفته است بدرِ کشم .
دیری ست !
که جوجه های کثیرِ این گرگس پیر ،

از لاشه های دریده انسان طعام می گیرد .
آیا ندیده ای ؟
که این تبارک کسانِ همیشه تاریخ ،
قلم های گزیده را ،
در لوله های بی هنگام خویش ،
به انزوا نشانده اند؟ .
روژه سکوت بایدم گرفت ،
تا به گاه افطاری !
تا ذهن مانده خویش را ،
با خویشتم آتشی دهم .

۷۶/۴/۱۶

ای شولاکشانِ لباده به تن!
که مشقِ فکندنِ ظالمِ دهید و خودِ ظلمِ کنید.
بگوئید ،
تا کی به دواوینِ فاحشه‌گانِ تاریخ ،
دل خواهید سپرد ؟
به مدّاحانِ هرزه ای ،
که به برقِ سگّه های حاکمانِ نابکار -
که ناله های جگرسوزِ طفلانِ یتیم را سرپوش می گذارند .
نمی بینند زنان و دخترکانِ نو باوه را ،
که در پستویِ به شهوتِ نشسته حاکمانِ مُخَنَّثی به شیونِ نشسته اند؟
<>
این شما یانید که حقیقتِ فحشائید !
که نصایحی پوچ را ،
در پرده های عاشقانه بی هیچتان ،
به تمجید این و آن نشانده اید .
<>
ای سکندری کشان به شعورِ انسانی انسانها !
شمایان را ،
چه شده است که در تلاوتِ غزلی مسموم ،
که از پستانهای زنی فاحشه بر جشنِ هاتان فرو می چکد -
خداوندانِ خرد را ،

در زنجیرِ مدّاحاهاتان به بند نشانده اید .

<>

آیا کسی را به موزهٔ فسیل‌ها گذر فتاده است ؟

آیا کسی را به رف‌های پوچِ دواوینِ کلینی و قمی ؛

گذری فتاده است ؟

دواوینِ انجماد و تَعَفُّن و مُهْمَل و دروغ !

تُف بر اوزانِ آن نَعْماتِ آهنگینِ تان ،

که قَجبه‌گانِ نو رسیده و نو پا ،

تالارِ لایقانِ به شوقِ معنا نشسته را،

به رقصِ های وقیحانه ای به تَصْرَف گرفته اند .

و تُف بر شما !

ای شولاکشانِ لباده به تن !

که مشقِ تاراندنِ ظالم دهید و خود ظلم کنید .

۷۲/۳/۹۰

چه دل ربا و زیباییِ دختر!
ای آخرین مخلوقِ تراش گرفته از مَرَمَرِ خدایان!
گویی ترا،
از عصارۀِ خلقتی تمام تراشیده اند.
بی نقص و بی عیب .
و ای بدرِ دمیده در نگاهِ زیبا پرست من!
گویی که هر ذرّۀِ تَنَتِ ،
همچون فَوَّارۀِ قوس و قزحی ،
از ستونِ رنگهای معابدِ خدایان گریخته است -
که این سان!
در خیابانهای شهر و کوله‌ها به پا نشانده ای .

۵۱/۳/۱۱

من چوپانِ معانیم در گله‌های بی گرانِ حُرُوف .
آیا مرغزار تنی هست که برای ساعتی ،
این معانی گسیخته لگام را ،
در پهنهٔ طلائی آن حصارِ اجاره ای به بند بنشانم ؟
ای گنجینهٔ غریب نهران عشق ،
دهلیزِ تنت را مرطوب کن ،
که عظیم ترین کاشفِ عتیقهٔ قرن ،
به تبرکی ،
دخمهٔ عشق را به کاوش نشانده است .

۵۲/۳/۲

سرودۀ ۳۰۵

ای انسان!

اگر ترا گلوله ای ست به آسمان شلیک کن ،

تا شاید ،

خدایان به باور نشستہات ،

به کج کردن تنِ تنبلِ خویش از مسیر گلوله ها ،

نگاهی به حقارت بر زمین که تو درآنی فرو فکند .

۵۲/۶/۱۲

سرودهٔ ۳۰۶

من یقین دارم که نخواهند رسید!
این بغچه های سَرَبه مُهَرِ شَقَاوت به مقصد خویش .
ای همهٔ خادِمَانِ مَسْخِ دروازهٔ وهم ،
من همهٔ شمایان را قربانی حقیقتی کرده ام ،
که نام مرا در سَرْدِرِ خویشتن حَكْ کرده است .

۵۵/۹/۸

من !

دروازۀ خدایان را ؛

به قُوّتِ شعورِ خویش دریده ام ،

تا دیگر !

فریبِ هیچِ عصایی ،

رودِ نیل را ،

به حیلۀ شعبده‌ای دو نیم نکند .

من !

دروازۀ نهانِ خدا و خدایان را ،

در شعله‌های حقیقتِ ذهنم ،

در گدازه‌های مهیبی فرو برده ام .

آن سان ،

که دربانانِ ذلیل این دروازه‌های دروغ از خوفِ گداختن ،

تا جوار خدایانشان به عقب کشیده‌اند.

این است فهمِ راز خویش در پهنۀ دروغ‌ها !

اگر شما یان را نیز توانی ست !

خود را از بیبوست آدمی یتان رها کنید .

تا مگر :

سبزه‌های شعورِ انسانی تان را ،

از مزرعۀ خردِ خویش درو کنید .

آیا دیده‌اید که سکوت را به عُرشِ یک نعره‌ایی وقیح ،

به مرگی نشانده اند؟
بیهوده نیست!
که زخم‌های به چرک و خون نشسته من،
ز التیام مُجدد حذر همی کنند.

۷۳/۸/۱۵

سرودۀ ۳۰۸

نادانی ،
شقاوت است ،
و دانایی ،
شفاعت .
تو ای ناخدای فهم ،
برگزین ،
که در لُجّه کدّامین لنگر گاهی ،
زنجیرِ حقیقت را ،
در اقیانوسی زلال فروخواهی برد ،
تا انسان را به فهم خویشتش هدایت کنی .
گویا نمی دانی که اینجا ،
بندری نیست ،
تا تو ،
در نهادِ جهل ،
لنگر فهم را استوار کنی .

۸۷/۶/۱۴

چه هراسِ خوفِ انگیزی ست در اتحادِ خدایان!
که ایزدانِ راستین را در بُهتانیِ وقیح ،
در بُحرانیِ مات ،
فرو برده اند .
آهای انسانها ،
خُشکه نانم را ،
در گودالِ خندقی به ترس خوردم ،
که بوی تعفنِ لاشه ها ،
هوا را مسموم کرده بود .
و پسماندهای خون آلودهٔ نانم را ،
در چاله ای ،
که حشراتِ حریص ،
به مهمانیِ اجساد آمده بودند .
و عصر هنگام که فرا رسید!
به نیم خیزی که سر از چاله بدر کردم ،
دیدم که چگونه خدایان ؛
سوار بر اسبانِ در عرق نشسته ای ،
در صفیِ نمایشی ،
در قَهقه های بی کلامِ خویش ،
اجسادِ مردگانِ شان را ،
شمارش می کردند .

و من ،
همچنان در بُغضی از هراس!
خویش را در کفنِ پوسیده خود نهان کردم .
ای انسانها ،
چه حیلۀ خوف انگیزی ست در اتحادِ خدایان ؟
که هر کدامشان ،
به خنجری بُران ،
ایزدانِ راستین را به بُهتانی خون آلوده ،
به ستایش خویش اجبار می کنند .

۷۸/۵/۱۶

و خدایان نیز با من به خدعه نشسته اند.
و کتابی فرستاد،
تا من انسان ،
دردهای ناتمامم را ،
به سطر سطر آن التیام بخشم .
دیدی چگونه شد؟
تمای زخم های تنم ،
به شلاق آیات تو دهان به چرک گشوده اند!
دیگر بس است مرا و کسانم را!
تا ترا به درد های بی حدّ خویش فریاد کنیم .
دیگر بس است ای شولا کشِ خرناسه به حلقِ بی اختیار!
که درخت تناور پوسیده ات ،
از قوتِ فضولاتِ تنت ،
ریشه به خشکیدن سپرده است .
من دیده ام به حکم توجانهای به خون نشسته را ،
من دیده ام به حکم تو؛
سرهای بُریده برمجمرهای مسین را،
که چشم هاشان خیره به حُضار می نگرند.
<>
پذیرفته ام جامی ز شوکران تلخ را ،

که در زمانه من هر قلب تبنده ای ،
روسی خانه‌ای ست که درطاقچه هایش ،
اسکناس‌های اتو کشیده را ،
به فقیران نشان می دهند .

ای انسان!

مبادا فریبت دهند !

بیا و حقیقت را در باغچه غُنج لبانت آشیانی ده ،

که مَرغی ست بس غریب و یتیم ،

که نه در آسمان ،

ز خوف قناصان توان پریدنش مانده است ،

و نه در زمین ،

ز وَحشتِ کسانش جای .

۵۹/۹/۸

غُنج یا غُنج : هر دو تلفظ صحیح است . به معنی : ناز و کرشمه ؛
ناز کردن و به هم آمدن ؛ گرد شده نیز معنی دهد .

آهای دختر !

در کدامین عضوِ نجیبِ خود ،
پندارِ پلیدِ نانجیبت را نهان کرده ای ؟
که این گونه بویِ تعفنِ لاشهٔ به کرمِ نشستهٔ اندیشه ات ،
از بسترِ ملیحِ تنت فریاد می کشد.
بگو !

که با کدامین عضوِ بیقوارهٔ خود ،
ملاحظتِ زنانگیت را قربانی کرده ای ؟
که مرا به باورِ زنانگیت مجالی نمانده است .
ترا تنی ست فریبنده ،
که دروغ های ناتمام ترا تمام کرده است.

هیچ می دانی !
که جوجهٔ هبیمِ بد قواره را ،
در باغِ بلورینِ قناریانِ رنگِ رنگ به نمایش نمی کشند ؟
باید که قناری بود !
تا شعورِ فهمِ شقایق را ،
در گلستانِ جانِ خویش به فهم نشانند !

در چشم انداز خانهٔ ما دو کوهِ سترک و سخت -
آرام و با وقار درسکوتی مات -
خیره به شهر می نگرند .
که در مرّهٔ هر کدام ،
قصابانی به تعلیمند،
که جان آدمیان را در کاسه های فقیه هان ترید کنند .
در مرّهٔ یکی ،
دانشگاهی است به وسعت شهری ؛
و زندانی ست،
که خرد ورزان را ؛
به سلیقهٔ شولاکشان شهر،
ادب می کنند.
و دردیگری ،
سلاخ خانه است ،
که آدمیان را دباغی می کنند .
در حیرتم ز طریقِ این دو شیب کهن،
که درخرد هیچ کسی معنا نمی دهد .

۸۲/۱۱/۲

مَرّه یا مَرّه : شیب و ماهورکوه را گویند، و در زبانِ نواحی کرمانشاه هنوز متداول است .
منظور از دو کوه ، کوه صغه در اصفهان است، که دانشگاه و زندانِ دَسکرت یا دستگرد در
دامنهٔ آن قرار دارند.

ای معبود شعر و شعور!
تنت را عریان کن،
تا مگر در وجدِ حلالِ سینه هایت ،
جوانی عشق را ز خوابِ غفلتی به در کنم .
تنت را عریان کن !
ای دشتِ بیکرانِ شقایق های سُرخ ،
تا در انوارِ مهتابی پیکره ات ،
خطوطِ کمالِ خلفت را نظاره کنم .
تنت را عریان !
ای خداوندگارِ تمامی سبزه ها !
که عضوِ عضوِ نقوشِ پیکره ات ،
سپیداری ست شکوه مند -
که ترس های مرا ،
از سیاهی سایه های شوم نجات خواهد داد ،
و جانِ فریبنده ات سفره ای ست بسی پُرشَهد ،
که مرا بسانِ گربه ای حریص ،
به لیسِ سفرهٔ تنت باز می خواند .

۶۰/۶/۲۰

مرا به روسپی خانۀ جمجمه ای متعفن -
که از عفونتِ جهالتش صبوریم را توانی نمانده است -
هدایت مکنید .

مرا به دور اندازید ،
ای فاحشه گانِ خرد فروشِ تنِ باره ،
که در زُورقی پُر از اسکناس لمیده اید ،
که در اطاقهای مُفتشین تان ،
که فاضلابِ قلم ها شناور است !
دوامِ انسانیم را حقیرانه چرکِ آلود کرده اید .
که نه از برده گانتانم ونه از مقلدین تان ،
که مرا حلاوتی نیست ،
تا به آن ،

زُورقِ اسکناس هاتان را فَرَبه کنید .
مرا بدور اندازید ،
که چرک های تنِ زخم خورده ام ،
و عفونتِ ناشی از اسارتِ اصالتم ،
در چنگالِ حماقت تان ،
برق اسکناسهای اُتو شده شمایان را ،
مخدوش خواهد کرد .
که هیچ دلالِ برده فروشِ نوکیسه ای ،

چونان شمایان،
طَمَع به جیب برده گان نکرده است ،
که شمایان ،
به تنها دندانِ باز ماندهٔ سرزمینم طَمَع کرده اید .
وچه در مانده اید شمایان ،
که طرّارانِ دست آموزتان نیز ،
چونان تبارِ خونریزتان ،
از رسوم برده فروشی قرن ،
فهمی درست درس نگرفته اند .
مرا بدوراندازید ،
که هیچ دلالی را ؛
به معاملهٔ تعفن ،
رغبتی جَمیل نخواهد بود .

۱۲ خرداد سال ۷۵

سرودهٔ ۳۱۵

((به زنان و دختران گُردستانم که همیشه مورد احترام من بودند))

دیگر غبار؛ مجالی نمی دهد ،

تاجنازه های بی کفن را شمارش کنند .

دیدم !

مادرانِ تفنگِ به آغوش فُشرده را ،

که درخشونتِ سپرِ سنگری پُراز دُود و گرد ،

کودکانِ یتیم خویش را ،

در حفاظِ گلوله ها پاس می دارند .

و دخترگانی را !

که لطافتِ گیسوانِ بافته یشان را در گِره ای مَلیح !

در پَس سر به سکوت نشانده اند -

تا به گاهِ روزی !

که طَنّازی فریبندهٔ زلف هاشان را ،

در بسترِ عاشقانه ها رها کنند .

و برقِ چشم های به سُرخِ نشسته یشان را ،

در آغوشِ آبشارِ گیسوانشان به وجد بکشند .

اما امروز ،

در غبار و دود و خاک و گرد ،

بسته اند شِلَالَةُ زلف هایشان را به قِیطانی حقیر ،

تا مگر !

طُرّه های شَبَقِ فامشان ،
در لگدهای خشمِ گلوله ها به زخم نشینند .
گیسوئی که :
بیشتر به نوازش عاشقانه ها محتاج ترند ،
تا به لرزش های قِنداقِ به خشم نشستهٔ تفنگ ها .

۷۷/۱۱/۹

ای امیرالمومنینِ هوس‌های بی‌پایان ،
دَمی دریابِ خود را !
تا زلالیِ شعورِ انسانیت را ،
که هنوز در تو نفس می‌کشد -
در آئینهٔ به خاکستر نشستهٔ جانت فهم کنی .
تازیانه ای که توتافته ای !
و دستی که بر آن نشانده ای ،
شناخوانِ گورِ ابدی تونخواهد شد .
نفرتِ نفرینی را دریاب !
ای امیر المومنین هوس‌های بی‌پایان ،
تا فقط یک قلب ،
به شوق دوست داشتنِ تووَش ،
تپیدنِ خویش را باور کند .

۷۲/۱/۴

ای انجمادِ مسخِ تمامی تاریخ!
چه وقیحانه خویشان را،
به دست توهم سپرده اید.
شمایان،
درستی‌ها را،
در حقارتی می‌جوئید،
که مقتدایانتان -
به کودنی هاشان -
ابداع کرده‌اند.
ای برده‌گانِ حقیرِ تاریخ!
زنجیرهای دروغ را،
به خرد انسانیتان دُوب کنید! -
که نخواهند گذاشت،
تا شعورِ شمایان،
به فهمِ حقیقتی راه یابد.
دریغ که شمایان را مشق‌ها دادند،
تا چگونه دروغ‌های بزرگ را،
در مجمرهای زَرّینی عرضه کنید.
و چگونه، دروغ‌ها را،
در حلقِ حقیقتِ مظلوم نقره داغ کنید.
چه حيله گرند،

این تبارگم کردگانِ بی تبار.
که لقمه‌های فربه دروغ را ،
در زیر کی مکارانه ای ،
تگه تگه ،
در جانِ شعورِ شمایان به بلع نشانده اند .
و شمایان چه درمانده اید !
که هیچ نمی دانید ،
که دانستی برای فهم نیز وجود دارد .

۷۲/۷/۳

اینک درحیرتم!

ازشقایق‌های سرخِ سرزمینم ،
که درخیابانهای به مسخ رفته شهر،
سلول‌های تنم را به آزار کشیده اند،
آنان که به کرایه ای تن می دهند،
و آنان که تنی به کرایه داده اند.
در عجبم ،

که ندیده اند ،

شجاعت جدّه هایشان را ،
که روزگاری درسنگرهای عفاف،
روسپیان مهاجم را ادب می کردند .
چه می شد اگر روزگار پیریم را ،
به تباهی نمی کشیدند .

آیا کسی هست که تنم را به همتی انسانی زخاک بردارد؟
جنازه ای که روزگار حیاتش را،
به بهایی کلان ،
به خویشتن خویشش فروخته بود .

سرودهٔ ۳۱۹

در بن بستی فتاده‌ام که در سَرْدَرِ نخستینِ دَرِ گاهش،
انگشتِ سکوت را شکسته اند .

و به عشق ،

زُهمی در آمیخته اند،

که سورنای اسرافیل را فلج کرده است .

و توای الههٔ غُلْغله‌ها،

زبانِ سکوت را مشق کن،

تا من در این دهلیزِ هیاوها،

نوزاد به تب نشستهٔ جانم را ،

در لالایی خسته ام رام کنم -

که دیرگاهی ست ،

رخوتی آرام را تجربه نکرده است .

۷۱/۵/۴

سرودهٔ ۳۲۰

مرا در زهدانِ زندانی به حبش نشانده اند .
تا مگر جهان را ،
و هستی را ،
و شعور را ،
و فهم را ،
از سِجاف های پنجره ای به جوش نشسته نگاه کنم .
دریغ !
که چه فریب کودکانه ای ست ،
که مرا به فهم آن سفارش می کنند .
گویی نمی دانند ،
شعوری که به فهم پرواز نشسته است ،
هیچ زندانی -
در باور او ،
بار ورنخواهد شد .

۵۶/۶/۲۳

سِجاف : درز، سوراخ، و هر پاره گی را گویند که ریز باشد.
زنده دان یا زندان : محلی که زنده گان را در آن به حبس کشند. یا زنده گان را در آن دفن می کنند.

چه زُهدانِ کرِیه ای ست آن زُهدان!
که در بستر فاسقانه ها،
فرزندِ بی نَسَبی را،
به اَنسابِ کسی به نام می خوانند.
ای سَریرِ شوقِ فِهم به کف گرفته!
اگر ترا توانی نیست تا بر این قُلَّةً تلخِ صُعود کنی!
باز گرد،
که شَکِّ من به داشته هایم،
یقینِ به ایمان نشسته ترا ذلیل خواهد کرد.

۵۷/۵/۱۹

سرودۀ ۳۲۲

دیدم قویی فرینده را ،
دربر که ای حقیر ،
که به تخمی که در زُهدانش حمل می کرد ،
چه تلخ می گریست .
تا کد امین قنّاصه کَش نابکاری ،
نوزادِ سرّ از تُخْمِ بَدَر کرده او را ،
در داغی گلوله ای ،
به خاک کشد.

تابستان ۷۷

قنّاصه : نوعی تفنگ را گویند . تفنگ های قدیمی که به آن تفنگ سر پر نیز می گفتند

کسی را رغبتی به نُوشِ طعمِ شوکرانی نیست -
ای دوزخیانِ حَرامی دَهر!
که چونانِ حرِیصی به بسترِ شهوتِ فروخفته اید!
کاروانِ تزویرِ ننگِ دروغِ هاتان ،
شعله های راستی سوزی ست ،
که جماعتی به کام کشیده است .
ای خُدعه گرانِ تعلیمِ گرفته به سَلّاحیِ انسانها!
جایی که راستی را تیمار می کنند ،
باید که حرامیانِ دروغ را ،
در صلیبِ رسواییِ مصلوب کرده باشند .

زمستان ۷۶

بنگر به مغان پلید پارت ها و مادها و ساسان ها ،
که چگونه خود را ،
در کلام زرتشتِ بزرگ قنراق کردند .
چونان کاهنانِ معابدِ پلشتِ مصری ،
که حقایق را به مومی مسموم -
به حبس می نشانند .
آیا کسی فهم کرده است که روزگاری !
مُغانِ پارت ها و مادها و ساسان ها ،
تعالیمِ فرهیختهٔ انسانی را ،
در دهلزهای به زُهم نشسته یشان ،
به کَنافی گنَد در پیچیدند ؟
و اهرام کبیرِ اشوان را ،
که آدمیان را به سه آسَه تکمیل ،
به پندار و گفتار کردار نیک به سفارش کشیده بود -
در اوهام سردابه های متعفن خود مومیایی نمودند .
چگونه شده -
که تبارانِ پیشین مان !
در حیلِه های پر دروغ و قیحشان ،
مثلیِ طلایی را ،
به باوری هایی زهر آگین مومیایی کردند .

نگاه کن آشوان را ،
و آشو زرتشت را !
که چگونه عظیم ترین حقیقتِ انسانی تاریخ را ،
در چهارچوب سه کلام مقدس به قلمی راستین بنگاشت .
بدان انسان !
مرا و تو را !
جز به پندار و گفتار و کردار نیک ،
به هیچ سفارش نکرده است .
اگر ترا مینه ای ست به این معنا ،
برخیز !
که جز اینت ،
هیچ سخن نباید گفت .

۶۰/۳/۱۸

آشوان: جمع آشواست، به معنی صاحب خرد و دانایی والا
آسه: محور - آسه بان یا آسیا بان از همین کلمه مشتق شده است ، به معانی محور دار و
نگه دارنده محور. آسیاب هم ، همان ، آسه آب بان است ، به معنی حافظ محور
آب است .
مینه: فکر و اندیشه

آوخ که مرا!

به طینت فاخته‌ای می خواهند،
تا مگر شرافت هویتم را به هیچ انگارم .

<>

دیدم!

تنهٔ قَطُورِ درخت جُوزی را،
که در لُعبِ کَزِجِ به زرد نشستهٔ خود،
آبروی سقوطِ خویش را دفن کرده بود .

و من!

برگورِ تنهٔ او،

که هیچش نمانده بود گریستم .

و او دیدگریهٔ مرا در خندهٔ ای،

و جوانهٔ ای را،

در کنارهٔ گندهٔ به کَزِجِ نشسته اش بر من نمایان کرد .

گویی می گفت:

اشک هایتان را بر ساقهٔ جوانه ام فرو بر ریز،

تا دوباره تناور جوزِ دیگری را،

از قنناق تنهٔ خویش به بار بنشانم .

۸۴/۶/۱۲

فاخته: فاخته پرنده‌ای است بس زیبا و جذاب، که جفتِ خود را برای هم بستری در اختیارِ نرهای دیگر قرار می دهد .

فرزند!

تا زمانی که با دراز گوشان دم خوری ،
نجابتِ آسبان را فهم نخواهی کرد .
هیچ دروغی عریان نیست .
راستی از آن در بند است ،
که عریان و بی پرواست .
عریان باش و بی عَش ،
تا کَناسان را ،
رغبتی به هم جواریت ،
درمجال ننشیند .

۶۶/۹/۶

کَناس : رفتگر، زباله کش، جایگاه پنهان شدن آهو، یا آرامگاه آهو، کسی که چاه مستراح را پاک می کند .

سرودۀ ۳۲۷

فهم کن فرزندم!
خَمیری که در تابشِ آفتابی ،
به نانی خُشکه مُبدَل می شود.
هیچ زمان به تعفنِ کِپکی لیبک نخواهد گفت.
هشدار!
که مبادا ،
در این مزرعۀ داغ و درفش و چوب و چماق ،
زوزۀ کفتاران را درو کنی .
که ترسِ باغبان از خوشه ای ست ،
که به مویزی نشسته است.

۸۲/۱۰/۲۵

ای انسان اگر ترا ضرورتی ست،
و آسه ای به مینه خدایی درخویش،
پس بیا و بیاویز به اندکی زمان،
که در شماره روزی نمی گنجد.
بیا و برای اندکی،
خدای یگه خود را کناری نه،
تا در شمار آن زمان اندک انگارت،
خدایان چندی را درخویش به فهم بنشانی.
تا شاید!

به شعور هر یک از خدایان میهمانت،
معنای نویی را،
در اتاق های ممنوعه جانت بار ور کنی.
که دیده ام!

احکام خدایی واحد را،
که چگونه آدمیان را،
در یانسگی خردی منجمد مفلوج کرده است.

۵۹/۱/۲۸

مینه: نظر و اندیشه و فکر.

آسه: محور؛ اطراف و دور.

سرودهٔ ۳۲۹

یقین کن!
که جنگل را،
به راز مهربانی‌ها مجالی نیست.
که جنگل،
به تیغ تیز تبرها فهیم تر است.
جنگل را،
کسی به فهم خویش دوست تر دارد!
که مرطوبی سایه‌ها را؛
در تماشای قناریانش مشق دیده است.
که هیچ درزیگر ماهری!
برای گُوژ پستی که کوهی ز گُوژ،
برگردهٔ خویش حمل می‌کند،
شولایی به تناسب،
خیاطی نخواهد کرد.

۵۸/۲/۳

سرودهٔ ۳۳۰

دریغ ،
که نیاموختید ؛
که دانستی برای فهم نیز وجود دارد .
وچه درمانده اید شمایان !
که خدایانی حقیر ،
شمایان را ،
به حیلۀ بهشتی موهوم ،
که جادۀ جهنم را تسطیح می کند ،
به آغوشِ فاحشه گانِ مُهرِ نجابت خورده -
هدایت گراست ،
در فریبی ،
که شمایان را لذتی ست در آن ،
که از نادانیتان ،
مشق می گیرد .

۵۳/۱/۱۱

چه ترس قریبی درمن است ،
از سقوطِ این هوارهای بیهوده درخیابان های شهر،
که هزاران گُشته برجای خواهد نهاد .
وعنقریب درآن تنگنای پُروحشت و خوف،
چه قوم ها که تباہ خواهند شد.
و فریاد ازاین سورچرانِ مصیبت و درد ،
که درقوارهٔ قُدیسان ،
بهشت را وعده می دهد .
و به به حلیۀ سیّاسان ،
دروازۀ جهنم را ،
به نقوش بهشت ،
مزین کرده است .
دانستم!
درسرزمینی ،
که عوام درآن نفس می کشد،
نردبانی برای صعود،
به بامِ شعور نخواهی یافت .

۵۷/۳/۵

من !
از تبارِ شعورِ خوارانم ،
نه چون شمایان که بر سفره هاتان ،
کبابِ طیوران را ؛
به سیخ کشیده اید .

حذر باید کرد !.
که گُردۀ هیچ طیورِ خواری ،
تهی از کمان و خَدنگ نخواهد بود .
که شمایان را فهمی نیست بر این طومار تلخ ،
که سردابه های هولناک را ،
چگونه باید تیزاب زد .

۶۰/۶/۵

ای گیسوانِ به شرابِ انداخته درحفاظِ شربِ !
نفس‌های عاشقانه ام را ،
بر آستانهٔ سینه‌های گرمِ خویش فهم کن !
ترا سوگند به داشته‌هایت !
بیا و این نوزادِ در زُهدانِ عشقِ را ،
که در تابوتِ خردَم ،
به فسادِ نشسته است ،
به حیلۀ مُعجزه‌ای ،
به خاکِ بسیار ،
که مرا هیچ ترسی ز مُردن نیست ،
مگر ،
ز عُفونتِ این مِیتِ مانده در زُهدانم ،
که هستی تنم را ،
به دردی نا باور فرو نشانده است .

۷۶/۷/۳

شَرِب : روسری، یا بدن پوشی نازک که لباسی گرانبهاست، که از کفافِ بسیار نازکی دوخته می‌شد. فن این هنر، بیشتر در دستِ مصریان باستان بود به مانند پارچهٔ حَریرِ زمانِ ما، که بیشتر به تور نازکِ ابریشمی می‌ماند.

گامی به تفرّج می زدم در باغی ،
دیدم بردیوارِ گلینِ باغ ،
بوتهٔ حجیمی را ،
که از شکافِ ترکِ خوردهٔ دیوار ،
خیره به باغ می نگرد .

گفتمش !

مرا برگوی ،

که این چه رُستنی ست ترا-

ای تنها ترین آویخته بردیوار !

چه کسی ترا به آبی می نشاند ؟

در سُکوتِ غروری به نَرمیم پاسخ برداد ،

هر بوتهٔ سبزی ،

که به خاری می نشیند ،

محتاجِ هیچ آبی نیست .

و من !

چه شرمنده گذشتم ،

از معنایی که نمی دانستم .

ای زَن دَانانِ زِنْدانِ لَذت و مِهْر !
اگر به خَلقتی می اندیشید !
زُهدانِ زَنانْتان را ،
از وحشتِ تباہی برهانید .
شعورِ حقیقتِ درد را تجربه کنید .
و زایشی را ،
که در تَعَرَّقی پُر از سُرور ورنج ،
نوزادی را ،
در هیاهوی گریستنی ،
بر آغوشِ تهی تان حباله می کند .
و دیگر بار ،
شَرَبی کلان به فهمِ زنانگی شان مستور کنید ،
تا مگر در سایهٔ سار آن ،
به نسیمِ وجاهتِ مهربانشان ،
مخلوقی عظیم را به بار بنشانند .
<>
ای پاک ترین مخلوقِ دوست داشتن ها !
زُهدانت چه عظیم و بی مُنتهاست .
چونان دامنهٔ دشت های بیگرانِ فهم .
مبادا خویش را ،

در قنِداقِ ترسی ،
که شعورِ انسانی ترا مهار می کند -
به حبسِ کشی .

بدان !
که هیچ خالقِ راستینی ،
به ترسِ هیولایی سَلَّخْ ،
ز خَلقِ مخلوقی ،
حذر نخواهد کرد .

۸۸/۶/۲۶

حباله : قید و بند و محصور کردن نیز معنی می دهد .
شَرَب : روسری، یا بدن پوشی نازک از کتان؛ که لباسی گران بهاء است. فن این هنر، بیشتر
در دست مصریان باستان بوده. به مانند پارچه حریرِ زمان ما، که بیشتر به تُوَرِ نازکِ ابریشمی
می ماند.

سرودهٔ ۳۳۶

ای ثنا گویانِ پلید ،
شرمتان باد !
که دستمالی به پهنهٔ گیتی ز ابریشمی ،
به خُصیهٔ مالیِ اَمردانِ تَبهٔ کار ،
به کَف گرفته اید .
دریغ ،
که نمی دانید ،
لُقمه هاتان را ،
در خونِ هزارانِ انسانِ بی گناه ترید کرده اند ؟
شرمتان باد !
که با دست های در بَعْلِ فُشُردهٔ تان ،
خروارها جنایتِ جَبَّاران را ،
در پَس آن نَهان کرده اید .
شرمتان باد !
ای ثنا گویانِ آدمخورِ تاریخ .
دریغ ،
که تو گویی جز خُصیهٔ های تَبهٔ کاران ،
هیچ برای لیسِ شمایان ،
تربیت نشده است .
شرمتان باد !

که شمایان قَجبه گانی هستید،
که دهانتان را مهلبی کرده اید -
تا همه خود را ،
در چاپلوسی حریصانه ایی -
در پیشگاه مقتدایتان به گا دهید .

۸۷/۷/۱

خُصِیَه : یعنی بیضه و خایه در مردان، مقابل حَصِیَلَه در بدنِ زنان
هَیضَه : اسهال شدید توام با استفراغ در اثر سوء تغذیه

ای سبیلِ سبزِ صنوبر ،
سریرِ سیمِ !
عشقت ز جان و سرایم به در نمی رود .
دریاب نشئهٔ زخمی که در صمیم من است .
ای شرابِ کمالِ مستی‌ها !
چگونه توانستی !
که کهکشانِ بیکرانِ همهٔ تنت را ،
که قوس و قزحی ست لایتناهی ،
در استتارِ شربی به حبسِ کشتی ؟
که مرا دلی است به زخمِ نشسته ،
که در تمنایِ رویتِ پیکره‌ات ،
بی هیچ زمان ،
جز به نوشِ رویایی از شرابِ سینه‌هایت ،
بخواب نمی رود .
بر دار ز سر !
این شربِ بی قواره را ،
تا تنت را در اقیانوسِ مُحبتِ خویش ،
به تعمیدِ کشم ،
که مرا جانی ست گلگون ،
چونان گل‌گشتی به وسعتِ هستی ،

که شوق به وجد نشانده ام را ،
در بلوای عاشقانه هایت غرق کرده است.

ای زن !

ای زندگی !

در من !

شوقی ست از تبارِ شرابِ ریزانِ تاریخ ،
که در بلند ترین شاخه های اندیشه ام به قد نشسته است -
تا جام وجود ترا حریصانه به سر کشد.

۷۱/۶/۳۰

شَرَب : روسری، یا بدن پوشی نازک که لباسی گرانبهاست، که از کتان بسیار نازکی دوخته می شده. فن این هنر، بیشتر در دست مصریان باستان بوده. به مانند پارچه حریر زمان ما، که بیشتر به تورِ نازکِ ابریشمی می ماند.

صَمِیم : خالص، قلب، بی آمیغ، خلاصه، اصل، میان و وسط.

سَبیل : طریق، راه راست، روشن.

سَرِیو : تخت و اورنگ پادشاهی، مسند.

سرودۀ ۳۳۸

به همسرم که بسیار دوستش دارم. بیشتر عاشقانه های این دفتر متعلق به اوست .
بضاعتی ندارم تا غرق سیم و زرش نمایم ،
تنها توانم در این است، لاقل در شورِ معنویتِ این کلمات، شعورِ انسانی او را تحسین کنم
، واورنگ زنانگیش را ، در جانِ انسانیم حرمتی کرده باشیم .

تو !

یگه نازترین گلی هستی ،
که ازباغچه تنِ درد مندم،
سرازخاکِ خردِ بدر کرده است .
گویی خلقتِ ناتمام ،
در آفرینش دردمند خود،
ترا برای جانِ خسته من آفریده است -
ای مهربانم !
که بسی از من ،
نامهربانی ها دیده ای .

۷۰/۲/۵

سرودۀ ۳۳۹

نازنین من !

انسان ،

مَجْدُوبِ شَعُورِ خَویِشِ اسْتِ ،

وَأَدَمِ ،

مَحْبُوسِ تَوَهَّمَاتِ خَویِشِ .

انسان باش !

تا مگر نوزادِ فِهْمِ -

دَر حَسْرَتِ تَصَرَّفِ آغُوشِ تَو -

جان از کف به در دهد.

جانم را چونان کرباسی زِ هَمِ بَدْرانِ ،

تا از رشته رشته های پُودِ من ،

حَریری ،

بَرِیکَره فرشته گون خویشت -

مهیا کنی .

۷۷/۶/۲۷

سرودۀ ۳۴۰

چونان اسطوره‌ای در قاب می درخشد ،
تا خدایان را ،
در حیرتِ حُضُورِ خویش ،
به بُهتِ بنشاند .
ای اسطورهٔ همهٔ زیبایی‌ها !
معبدی بیاب ،
تا در مهرابِ آن ،
شیفتگانِ از نفس فتاده ات را ،
به مَسَاقیِ عاشقانه‌هایت سیراب کنی .

۵۴/۹/۱۶

سرودۀ ۳۴۱

در عجبم ،
از آفتابی که تنِ روسپیانِ دلّاله را ،
که عریان بر تخت های استخری لمیده اند بخار نمی کند .
اما چگونه است ،
که همین آفتاب ،
به تابشِ شُرورانه ای ،
گرسنگانِ شکم بر پشت چسبیده را ،
در زباله دانهای شهر ،
خوراکِ کرکسان می کند .
ای قاضیانِ قَبْضَةُ غِیْضِ!
دانید ،
که تُقْبَه‌ای ست بس تلخ ،
در انتهای خرد انسان .
آیا شمایان را ،
توانی به فهمِ انسانیتان مانده است ؟
تا عدالت را ،
در ترازویِ به زنگ نشسته‌یتان محک بزند ؟

۶۶/۵/۹

تُقْبَه: سوراخ کوچک ، درز کوچک

هیچ اندوهی به خود راه مده!
که درس‌رزمین من ،
دل‌تکان بی شماری ست ،
که شمایان را مشغول خویش خواهند کرد .
به تخت‌گاهی بنشین!
بر بلندای شعور خویش ،
و بر استای منظره‌ای بنگر در این خاک!
که اینجا ،
بسیارند دل‌تکان کهنه‌کاری ،
که جهانی را ،
در اطوارهای قَجه‌گونِ خویش ،
به خنده‌های ناتمامی فرو خواهند برد .

۶۲/۹/۱

سرودۀ ۳۴۳

زندگی !
شروعی ست برای مُردن.
و مرگ !
شروعی ست برای تمام شدن ،
و این منم !
در میانِ این دو گودالِ هولناک ،
که چونان سگانِ ولگردی ،
در زوزه‌های ممتد بی مقصود ،
در کُچه‌های ویرانِ حیات ،
به دنبالِ جفتِ انسانیم ؛
از پای فتاده ام .

۸۲/۱۲/۱۴

یکی از مهم ترین رسوم، و فنون ادبی، در سرودنِ هر نوشته‌ای، چه آن نوشته نثر باشد، و چه شعری منثور، شرط اول، آوای موسیقی موجود در آن کلام است. گویی سُرّابنده، مشغول اجرای موسیقی خاصی در معانی و کلام می باشد. که با استفاده از واژه‌های مشترکِ آوایی، برای آن معانی، سازی را به نواختن وا داشته است. این هنر، در نگارش، کاری بس مهم و تخصصی است. که تکرار واژه‌های هم صدا در کنار هم، صوتی واحد، به گوش شنونده می رساند. شناخت هنر موسیقی و فهم موسیقی، یکی از مهم ترین هنرهای یک شاعر یا نویسنده است. سعی کرده‌ام این شیوه از کلام را، در این نوشته منثور عاشقانه، که تقدیم می شود، به شیوه‌ای خاص، با تکرار حرف شین، در کل سروده، احساس قلبی خود را به قالب معانی انتقال دهم. به تکرار پر معنای حروف شین، در نوشته عنایت داشته باشید .

.....

ای شعله‌های پُر شرارِ شوقی زِ شَهِدِ عشق!

این منم شقیق!

که ایستاده به زیرم به خیسِ شالالۀ تو و ش!

که مرا،

از شمایلِ شَرَجیِ داغَمِ حکایتی ست و شکوه ای .

دریاب مرا!

ای شاه بیتِ شهنشاهِ شَهِسوارِ دلم!

بُغضی ست در شَرِیانِ شَهِودِ تَم ز تنهایی -

که دردهای شبانه ام را،

در کجاوۀ فرسوده‌ای به شمایل نشانده است .

دریاب مرا!
ای غزالِ شاهوارِ دشتِ شکوه!
چه می شد اگر؟
به گاهِ شَفَقی ،
در شَقایقِ شَمیمِ شَفایِ تَنَت ،
مرا به شارِ وصالی شهید می کردی؟

۷۸/۲/۱۹

شَقیق : دو نیم شده ، نظیر، مثل .
شَلالَه : آبشار .
شار: صدای فرو و ریختن آب و شراب در جام است.
چهار راه نیز معنی می دهد.
رقص و سماع نیز معنی می دهد . در فرهنگ لغات
برای شار ، معانی زیادی در کتب لغت نامه ها درج شده است.
در این نوشته ، منظور شرابِ وصل است.
شَمیم : بوی خوش . معطر .

سرودۀ ۳۴۵

داغی به باغچه ام می نشانم!
ز سُرخِ لبهای فاحشه ای،
شاید!
به تنها امید ز مرگ رسته ام،
پیامی دهم پُرازِ اَلَم ،
که به گاهی زندگی را،
در قامتِ فاحشه گان نیز فهم توان کرد .
اما دریغ - که می دانم!
درختی که به گند نشسته است ،
به حیلۀ هیچ سمّی مُداوا نخواهد شد .

۸۷/۳/۱۴

اَلَم : غم ، درد ، سوز ، اندوه ، تباهی .

تُقبَّه‌ای را فهم کن -
به قوارهٔ نخِ دانِ سوزنی!
تا همه ات را از آن گذر دهی .
چه تلخ است ،
وقتی در آبدانِ پنجره های خودرویی،
سنجاقک‌های فریبنده را ،
و پروانه های فرشته سا را ،
درداغی پَرّه‌ها،
کباب می کنی درسکوتی فراموش شده ،
که هیچ کسی را به تشییع آنان خبری نیست.
تُقبَّه ای فهم کن ای انسان ،
تا حقیقتِ تلخِ خویش را ،
در سجافِ شعورِ انسانیت زمزمه کنی .
که من فهم کرده ام دروغ را و نیرنگ را،
و چه پُر درد و پُر شَرنگ دیده ام ،
در چهارسوقِ صداقتِ ها ،
که مُدرِّسینِ اخلاق ،
کاپوتِ فروشانِ تاریخ بودند .

ثُقَبَه : سُورَاخِ كُوجِك .

چهارسوق: در قدیم، وقتی چهارجاده متفاوت و به یک میدان ختم می شد، به آن چهارسُوق می گفتند. مثل میادین امروزی. سُوق همان واژه هِدایت کردن است، یعنی چهارجاده و راه را به یک مرکز هِدایت کردن.

کاپُوت : اینجا منظور، همان وسیله‌ای است که مردان و زنان، برای بهداشت ارتباط آمیزشی از آن استفاده می کنند

نخ دانِ سوزن : سوراخی است در ته سوزن، که نخ از آن عبور می کند.

سِجاف : دَرز، و شکاف، پاره گی نیز معنی می دهد .

آبدانِ خود رو: همان رادیاتور ماشین هاست که برای خنک شدن موتور ماشین، آب در محفظه آن می ریزند، واژه ای که نگارنده برای منظور خویش بکار برده .

بر ایوانِ باغِ نشسته بودم به تماشای چشم اندازی ،
و زاغچه‌ای عجوز را دیدم که آرامش پروانه ای را به هم ریخته بود ،
و بر علف های هرز می نگریستم ،
که درختانِ باغ را آزار می دادند .
و کرمها را ،
و انگل ها را ،
که جانِ قطورِ تنها جوزِ پیرِ باغ را ،
به تراش کشیده بودند .
بسیار جسته ام !
و بسیار جسته ام ،
اما دریغ
دیدم که چگونه زیبایی ها ،
قربانیِ زیبایی ها می شوند .
زاغچه را به راندمش .
و علف های هرز را بنهادم ،
و انگل ها و کرم ها را دفن کردم -
اما هیچ صدایی به ندایم پاسخی نگفت ،
تنها پروانه بود !
که بی فهم من گریخت ،
از گزندِ زاغچه ای هار .

و باز بنشستم برایوان ،
به تماشای دیگری،
و باز نگاهم به تخم های علف های هرز خیره مانده .
که عنقریب ،
نوزادان دیگری ،
صحنِ باغ را به اشغالِ خویش خواهند کشید .

۷۳/۵/۳

سرودۀ ۳۴۸

به هوش باشید انسانها!
که عنقریب ،
خدایان به تابوت تیدۀ عَشیرۀ ابراهیم ،
به حیلۀ های اَجَنه گان سیاه پوشی ،
به قدره هایی در کف ،
از خاک به خون لمیدۀ مغرب ،
سَر به دَر خواهد کرد .
به هوش باشید!
که گاهی نخواهد پائید ،
که تنان و سَرانتان ،
زنان و دختران و فرزندانان و خانه هاتان!
در رگبار گلوله ها ،
به تیغ تیز خنجرها ،
به قُوت این تبارِ نوخاسته از گورتاریخ ،
تار و مار خواهند شد .
و روح الله ،
از بذری که کاشته است ،
محصولی زجان آدمیان بر خواهد چید .

غول نیستم که هراستان ز منّش باشد .
حور نیستم که طمع درمنّش کنید .
من گنجشککی ناتوان و ضعیفم ،
که کودکی به شیطنت خویشش ،
به سنگ ریزه ای کوچک ،
به خاکم دراندازد .
مرا این گونه منگرید !
دیگر ،
درمن نفسی نمانده است ،
تا به خسی آزرده ام کنید .

۸۰/۲/۲۵

جَنینی در جاذبۀ پُر خُمیازِه ای ،
در زُهدانِ مادری به خوابی مُعلق فرورفته است .
هیچ نمی داند که گلوله چیست !

هیچ نمی داند ؛

چرایی بَرَق خنجری را ،
که در تَلالو خورشیدی درخشان است .
و باروت را که چه بویی دارد .

<>

نوای او ،

ضربانِ قلبِ مادری ست ،
که در لذتِ هر تپشی ،
خونِ به شُوق نشسته اش را ،
در نجوای قلبِ کوچکِ خویش ،
به جان نشانده است .

آهای انسانها ،

آیا در زُهدانِ نادره زنی خوش وقار ،
موجودی به بار خواهد نشست -

چونان منظومه ای بیکران ،

تا شمایان را ،

به عشقی زلال مشق دهد ؟

آیا انسانی خواهد آمد،
تا در هیاهوی گُرناهای عبث ،
حقیقتِ خلقتی را به جار بنشانند .
<>
ای کاش زُهدانی بود و مادری ،
تا همه ام را ،
در تپشِ خونِ زُهدانش ،
به تیمار می کشیدم .
اما دریغ و درد !
که دیگر ،
هیچم نمانده است ،
تا به فرصتی ،
به زُلالی جنینی خویش باز رسم .

۸۳/۱/۷

سرودۀ ۳۵۱

ای قامتِ لطیفِ سایه سارِ عشقِ !
چه نُطفهٔ مُقدسِی ست ،
نُطفه ای ،
که به نوازشِ مرطوبی زُهدانِ تو ،
به نُوزاد خواهد نشست .

<>

اما دریغ ،
که حسرتی ست بس بعید و ناممکن ،
سر بر پستانهای نرم تو نهان ،
و تعرّقِ گرمِ تنت را به لیبسی چشیدن !
و درتنینِ صُوتِ کلامِ فریبنده ات ،
درخوابی ،
به نشئه ای ز خویش رفتن ،
و ظلماتی ز جهل را ،
فراموش کردن .

۸۰/۶/۴

سرودهٔ ۳۵۲

برگویی مرا!
کجایی؟
ای شمیمِ کمالِ شعورِ تنم .
گویی ،
درسکوتت ،
رازی ست ؟
که زخم های جانِ مرا ،
به تکیدنی پُرسوز ،
تشویق می کند .

۸۷/۲/۷

سرودۀ ۳۵۳

تبارِ گورکنانِ سرزمینم را ،
شمارش مکنید ،
که در این سرزمینِ خون و داغ و درفش ،
هرمادری ،
گورکنی ست ،
که مُغاکِ فرزندِ خویش را ؛
به قبلِ تولد ،
حَفَر کرده است .
و کفن هایشان را ،
خِیاطی کرده اند ،
از چهار قدِ نوی عروسیشان .
<>
اینجا ،
ارابه‌ای ست ،
که مدام ،
استخوانهای داغ خورده را ،
در گورهای گمنام سرا زیر می کند .
<>
اینجا !
مَنیت را ،
و منزلتِ انسان را ،

در صلیب منفورِ دین ،

دوست تر دارند.

و طویله ای ست بس طویل ،

که اُمّت تک کتابان را ،

در آخورهای شریعتِ خود،

طعام می بخشد .

<>

و من !

چه منگ و گیج ،

در کوجه های به خون تپیده این دیارِ در صلیب نشسته ،

به شمارش اجسادِ تبارِ خویش ،

که درقنواتِ خشکیده شهر -

به میهمانی حشرات می روند ،

خیره مانده ام .

بهمن ۶۷

سرودۀ ۳۵۴

مبادا در هیللۀ مَبْلَغَانِ حرامی دین ،
خردم را به خاکی بسپارید ،
که حشرات ،
از تنین آن صوتِ خوفناک ؛
به حرصی که به تناولم دارند ،
به تاختِ در هراسی -
به گریز از جنازه ام ،
رضایت دهند .

۶۲/۵/۹

نعره ای می کشد!
چونان عرابه ای ز چرخ بریده .
تا در حریم ناکسی خویش ،
کسی را به ترس بنشانند .
گویی که هیچ زمان ،
خنجر به ماتحتِ عمر نشسته را ،
فهم نکرده است .
گویی که هیچ زمان ؛
خنجر به ماتحتِ ناگسان نشسته را ،
فهم نکرده است .
و گویی که ندیده است ،
که سگه زنانِ تاریخ ؛
چگونه در گورهای گمنام خفته اند .
چه شوقی ست در جانِ ذلیل شان ،
که در بستر اسکناس های تا نخورده یشان ،
در نفرینِ یتیمان ،
به خوابِ شبانه ای فرو می روند .

۷۸/۹/۹

سرودهٔ ۳۵۶

ای مَوْلودِ به گند نشسته در زُهدانِ حیات !
که فَخْرِ حیات به خود بسته ای ،
ترا چه می شود ،
که این چنین خود را ،
آلودهٔ حَمَقی کرده ای ،
که ترا بدان شعوری نیست .
تُهْمَتی بدین بزرگی ؟
ودروغی بدین هولناکی ،
برای نطفه ای که از حرامیان است .

<>

بر خیزای انسان !
که خدایان را ،
دیرزمانی است ،
در تابوتی از شعورِ خرد و رزانِ راستین ،
درمغاکی ابدی ،
به خاک سپرده اند .

۸۸/۷/۵

سرودهٔ ۳۵۷

نازنینم!
به قامتِ همهٔ تاریخ،
دردی درمن است!
که ترا!
به فهم از آن مشق می دهم .
در آغوش گیر مرا!
تا اجمادِ تنم را ،
به ژاله های گرمِ تنت ،
به بخاری زلالِ مبدل کنم .
بدان که مرا!
از این جهان ؛
هیچ بهره ای نبوده و نیست .
همه ام را بخشیده ام .
تا برق هیچ سکه ای ،
به فریسم هوس نکند .
این روزها آمده ام!
تا تو!
دهلیزِ تاریکِ دردهایم را ،
درانوارِ قطراتِ ژاله های وجودت ،
به گرمی دستهایی که خدایان ترا بخشیده اند،

در کورهٔ داغِ وجودت ،
کباب کنی .
بیا و همه ام را ،
در قندیلِ الماسِ مهربانی‌های خویش مصلوب کن.

۷۳/۵/۵

چه زلال می دانم!
که شما یان نخواهید توانست ،
تا زبانِ سُرخَم را ،
به چَمَنی به سبزه بنشانید .
یقین کنید!
که من از مَمْدُوح هانتان نخواهم شد!
تا در حَصیلَهٔ فاحشه گانتان ،
زبانِ کرامتِ انسانیم را ،
به لیسِ گذرگاهِ مهلبلی مَرطوب کنید.
این تویی ای کَذَّابِ زمان!
که سخنانت به کُهنه حیضی ماند ،
حیضی!
که گویی از میان پایِ زنی فاحشه -
در باغچهٔ گندِ روسپی خانه ای رها شده است .
تا خواهند گانِ عَرَقِ به شَهوت شده از ترا ،
در تَمَنای وَصلی فرو برد .
خاموش باش!
ای نابکارِ حیلِه گرِ دروغ زن .
مرغی که به سبزه گاهی خُو گرفته است -
هرگزش!

مِنقاری به تَعَفَّنِ مَدْفُوعی ،
فرو نخواهد بُرد .
که مرا آموخته اند !
به پروازهایی در اوج ها ،
در دورهای دور افق ،
تا چینه دانِ شُعورم را ،
لبریزِ معنا ها کنم .

۵۷/۳/۲۳

حَصِیْلَه : آلت تناسلی زنان را گویند،
در مقابل **خُصِیْه** که بیضه مردان است

سرودهٔ ۳۵۹

و - الله ممیزان را آفرید ،
تا به جارویِ قَدَّاره هاشان ؛
شعورِ انسانها را گردن بزنند .
و چونان !
سیاست پیشه گان .
که هیچ سیاسی را ندیده ام ،
که عرقِ شرمی را ،
در جبینِ خویش تجربه کرده باشد .
و چونان مُلایان !
که جز به تنورهٔ سیخِ آلتِ تناسلی شان ،
به هیچ راستی نمی اندیشند .
<>
چه تلخ و ناگوار بود ،
که تا کنونم نمرود چُلاق ندیده بودم .
اما نمرودُ الاغ دیده بودم .
آوخ که چه خُوف انگیزاند ،
نمرودانِ چُلاقی -
که نمرودانِ الاغ را مَشق می دهند .

۸۷/۳/۱۷

مرا دردی ست ز کندنِ جانی ز جاننداری .
دیدم !

و چه تلخ دیدم !
غرورِ مردی نابکار را در خودرویی ،
که شیشه های به دود نشسته ای داشت ،
چگونه جانِ سبز قبایلی مهاجر را ،
برسنگِ فرشِ خیابانی زِ همِ درید .
و درشتابی جنون آمیزی ،
فضا را شکافت و رفت .

و چه شرورانه رفت .

به خیزی در شتاب ،

که گویی ،

برای گم شدنش ؛

در حرصی سرشار از حرث ،

تقلا داشت .

انگار که هیچش نکرده بود -

با جانِ سبز قبایی رنگِ رنگ -

که در پروازِ فرینده ای به رقص بود .

و چه بی پر ،

در فضایی به پرواز کشانده .

چونان لُخم گوشتی به چرخ نشسته -

اما!

زیا و دلفریب و رنگ رنگ و اعجاب انگیز .

به چرخشی در فضا ،

در مقابل گامهایم ،

برسنگ فرش خیابان فروخورد .

بر داشتمش .

به گردنی شکسته و سینه ای شکافته .

قلمی به هول ،

بالشت سرش کردم .

اما به لحظه هیچ اندکی ،

جان از تنش به برگریخت .

چه بسیار لحظه ها ،

خیره براو در ماندم .

بر جنازه اش ،

و وقارش .

و به زیبائیش ،

و به رنگ های دل فریش ،

و نقاشی بی همتای پَرهایش ،

و تناسب بی نظیر قامتش ،

که همچون قابی ز رنگها خلقت به شکل نشسته بود .

و سبز قبا همچنان ،

بر بالشتِ قلمم سرّ نهاده بود -
به گردنی شکسته در امتدادِ بدنی استوار .
به آرامی پلک ها را فرو بست .
و همه عمر خویش را تمام نمود .
تا مگر زین پس ،
جاودانه ز رنج دردها خلاص شود .

<>

و اما من !
به جرم آن نابکار می اندیشم ،
و محکمه ای ،
که هیچ زمان ؛ ،
به شکل نخواهد نشست .

<>

و چه دردناک است !
که هیچ پرنده ای را ،
توان گریستن نیست .

۸۸/۶/۹

حَرث : شخم زدن

روزی در جاده‌ای در سفر بودم، خودرویی بسیار مدل بالا، باسرعتی سرسام آور به توده‌ای از مرغان سبزه قبا، که در عرض جاده پرواز می کردند برخورد نمود، ده‌ها از این پرنده های زیبا، در برخورد با شیشه و بدنه ماشین درو شدند و به زمین ریختند. او بی اعتنا گذشت و رفت، حتی توقف نکرد تا ببیند که چه جنایتی مرتکب شد.
برای کسی که فطرتی جانی دارد، جنایت، در قاموس شعوراو، هیچ تعریف انسانی نخواهد داشت.

سرودهٔ ۳۶۱

زین پس!
پیش از آنکه به کعبه ای پاسخی دهم!
نفرینی نثارِ خدایان خواهم کرد.
نگاهم کن!
که تا کجایم کشانده اند!
که به تکرارهای ایاکَ نَعْبُدُو ایاکَ نَسْتَعِین!
شعورِ قامتِ جانم به تباهی خو گرفته است،
ز آن روست!
که هزاران پروانهٔ بی گناه را،
قربانیِ گناهِ هانِ ناکردهٔ خویش کرده ام.
اما زین پس،
دیگر هیچ زمان،
پروانه ای به رنگِ نشسته را،
در سایهٔ دروغِ تاریخِ مکاران،
قربانیِ جهلِ خویش نخواهم کرد.

۶۶/۹/۱۲

سرودۀ ۳۶۲

در لنگرگاهِ این قطب منجمد،
سورتمه ای ست،
که سگانش ،
از مدرسین عرفانند،
و یراقات آن سورتمه را،
از آنوار تقوایی کذاب تدارک دیده اند،
که آدمیان را ،
به شوقِ شهادت،
تشویق کند.
اینجا!
در این لنگرگاه خبیث ،
هیچ منظری جز فریب،
سراغ نتوانی گرفت.
اینجا دخترکانِ دروغ را ،
در حجله های عاشقانه ها به خواب می دهند، ،
تا مگر،
داماد شعور را فریب دهند .

۶۲/۹/۱

خویشانی دارم!
که نام هیچ یک را نمی دانم .
اما در یقینم ،
که خونشان با من یک رنگ است .
براین جنازه های سُرخِ به خون تپیده بنگر !
که بال شکسته و گردن شکسته و شکم دریده ،
به خاک درغلتیده اند؟
خونشان با من یکی .
و گوشتِ نشان با من یکی .
حیای بایدت ،
ای دژخیمِ به باور نشسته .
تا به وجدانی که اگر درتوست ،
حیاتِ انسانی را آلودۀ خونی نکنی .
چرا شمشیر هاتان حریصانه در بریدنِ گردنها ،
به تکبیرهایی وقیحانه ای ،
بی گناهانِ گمنامی را سَر می برد .
من این می دانم !
که هیچ قَدّاره به دستی نخواهی یافت ،
که در او تعصبی به بارنشسته باشد .

سرودهٔ ۳۶۴

شعورش!
به کاسه آبی قُراضه می ماند -
که سَلاخی،
به آبی به رسمِ عادتِ دیرین ،
بر گلوی گوسپندی،
در بَرَقِ خنجری فرود می ریزد،
تا حیوان را ،
به وداعی ،
برای ابدیت ،
بی جان کند .

<>

درعجبم ،
از این معرکه های تلخ،
و از وجدانِ حَرامیِ قاضیان ،
که به لبخندِ فاحشه ای ،
جُوهَرِ عدالت را ،
در مرطوبیِ مَهَبِلِ فاحشه اش،
به اوراقی سپید مُبَدَّل می کنند .

۸۸/۷/۱۰

قراضه : به درد نخور و بیهوده و فرسوده و دور انداخته شده .

خردم را عقیم می کنند!
تا اصوات دل نشین قناریان را ،
در سپیدارهای سترگِ سرزمینم فهم نکنم .
خردم را عقیم می کنند ،
تا تنینِ سرخوشِ پرندگان را ،
در دشت های کهن سالِ خاکم ،
در باغِ شعور فهم نکنم .
<>

چه بیهوده تلاشی ست !
تزئینِ درختِ کذب ،
که پنجهٔ هیچ پرندهٔ خوش شعوری ،
به لمسِ شاخه هایش -
رغبتی به خویشتن نخواهد داد .
<>

بگذاریدم !
تا در این خلوتِ تاریکِ تنهایی ها ،
در اندوهِ بی کرانِ خویش غوط خورم .
<>

مبادا پيله ام را در نفس های دهانی عجول ،
گرم کنید .
بگذار به خویشتم ،

تا به گرمیِ خورشیدی ،
نوزادِ در پيله خفته ام را ،
از حصارِ درد تنم به درکنم .

۸۸/۷/۵

لازم به توضیح است که :
اگر چنانچه پيله پروانه ای را به واسطه گرم کردن و یا شکافتن پيله، زودتر از موعود از پيله خارج کنیم به حتم حشره خواهد مُرد. لازمه پروانه شدن حشره در این است که نه تنها باید؛ پيله او خشک شود، بلکه با خشک شدن پيله، رطوبت بالهای چسبنده پروانه نیز باید به خشکی بنشیند. اگر نوزادی که در حال تبدیل شدن به پروانه است با بالهای خیس، از پيله خارج شود، هیچ زمان، بالهای حشره قادر نخواهد بود تا از بدن او جدا گردد. لاجرم پروانه خواهد مُرد.

سرودهٔ ۳۶۶

حقیر ماوایی برای زیستن نمانده است!
یا خنده هاتان را دفن کنید ،
و یا گریه هاتان را -
در صلیبی زخمی مصلوب .
چرا که :
سرزمینی که من و تو -
در آن به زیست نشستیم ،
مرثیه خوانانِ بی قواره ای دارد -
که مُردگان را ،
از گورهای تاریخ به درمی کنند ،
تا مجالی ،
به جولان شعور زنده گان ،
بر جای نگذارند .

۸۳/۵/۲۲

ز سنگ جاهلانه به لحظه ای مجالم نیست .
ای کاش میوه ای به شاخسارم نمی روئید .
گفتی مرا !

ز خانه چرا کم بدر شوی ؟
ای مهربان !

دانی که از هجوم کرکسانِ تیز تک مرا مجالی نیست ؟
و نه آغوشی که مرا ،

به لطفی در نوازش هایی به گرمی بنشانند ،
و یا به شوقِ همدمیم مددی دهد .

فهم طویله ها دارم نازنین به جبرِ چوپانی خبیث .
و انتظارِ سلاخی که به تیغی قداره گون -
برای هلاکت در شتاب - به تعجیل است .
اجازتم فرمای !

تا در آخورِ نمورِ پُراز یونجهٔ خویش ،
به نُشخوارِ داشته هایم سری را به سر برم .
مرا به دیدنِ هیچی مجالی نیست .
خصوص اگر:

ز شَفرا زادگانِ شَعَبِ پیشهٔ شقاوت باشند .
که در زُهدانِ پُر تَعَفُنِ پيله ای ،
برای حَمَلِ شَفْرَه های خونباری ،

به ولگردی های ناتمام شان ؛
در کوچه های شهر به تعلیم نشسته اند،
تا جماعت غیر خودی را ،
در شُفردیده گان پلیدشان به تفتیش برکشند .

۶۵/۷/۱۷

شَفْرَا : چاپلوس، پاچه خوار.
شَفْرَه : تلوار ، شمشیر ، قداره و هر چیز تیزی که به این معنا باشد .
شَفْر یا شُفْر : به معنای کناره پلک چشم؛ که مژه بر آن می روید، کرانه هر چیزی.
شَعَب : فتنه انگیزختن ، فسادگر ، آشوب طلب.
شَقَاوت : سخت دلی، بدبختی ، نقیض سعادت .

هیچ کس چنین ندید ،
که من دیده ام به گاه کودکیم !
که بر چینه و ایوان و دیوارهامان ،
موجی ز فوج کبوتران را ،
که جُفت جُفت ،
که بر منقارِ هم ،
نُوک می زند .
و پروازِ جمعی آنان را ،
که چرخ زنان ،
برجان پناه ایوانِ خانه یمان فرود می آمدند .
تا به نُو نُو گویی من ،
گندم ها را ،
در تکرارهای مُمتدِ منقار هاشان ،
به تراشی خوش برچینند .
و هرازگاهی کبوتری مغرور ،
به باد کشانِ گلوی خویش ،
ماده گان را ،
به حضورِ سلطهٔ خود هشدار می داد .
نه ترسی ز فُوتشان بود ،
ونه اندوهی به هُوششان ،

گوششان را ،
به توتوی من داده بودند ،
تا چینه دان هاشان را لبریز کنند .
دریغ و درد !
که دیگر کسی نمانده است ،
تا چینه دانی را به توتویی لبریز کند .
اینجا !
سرزمینِ تفنگ است و شلاق و باطوم و حبس ،
شمشیر و خنجر و داغ و درفش ،
که هیچ پرنده ای را مجال زیستن -
در ایوانِ هیچ خانه ای نمانده است .
که جان پناه دیوارها را ،
از تیغه‌های تیز خنجرها تریز کرده اند .
چه دردناک است روزگار خردی ،
که از سر سوز فهم ،
درودی نهان به صدق نثار می کند .

۷۰/۶/۲۷

اگر ترا حيله اى در آستين نيست ،

پس ،

پندار مداران را به زندانت مكش !

كه جهنم ،

دستارگون تاجى ست ،

كه تو بر سر نهاده اى .

و قُبّه اى ،

كه تو وَش ،

بر سر كشيده اى .

اى دُرُوجِ «وَيْلٌ لِّلْمُكَدِّينِ»

كه دروغ هاتان تَهوعى ست ،

كه به دستِ هيچِ طبيبى ،

به درمان نخواهد نشست.

خیابانی ست آتَشگاه نام در اسپه هان ،
و دکانی است در مَعبری فراغ،
که پرنده دار پیری به فروش پرندهگان نشسته است .
روزی به تَفَرِّج ازمعبرش به عبور بودم .
صدایی و جیک جیکی -
و چهچه هایی و قیل و قال پرندهگانی،
مرا در خود متوقف کرد .

ایستادم ،
و نگاهی به انبوه قفس هایی انداختم به دریغی ،
به ناگاه !

به صدای بلند به خود گفتمی ،
چه می شد اگر این پرندهگان،
در شاخسار خیابانهای شهر ،
و درختانِ عریان شهر به پرمی نشستند .
پیرمرد،

نگاهیم برانداخت و گفت :
ترا چه شده است ؟
مگر مرگِ این پرندهگان را طلب می کنی -
که چنیشان به دل در آرزویی ؟
به حیرتی پرسیدمش !

چه مرگی ؟
مگر نه آزادی‌شان دلنشین تراست .
با تکانی لبریز حسرتی به سر مرا برگفت :
چه‌چهنه اینان را ،
فقط در اسارت فهم توانی کرد -
نه در آزادی -
که آزادی سَمّی ست ،
که جان آنان را به هلاکت خواهد کشید .
و در اندوهی مرا برگفت ،
که این خوش نفسان به قفس خو گرفته را ،
هوای آزادی مسموم خواهد کرد .

۸۰/۶/۵

قداره ای به خون تپیده بر کف .
 و تفنگی قُرابینه گون بردُوش ،
 با فِشنگِ هایی بر گُردهٔ خویش .
 و خنجری زَرینِ بر کمر .
 و در اسگرتی مُزینِ به قِداستِ قَدیسان .
 سوار بر ارابه های ،
 که هیچ گلوله ای بر آنها کارگر نیست .
 چون نیک برنگریستم ،
 دیدم که از جاده ای ؛
 به هیبتی هولناک فرود می آیند ،
 که در انتهای بن بست آن ،
 قلعه ای ست بسی مُدرن ،
 که برستیغِ سِتر کوهی بنا شده است .
 که هرازگاهی ،
 دلالانِ حَریصِ هم آغوشی ،
 برای فتحِ نافِ فاحشه گان دست چینشان ،
 بر این قُلّهٔ سَبزِ سُترکِ صُعود می کنند .
 و چون به زیر می آیند !
 در نجوایی ،
 که در قُداقی از احکامِ خدا پیچ خورده است ،

شعورِ آدمیان را ،
به تعالیم اخلاقی انسانی سفارش می کنند .

<>

جز اینم نیست یقینی،

که خدا!

بستر گستری ست بس قهار و وقیح،

که مخلوقات بر گزیده خود را ،

با فواحش به تعریف کشیده در کتاب مقدسش ،

به هم آغوشی ای ابدی تشویق می کند .

۸۸/۷/۶

سرودۀ ۳۷۲

آیا نگاه کرده اید به ابرهای مخملینی ،
که در سیرِ بی وقفهٔ خویش - برسُفرهٔ آسمان ،
چگونه بر جنازه های بی سَری که در هجومِ حشرات غوط می خورند -
سایه افکنده اند ؟
بنگرید به این سایه ها !
که چگونه ،
کر مکانِ در آغوش گرفته را ،
از تَفِ توان فرسای آفتابی سایه بان شده اند ؟
جنازه های بی سَری !
که هیچ کسی ،
به پوسیدگیِ تنانشان ،
رغبتی به دَفنِ نشان نداده است .
آیا کسی ،
ندایی زین مرده گان شنیده است ؟
آیا کسی ،
جُرمشان بر شُمرده است -
این سَرانِ زتن جدا فتاده را .

۸۳/۵/۱۲

تاریخ را چه بسی دردناک دیده ام فرزند!
وقتی مادران و خواهرانمان را ،
در اسارتی هولناک ،
به کنیزی کشیده اند.
که من فرزند!
دیده ام!
گلویِ پدران ،
و برادرانمان را ،
در تیزیِ خنجری ،
عریان به انتظارِ ذبحی معصومانه ،
به صف نشسته اند.

۸۰/۹/۱۸

آیا کسی هست تا مرا بر گوید!
که چگونه خادمانِ علم را ،
به حَبَّةٔ ترسی به خواب داده اند؟
و چرا؟

روضه سُرَایانِ حرفه ای ،
برگورهای مرده گانِ قرون،
سُرودِ عافیت می خوانند؟

<>

چه حيله گرند این خُنیاگرانِ نُوحه سُرَا!
که در اتاق‌های عالمان،

معانی فریب را به تفسیر کشیده اند .

و من چه بی بیهوده و تلخ در قایقی ،

به کشیدن پارویی نشسته ام ،

که لنگرش را ،

در عمیق ترین نقطهٔ اقیانوس ،

به گل نشانده اند .

دریغ و درد!

به پاروهایِ در تَرکِ نشسته بر دستهای و امانده ام!

که چه بی حاصل - بر امواجِ خُروشان موج می زنند .

سرودهٔ ۳۷۵

مرا به حِضانتِ نوزادِ اندوهی اجبار کرده اند ،
که هیچ زمانِ بلوغِ خویش را فهم نخواهد کرد-
تا به ترکِ آشیانه ای قیام کند .
و در این سرایِ ماتم و درد،
هیچ گاه سرودی به عیشِ درتین نبوده است .
این چه حِضانتی ست که مرا بدان حواله می کنند ؟
تا مگر،
نوزادِ دروغ را به بلوغ رسانم

۸۸/۷/۱۷

چه تلخ گذشت عمر جوانیم از دیرزمانِ دیرها .
در جهلی که به باورش بر نشاندم .
دریغ مرا و دردا مرا !
که بایدم !
ز روزِ نخست ،
عروسِ اندیشه را ،
در حجلهٔ باغِ شعورِ خویش ،
به آغوشِ می کشیدم .
تا مگر ،
در زهدانِ فهم ،
بکارتِ دانستن را به تیزی خنجرِ فهمی ،
دو پاره کنم .
ای یاقوتِ نگینِ الههٔ خرد !
مرطوبیِ شلاقِ بوسه های محبتم را ،
بر گونه های شعورِ خویش فهم کن .
این چه بیهوده سفسطه ای ست که ما را بر آموخته اند !
که سکوت ،
نشانِ خردمندی ست .
و تلقینمان داده اند ،
که دانا را ،
فضیلت این است ،

که سخنی بر کام نشانند .
و این چه بیهوده جام زهری ست ،
که مرا ،
و همه گان را ،
به باورش برنشانده اند !
که هیچ عیسایی بدین حقارت پُر ذلت ،
صلیب خویش را بردوش نکشیده است .
اندیشه را سکوتی نیست .

این چه سفسطه‌ای ست که بر آلمان نشانده‌اند ؟
گرم چنین بودی !
نابکاران همیشه تاریخ ،
مرا در گودالی به زهم و خون فرو نمی کردند!
تا خوراک به طیح نشسته اندیشه‌ام را ،
در مهندسی جلاذانه ای به خاک بسپارند .
پس بر گوی سخن !
که کجاوه مقصود را ،
جز به کلامی به مقصد نمی توان رسانیدن.

۸۸/۷/۱۷

بشنو فرزند ،
تا بگویمت !
که قرائتِ قاریانِ ابراهیمی جز این نیست -
که دالانِ عورت تو!
تنها گذرگاهِ توست -
برای رسیدن به بهشتی ،
که ترا جار می زنند .

پس ،

به جهد باش ،
در شعوری پُراز حَمَق ،
تا عورتِ زمینیت را ،
به زنجیرِ هفت قفلی بر کلید بنشانی .
تا مبادا !

به نا امید کردنِ حُویانِ صبورِ در انتظارِ هم آغوشی ،
نشئه به آتش نشسته شهوتشان را ،
در ارابهٔ شکوهِ ای مخوف ،
بر خدا یانِ عَرَضه نکنند .
و به زنان و دخترکان سرزمینِ دراستتارِ حجابِ رفته ام ،
نویدی ست در صندوقی زرین ،
که یقین کنند !
که عنقریب صفی طویل ،

در سایه سارِ درختِ تناوری در بهشت ،
بی هیچ انتظاری ،
غلمانان سرخوش را ،
درستبری آلتشان ،
لیک خواهند گفت .
دریاب فرزند !
به هوش باش !
که خشم خدایان ،
جز به جویی ز خون به درمان نخواهد نشست .
ترا فضیلتی جز این نیست فرزند !
که جز اینت به هیچ نباید اندیشیدن .
پس شتاب کن !
برای رسیدن به بهشتی ،
که حوریانش ترا !
در حسرتی ابدی انتظار می کشند .
و عورت های نابشان را ،
قرنهاست ،
برای چون تویی به طهارت کشیده اند .
بهشتی که :
با هیچ خویش ،
همه بود ترا در نبود خویش به تاراج خواهد برد .
فرزند !

به ذبح گاهشان در آ ،
چونان که پدران در آمدند ،
و چونان که مادران !
و چونان که کسانت ،
که در طول تاریخ بدان گردن نهاده اند -
برای قربانی شدن در پیشگاه خدایانی ،
که هیچ زمان ،
از رویت " سه کاف " تن مخلوق خویش ،
سیراب نخواهد شد .

۸۸/۷/۱

غلمان : پسران خوب روی بهشتی، که در خدمت زنان مومنه خواهند بود.
عمله های فاحشه خانه ، و آمرده خانۀ الله عرب.
آمرده به پسر های زیبا رویی که گفته می شود که مفعول خواهان خود هستند ، این رسم
نادرست اخلاقی هنور در افغانستان به برکت اسلام عزیز بر قرار است .
سه کاف : منظور ، دو عضو تناسلی در زن مرد، و مقعد آدمیان ست .

سرودهٔ ۳۷۸

و آخرت ،
بِهانه ای ست -
تا شیا دانِ زمان ،
ترا در زنجیرِ خدایانشان به حبس برکشند .
می بینم و دیده ام !
که بلوغِ خرد نیز ،
خدایان را بر سر عقل نیاورده است .
تا با گسیلِ پیامبری دیگر ،
پیامی به چند ز پشیمانی ،
در آیاتی ناموزون ،
مخلوقِ فریب دادهٔ خویش را تسلی دهد .
که در قرنهای سکوت و جهل ،
در فریبی و قیحانه ،
شرارتِ خویش را برگهواره ای ز خونِ آدمیان ،
به پیام نشانده است .

۸۸/۷/۱۹

ای نغمهٔ نهان بر تارکِ صحیحه‌ها ،
واژه‌ها را بر دَران معنا .
تا من ،
به موجِ اصواتشان ،
در صلیبِ معانی مصلوب شوم .
و در این مَخْمَصَهٔ ظلمات ،
که شوکرانِ تنهاییم را فریاد می زند ،
دل مشغولی مرا ،
که در جستجوی گم گشته ای حیران و مات مانده است ،
به صوتی ملیح امداد دهد .
نوری بس ضعیف در لُجّهٔ جان من ،
چونان سوسماری حریص ،
به خزیدن نشسته است .
مرا جانی ست به سانِ گردِ سوزی ،
که فتیله ای بسی تازه اش بر کشیده اند .
اما دریغ !
که باروتی نیست تا مقراضِ بر فتیله نشانده اش را ،
به شعله ای برافروزد .

تمامی لحظات سکوت را شمارش خواهم کرد،
تا به گاهی که نطق جانِ ترا ادراک کنم .

هنوز بیگانه ام با حسِ غریبی ،
که در تو وَشِ نهان شده است .
سخنی برگوی !

در این سوزِ به ماتم نشسته ای که میانِ من و توست ،
تا معنای تنهایی ات را به فهم بر کشم .
مرا برگوی ندایی ولو ضعیف !
آیا !

سنگینی دوست داشتم چنان به خوف نشانده است ،
که جز به سکوتی هیچت نمانده است ؟
سخن را بر کجاوۀ شعوری به بایدت نشانده ،
تا مقصدِ خویش را ،
در فریبِ رنگِ رنگ - رنگها به نیرنگی مسپارد .
برخیز !

ای تنها ترین خنیاگرِ به غربت پییده !
که سازِ شکستهٔ ترا - جز به نوازشِ محبتِ خویشم ،
به هیچ وصله ای به درمانش نتوانم کشید .

در خاکِ من !
زیباترین سیب‌های سُرخ را ،
در آخورِ خُوکانِ فربه ای ترید کرده اند .

در سرزمین من !

هُلورا،

که شکیل‌ترین شمایلِ خلقت است ،
در بغچه‌های حریصِ فقیه هان به قن‌داق نشانده اند .

<>

دریغ ،

که اینجا ،

مُردابی ست بَس متعفن ،

که در لجنزارِ کَبودِ خود ،

ریحان را،

به سُوختنِ برگ‌های سبزِ خویش اجبار کرده است .

<>

و مرا محکوم کرده اند ،

به تناولِ بدترین هائی !

که هیچ انگلی را به خوردنِ آن رَغبتی نمانده است .

چگونه توانم به خوردِ مانده ای تن به تسلیم سپارم ،

که هیچ ویروسی به چشیدنِ آن ،

شوقی به قاعدهٔ شعورِ خویش فهم نمی‌کند ؟

<>

ای کبوترِ سپیدِ بالِ به خیسیِ معنا نشستهٔ جانِ من!
مبادا صبحِ گاهت را،
به پروازی در اوجِ ها دل خوش کنی!
که در همسایه گوی تو،
قوشی ست بس پلید،
که کبوترانِ معنا را،
از بلندای صفا ای برافراشته نشانه رفته است.
حذر کن ز پروازی!
که سینهٔ نحیف تو،
توانِ هیچ چنگالی را تحمل نتواند کردن.

۸۰/۵/۱

آیا کسی هست تا به شعورِ بزغاله ای حُرمت کند؟
ونفرینی کند به تیغی ،
که برگلو گاهش نهاده اند برای ذبیح ؟
چه دردناک فهم کردم ،
که بزغاله گان را به دروغی خو داده اند ! -
که چوپان تنها حافظِ توست برای بقا .
ز آن است ،
که خونِ گلو گاهشان را ،
در میانِ خنجرِ سلاخان ،
به بایسته ای متبرک ،
به شوق نشانده اند .

۸۳/۸/۲

چه شعورِ بی قواره ای ست عاشورای حسین و تبار او!
که در شیونکدهٔ تَشِیعِ به توکدِ نشسته است .
آیا می دانید که بیغوله های به خون تپیده یتان-
جز به عورت های عریان،
مزین نمی شود؟
برخیزید و شتاب کنید به گریزی!
از این صفوفِ گریه جهل،
که به یقین؛
کفن دُوزانِ مَشَاقِ را،
ملاحتِ هیچ حریرِ به رنگِ نشسته ای،
اقناع نخواهد کرد.

۸۸/۸/۳

مَشَاقِ : مشق دهنده، تعلیم دهنده، تند نویس

حلولِ هویتِ را ،
دراندوهِ سُردی به خونِ تپیده به زندانش کشیده اند .
چه تاجِ بی فروغی ست حریمِ انسانیم -
بر اریکه ای که بر آنم نشانده اند !
تا من !

رَعِیْتَانِ حماقتِ را ،
به دورغهای مقلدانه ای ،
مشقِ عشقِ بایدم دادن .
این منم !

در این بارگاهِ دروغِ های در نَفَسِ انسانی فروخته !
که دستمزدِ کلانِ جلادانش را ،
از فزونیِ قربانیانش ابتیاع می کنند .
<>

سردابۀ معناکجاست ،
ای وارثِ انسانِ سرگشته در زمین ؟
که مرا باوری ست به یقین ،
که مشقِ عاشقانه ها را ،
هیچ جَلّادی فهم نخواهد کرد .

مرا درتابه داغ بسترت ،
کباب کن .
ودرناله هایی که از گلوگاه زنانگیت خیز می زند -
به گاهی که ؛
خون به شوق تپیده جانت ،
دالان ممنوعه تنت را ،
به غلیان نشانده است .
صدایم کن !
ای عطش ناتمام تمام ها .
ای ناجی زخم های درسکوت خزیده جانم .
که درد بی توانم را ،
جز به نفس های تو و ش سیراب نتوانم کرد .
مرا آرزوی ست !
تا برکشم ناله ای در آغوش ،
تا به نشئه ای جان سوز ،
عرقهای تپیده در سینه هایت را ،
که چونان آتش فشان به موج نشسته ،
همه ام را در خویش گداخته است !
در زلالی آب وجودم به خاموشیش بر نشانم .

۵۴/۸/۱۰

(تقدیم به همهٔ آن ۱۷۰ دختران و زنان زیبا رویی؛ که تا امروز، منادیان کتاب محمد، وبهشت فروشانِ کلاش همیشهٔ تاریخاسلام عزیز، در شهرهای ایران برچهرهٔ جوانانیشان اسید پاشیدند)

پیامی دیگر برخاست از کاهنِ معبدِ سُرخِ کرملینِ اسلام .
تامگر ،

دخترکانِ حرامی نام گرفتهٔ شهر را ،
در خیابانهای به جهل کشیدهٔ دیارم مُصلح کنند .
و دیدم ،

ظروفِ قداست گرفته به تیزآبها را ،
بر دستهای منحوسِ مُقلدانِ نابکارِ سُرخِ پوشان ،
که چسان در شتاب های در فریب نشسته یشان ،
چهرهٔ زیبای دخترکانِ ملیحِ سرزمینم را ،
در فریبِ فتاویِ منحوسِ وارثانِ دوزخ ،
شمایلی نوبخشیدند .

و شنیدم !

ندای کاهنِ معبدِ سُرخِ را ،

که در تزویری ،

به نیرنگی دیگر ،

چونان تبارِ کذابِ خویش ،

اعمالِ وقیحِ مُقلدانِ نابکارِ خود را ،

در توجیه هی و قیحانه تر،
سرپوش نهاد است .
مرا سرزمینی است ،
در گنابِ جَهْل ،
که تیزآبِ بازانِ مَرکبِ سوارش ،
وجاهتِ انسانها را ،
در حریمِ باورهاشان قربانی می کنند ،
تا آنان را به بهشتی هدایت کنند،
که عورت نمایان بی حیایش ،
تنبان‌های دریده خود را ،
فضیلتی ابدی قلمداد می کنند.

۸۸/۸/۹

گویی ،

تمام نخواهد شد ،

لقاء شَفْراییانِ شَفَر در کف -

در اسطبلِ ماچه گانِ اَجیرِ شهر .

چه لَقاحِ نامبار کی ست ،

که مدام ،

به تولید مثل ،

احضار می شوند -

تا شار کَنبرهاشان را ،

در رِبَعِ تنانسان ،

به زایشی نو فرا خوانند .

عجب بلوایی ست ،

در این دیار بی دروازه و جعل ،

که قرنهایست ،

خورناسه کسانِ بی قوارهٔ دین ،

قَلَمِ در کفانِ عِلْمِ را ،

در گودالِ جهنمِ یهودانِ متعلم ،

سینه ها دریده اند .

در دیاری که :

شیرین تنانِ به شوق نشسته از شرارهٔ عشق ،

کرشمه های سرشار از تن نازیشان را -

در شعله های پُرسوزی ،
بر تنورهٔ مهر ،
به گدازی برکشیده‌اند -
که قُوْتِ هیچ ترازویی ،
توان به توازن کشیدنش را ،
مجالِ نمانده است .

۷۶/۸/۱۵

رَبِیع : خانه

شَفَرَا: چاپلوس

شَفَر: شمشیر

شَار: آبشار ، معانی زیادی برای شار ، وجود دارد.

لِقَاح: بارور شدن ؛ آبستن شدن. نطفهٔ نر را به ماده داخل کردن .

لِقَاء: دیدار کردن، در فارسی روی و چهره هم گویند.

لَنْبَر: پلیکان سفید، کفل ، سُرین یا همان ماتحت ، بخش ران متصل به کفل،

مردم قوی هیکل ، فربه و گنده ، لَمْبَر و لَنْبَر نیز گویند .

من حیرانِ صوتِ توامِ ای انسان ،
صدایی که سرشار از اندوهی زِ ناگفته‌هاست.
چونانِ فناری در قفس مانده ای ،
که در اندوه جُفتِ گمگشته ای ،
در چهچه‌های خستگی ناپذیرش ،
به هلاکتِ خویش نمی اندیشد .
در صدایت نازی ست ،
که گویی نینوای حنجره ات ،
نغماتِ الهه گان را به ترنم نشانده است .
ای صوتِ بیکرانِ دشتِ عاشقانه ها !
مرا در گهوارهٔ محملین نغماتت به خوابی ابدی بر نشان .
تا مگر ،
گریه‌های پر بهانهٔ جانم را ،
در سحرِ ترنمِ اصوات ،
در آرامشی پُرسکوت ،
به فرجام بنشانم .

۵۳/۸/۲۰

چه سخت و جانکاه می‌گذرد ،
غروبِ عُمرِ فرشته ای فرشته سا ،
که در گهوارهٔ نگاهِ معصومش !
درخزانِ صبحگاهی تلخ ،
به تابوتی فرسوده خیره مانده است .
و به گورستانی !
در دورهای دورِ افق .
و به ظلماتِ به عُربتِ تبیده ای ،
که خردی آشنای را ،
در گودالِ سکوتی هولناک دفن خواهد کرد .
و توای انسان !
به هوشِ جان بیاد آر !
که چگونه اش سکوتِ صبوری را ،
در اندوهِ ناتمامِ خویش زمزمه می کرد -
تا مگر ،
خدایان را ،
به شرمِ خلقتِ خویششان مات گرداند .
در ظلماتی تمام ،
که نوری تمام را برای ابد ؛
در خویشتنِ خویشش نهان خواهد نمود .

گودالی بس مهیب - برای ابدیت ،
که مجالِ هیچ نوری را -
در باور خویش فهم نخواهد کرد .
خدایان را برگوی -
ای چاوشگرِ نیرنگهایِ به رنگِ نشسته !
تا به نشئهٔ حماقتشان ،
دروغ های منجمدِ خویش را ،
در تزویری به تراش نسیارند !
که من ،
عنقریب !
بزرگترین جنازهٔ حقیقت را ،
در گورستانِ شلوغِ شهر - ،
به خاکِ خواهم داد .

۸۳/۸/۲۲

چه شعورِ خوش قواره ای ست دوست داشتن!
که در کجاوۀ محبتی به تو لُذ نشسته است .
ای فهیمانِ نمادِ سنتِ تبارم،
چه پردهٔ زیبای ست بزمِ شمایان،
که در اوراقِ زُلّالِ دلِ هاتان ،
نُقوشِ لبریزِ از سبدهایِ سنتِ تبارمان را ،
به نقشِ نشانده اید.
و نهالِ به قد نشستهٔ دودمانمان را ،
به رنگهاییِ دلفریب ،
در فراموشیِ حزینِ تاریخ ،
به نقاشیِ کشیده اید.

۸۳/۸/۲۴

سروده ۳۹۱

ای کاش مجالی بود ،
تا بر بالهای پروانه ای ،
آخرین واژه دوست داشتن را ،
در دشتِ وجودت به پرواز می نشاندم .
اما دریغ !
که در گذارِ این تالابِ زلال ،
هجومِ وزغ های به تعفن نشسته ،
خوابِ پيله های عشق بازان را ،
به آشفته‌گی کشانده است .

۸۸/۸/۱۶

مرا باغی ست و پر چینی ز رویاها ،
رویای صنوبری ست که قرنهاست ،
بر شاخه‌های آن کبوتران سپید را آشیانه داده اند .

و من !

در سایه سار آن صنوبر برستخ نشسته ،

به شکوه پروازهای کبوتران سپید ،

دل سپرده‌ام -

تا طلوع خورشیدی دیگر را فهم کنم .

و در رویاهای همیشه در باورم ،

می دانم که تمامی کتابهایم ،

بر جنازه پوسیده ام خیره خواهند ماند .

مگر کتابی که بر ورقی زواژه های عشق ،

که در دیواره اتاق تنهائیم ،

بر صلیبی از سکوت آویخته است !

تا مرا در بدرقه ای گنگ ،

که از غربت حیاتم آب می نوشید ،

به شیونی درنهان نشسته ،

ژاله ای زاندوهی را ،

بر جان تمام شده ام بر چکاند .

ای حَریرِ به ناز خُفته در کرشمهٔ تن نازی ،
که همچون غزالی رَمنده ،
بَر دشتِ دل‌های سوخته گان در شتابی !
و به خیزشِ عشوه‌هایت !
سفالِ ظریفِ جانِ شیفته گانت را ،
بر سنگفرشِ خیابانهای وجودت خُرد می کنی !
دانی که هیچت نخواهد پائید ،
که کافِ به خُلِ نشسته ات را ،
جز سگانِ دل به ولگردی نهاده ،
هیچ دُکانی به بهایی نخواهد خرید ؟
برخیز و به آنت بیندیش !
که اینت را ز تو وَش بستاده است .

۸۸/۸/۲۸

سرودهٔ ۳۹۴

در عجیبی فرو می روم ،
به گاهی که از پنجرهٔ شعور ،
به دشت های بی فروغ سرزمینم نگاه می کنم .
و به ملتی ،
که قرنهاست -
از صادق ترین دورغگویان تاریخند .
که نه از دورغ هاشان بهره ای برده اند -
و نه از اطوارِ صداقت هاشان ثمری .
به هوش باش فرزند !
که خدای را پشمنی نیست تا به خشمی مزین شود .
بروید !
بروید به دنبالِ مشقی ز اخلاق ،
که دیگر ؛
از خدایان هیچ سرزمینی ؛
نجوائی به امداد نخواهی شنید .
مُغاکِی است دردورهای دور افق ،
که همهٔ خدایان لاف انداز را ،
در کفن های مزینی به خاک داده است .

۸۸/۹/۱

به سازِ محبتی بر نواختمش به زخمه ای به تمام درصدق ،
 تا برکشم نغمه ای را ازجانِ نغمه ای .
 چه صُوتِ لَهَنَه ای برخاست زمضرابِ برسوز نشانده ام ،
 وچه تنینِ یاسی برجهید زصُوتِ این مضرابِ صدق ،
 به زخمه هایی که هیچش زریا در تنینش نبود .
 من خویش را به تمام بدامش .
 و او خویش را به تمام زمن برکند .
 و در این میان آنچه ازاویش درمن بماند -
 شمایی ست چونان کاخی ز خیال ؛
 که برکرانه حقیقتِ جانم سایه می زند .
 کاخی که روزی زواری امید بسته به شفا -
 با تمام نقدینگی خویش ،
 برضریحِ جَعَدِ مَوَّاجَش امیدِ طوافِ بسته بود ،
 تا شاید !
 زخم های تنهایش را به شُوقِ تَسلیِ حَریمَش ،
 درحَرَمِ نَفْسِ به دوایی برنشاند .

۸۸/۹/۲

لَهَنَه : ابله ؛ احمق ؛ و بی ادب

چه ناگوار به تحریف دل سپرده اند ،
آنان که در کوچه باغ های حقیقت ،
درخت تناور تاریخ را آره می کنند.

مرا به حضانت دینی ذلیل ،
به باورنشانده اند ،
که هیچ زمان ،
به بلوغ نخواهد نشست .

۸۳/۱۰/۲۱

ای فقیه بزرگ به راستی !
که مادرت روسپی مقدسی است ،
در معبد خدایان بدخیم آکد ،
که زوآران خسته از راه را؛ در بستر تقدس گرفته خویش ،
آرام می کند .

و هنوز می توان دید ،
که در بستر هولناکِ زمان ،
الهه ایشتاری را ،
که بی نَسَبانِ بر آب رهانیده شده را ،
بر تختگاه شاهی استوار می کند .

و این :

رَمزِ ایشتارانِ زمان است ،
که آسمان خراشی ز باورهای دروغ را ،
تا ستیغِ ابرها فرومی کشند ،
تا مگر ،

شهوَت هاشان را ،

به حیلۀ دینی نَهان کنند .

۸۳/۱۰/۱۵

داستانی و روایتی که در تورات در باره تولد موسی، و نهادن او برزنیلی، و رهانیدن او بر روی رود نیل و نجات موسی از رود نیل به توسط همسرفرعون، همه از دروغهای بزرگ تاریخ است. ، این زنیل سواران رود نیل، هنوز که هنوز است سرزمینم را در اشغال دارند.

اصلاً موسایی وجود نداشته است تا پیامبری کند، و کسی او را از آب رود نیل بگیرد. این افسانه، ساخته و پرداختهٔ کاهنان و خاخام های یهود است.

واقعهٔ موسی، عیناً به توسط قوم سامی و یهودیان از روایت تاریخی و اسطورهٔ قوم آکد به سرقت رفته است، که سارگون sargon پادشاه آکد، در قرن بیست و سهٔ قبل از میلاد مسیح (۴۳۰۰ قبل)، در مورد تولد خود، بیان نموده است باز می‌گردد. (۲۳۳۴ - ۲۱۹۳ ق.م) متن لوح سارگون، در کاوش های باستان شناسی بین النهرین، بر روی الواح قطوری از گل پخته، به دست آمده است. که ترجمهٔ آن را، عیناً زیگموند فروید، بنیانگذار روانشناسی قرن بیستم، در کتاب "موسی و آئین توحیدی او" نقل کرده است. در اصل متن لوح، چنین نوشته شده است:

منم ساگون، پادشاه مقتدر آکد، مادرم، روسپی مقدس بود، که مرا زائید. ولی پدرم را هیچ وقت نشناختم. (مادر سارگون کاهنه ای والا مقام و خادمی در معبد ایشتار بود که به زوران سرویس جنسی می‌داده است)

مادرم در شهر "ازوپیرانو" در ساحل رود فرات، مرا بدنیا آورد.

چون نمی‌خواست، این موضوع فاش شود، مرا در سبیدی از نی نهاد، و روزه های آن را با "انگم" (نوعی موم است که از درخت می‌گیرند) و قیر بست، و مرا به دست امواج فرات سپرد. امواج مرا، نزد "آکی یا آگی" برد، که کارش، آبکشی (باغ داری) از رودخانه بود.

آکی، مرا از سبد بیرون آورد. و از من؛ خوشش آمد. و مرا در خانه خودش بزرگ کرد. وقتی ایشتار الههٔ بزرگ مرا دید، مورد مهرش قرارداد. (مثل پادشاه ایران محمدرضا پهلوی که کمر بستهٔ ابوالفضل شده) به لطف او، من به پادشاهی رسیدم، و اکنون چهل و پنج سال بر سلطنت من می‌گذرد.

داستان نقل شده در کتاب به اصطلاح مقدس قوم یهود به نام تورات، و موسی، و زنبیل و رود نیل و همسر و یا دختر فرعون با شاخه و برگگی الهی و خدایی، از همین روایت نقل شده است.

سارگون، بنیان گذار امپراطوری آکد بود، در جوانی به خدمت ((اورزا بابا)) شاه کیش درآمد. زابابا در جنگ با ((لوگال زاگسی)) شاه اورک شکست خورد و شهر کیش، به

تصرف لوگال درآمد. خود او نیز بعدها، به دست سارگون، شکست خورد، سارگون، لوگال را قلاده به گردن به سمت **انلیل**، شهر مقدس **نیپور** در نزدیکی **بغداد** امروزی فرستاد. ((کیش، در قدیم ناحیه ای بوده است در میان کوه های زاگروس امروزی و گویند، کیش در قدیم شهری بوده است در حاشیه رود فرات، در جوار بغداد عراق. و هیچ ارتباطی با جزیره کیش امروزیان ندارد.))

آزوپیرانی یا ازو پیرانو، شهرک کوچکی بود است در نزدیکی شهر باستانی **اُور** (عراق در بین النهرین، که بسیاری از کشفیات ارزشمند تاریخی گذشته خاورمیانه از همین مکان به دست آمده است و جایگاه معابد و کاهنان آن دوران بوده است. در آن شهرک، در جوار معابد، ده ها خانه وجود داشت، که دختران زیبا رویی وقف الهه ایشتار می شده است، تا در آن خانه ها ساکن شوند. که همه آنها نیز به توسط سرکاهنان معابد گزینش می شدند. هم برای کام گیری خودشان و هر برای زواری که برای زیارت به معبد بزرگ وارد می شدند، دقیقاً مثل شهر مشهد امروز در ایران که علم اهدا متصدی آن است .

این دختران از بهترین ها و زیباترین ها بودند. تا برای الهه ایشتار؛ یا خدای خدایان و حافظ شهرها و آبادی ها، متبرک شوند. تا زوآرانی که از راه های دور برای زیارت ایشتار به معابد آنها می آیند را به نوعی پذیرایی و سرویس جنسی و هم آغوشی دهند. این عمل در نزد قوم **ا کد** مقدس شمرده می شده است. گاهی خانواده ها برای تقدیم دخترانشان به این معابد، از هم پیشی می گرفتند. و این عمل برای آنان، نوعی تفاخر اجتماعی محسوب می شده است.

(درست مثل اعراب قبل از اسلام، که زنان یکدیگر را به هم کرایه دادند ؛ و یا با هم برای چند روز و یا چند شب مبادله می کردند و یا به هم غرض می دادند که این نوع عمل برای آنان نوعی تفاخر محسوب می شد. حتی روزی عربی، به محمد پیامبر اسلام؛ پیشنهاد داد تا شبی عایشه را به او بدهد و او هم زن خود را به محمد تحویل نماید)

دختران مستقر در معابد ایشتار، حق نداشتند از هیچ زوآری باردار و یا حامله شوند. چرا که بر اساس باورهایشان کسی که خود را از روز نخست وقف الهه ایشتار کرده است، نباید از هیچ کسی صاحب فرزند زمینی شود؛ اگر فرزندی می داشتند، و کاهنان آگاه می شدند، آن دختر کاهنه شده را از معبد به بدترین شکل ممکن طرد می نمودند؛ که این مایه آبرو

ریزی اجتماعی و مدلتی بزرگ برای دختر و قوم و طایفه اومحسوب می‌شد، و عذاب آخرت برفرد و خانواده او نازل می‌گردید. حتی ممکن بود او را قربانی ایشتارکنند. و چنین موجودی، تا آخر عمر مغبوط الهه ایشتار می‌شده. و تا ابد آرمزیده نمی‌گردید. ((حتما متوجه حیلۀ دین مداران شدید؟)) ناگفته نماند که خود کاهنان نیز در نوبت های متفاوتی به بهترین شکل ممکن از این دختران کامجویی می‌کردند.

مادر سارگون نیز با توجه به نفوذ خود، چون نمی‌خواست کسی بداند که او فرزندی در شکم دارد تا مورد غضب کاهنان قرارگیرد. لاجرم فرزند خود را در زنبیلی به آب رهانید. امروز هم، اگر توجه کرده باشید، هر کجا که اماکن دینی و مذهبی وجود دارد، فواحش در آن اماکن بیشتر پرسه می‌زنند. مانند شهر مشهد و قم، که به راحتی می‌توان از سرویس دهی فواحش در این شهرها، تحت عناوین صیغه و غیره سود برد.

در طول تاریخ، همیشه همه سارگونهای حاکم، تحت لوای ایشتارها، به پادشاهی می‌رسند. تا کاهنان، مجال بیشتری برای تدارک لذائذ جنسی خود داشته باشند.

دین مداران، بزرگ ترین کلاشان تاریخ بودن و هستند و خواهند بود، مگر همین **علم الهدا**، امام جمعه و متولی و خلیفه قبر هارون الرشید عباسی و امام رضا در مشهد نیست که گفته ارائه سرویس جنسی زنان و دختران ایرانی به مردان زوار عراقی که با خاک عراق و خاک مقبره حسین متبرک شده است ثواب آخرت دارد. نمی دانم این به کمال رسیده در دیوثی و گس کشی، این سخن و فتوا را در ارتباط با دختر و خواهر و مادر و زن عروسان خود نیز صادق می‌داند یا نه؟

این سخنان را همان دیوثانی عنوان می‌کنند، که بیش از یک میلیون ایرانی را در جنگ هشت ساله خمینی در ارتباط با عراقیان قربانی کرد، مجروحان و مفقودین این جنگ که جای خود دارد. هم برای ملت عراق و هم برای ملت نادان تاریخی ایران.

برسنگ آبه مهرا به ات ،
وضوئی ساخته ام ای زن !
تا برقبله حضور بی همتایت ،
سجده ای به مهر بر کشم .
تا مگر -
آتش به گرنشسته جانم را ،
در زلالی مهرا ب تنت پاک گردانم .
که مرا ،
در این گیرا گیر نابکاران زمان ؛
جز به داروی آغوش تو وش ،
درمانی نیست .

۸۳/۱۰/۵

واژه **مهرا ب** یا **مهرا به**، در زبان اوستانی به مکانی اتلاق می شد که محل مهر و دوستی و طهارت و پاکی بود. متأسفانه؛ تازیان باتسلط بر ایران این واژه را بصورت محراب، که از حرب می آید مبدل کرده اند؛ یعنی محل و جایگاه جنگ و خونریزی. چگونه می شود؛ مکانی که برای عبادت خدایی در نظر گرفته شده است را به میدان و محل جنگ تبدیل کرد. این هم از حيله های دیگر اسلام عزیز است، که مهرا ب را، محراب می نامد تا نيات پلید خود را سامان داده باشد .

سرودهٔ ۳۹۹

محبوب من!

من فجایع تاریخ را در رنگ پریده قایقی فرسوده -
به دورترین های سواحل فراموشی ها هدایت کرده ام .

محبوب من!

ترا ماوایی دهم در این کُنجِ تلخ؛

تا مگر تو!

تعفن لاشه های مصلوب شده را،

که بوی زُهم گرفته اند،

در شگفتی حیرتِ انسانی خویش،

در ماتی گنگ به خواب ندهی .

۸۳/۱۱/۱۲

سرودهٔ ۴۰۰

در شهر من !
طیور خواری ست بس وقیح ،
که هر صبحگاهان ،
پرنده گان در قفس گرفته را ،
در سفرهٔ کلاغان شبق فام شهر ،
به تناول می کشد .
و کلاغان ابلقی ست در شهر من !
که همهٔ قصابان شهر را به نام می شناسند .
و من !
پرنده داری هستم ،
که از خوف خواران ،
همهٔ پرنده گانم را ،
به سرزمین های دور کوچ داده ام .
من این می دانم ،
که هیچ پرنده دار عاشقی ،
معشوقِ خویش را ،
به لاشه خواران منقار به خون نشسته ای ،
تسلیم نخواهد کرد .

۸۸/۱۱/۱۵

سرودهٔ ۴۰۱

تونیز فهم کن فرزند .
بر پُوستِ درختِ توزی که سپیدارش نام داده اند ،
دیدم که تمدنی را ،
در نقوشِ مرکبی سَمّی به نقش کشیده اند .
و آنگاه در سردابه های نَموری ،
در خفای دیوارهای به مُهر نشسته ای ،
به حبس نشانده اند .
تا شاید روزی ؛
بارانی هولناک ،
به سقوطِ دیوارهای آن معابد سر به مُهر بسته ؛
نقوشِ نقاشی شدهٔ این توزانِ در حصار مانده را بر ملا کند .
دریغ که در این سرزمین زندانها ،
زمانی این توزان سر به مُهر ،
از محبَس خویش بر ملا می شوند ،
که دیگر هیچ کسی را ،
توان خواندنِ آن خطوطِ سر به مُهر نمانده است .

۷۸/۶/۱۵

توز : به پوستِ درخت سپیدار گویند. از این پوست، در گذشته بجای کاغذ استفاده می شده است. وازشاخه های این درخت، خدنگ، که همان تیر برای کمان ساخته می شده است. توز، به خاطر انعطاف ونرمی سلولزی خود، بعد از خیساندن کامل، درحوضچه های آبِ تحت فشار، به لایه های ورقی صاف تبدیل می کردند، وبا مرکبی سمّی که حشرات قادر به خوردن آن نبودند، مطالب به نگارش کشیده می شد است. بسیاری از آثار آئین زرتشت، بخصوص گاتاها یا گاته ها براین توزها نوشته شده بود، که درآتشکده ها نگهداری می شد است. متاسفانه اعراب با دسترسی به این گنجینه های گرانبها در جای جای ایران، بیشتر آنها را معدوم کردند. به نوشته حمزه اصفهانی درسال سیصدوپنجاه هجری قمری دیوارقلعه سارویه (آتشگاه امروز اصفهان) که دراثر بارندگی ۲۱ روزه بی سابقه فرو ریخت. که دومتر قطر دیوار آن بود، و اتافی مخفی در آن پدیدار گشت، که در آن اتاق پنجاه عدل (هر عدل برابر یک بار الاغ است، یا یک لنگه بار معادل کمی بیشترازیک گونی یا یک جُوال) از نسخ دست نویس برروی توز، که همان پوست درخت سپیدار است هویدا گردید. این عدل ها، همه؛ به بغداد ارسال شد، اما چون کسی قادر به خواندن آنها نشد، تمامی نوشته ها درطول زمان اندکی معدوم شد. و بنا به نقلی تاریخی به دست یک یهودی در زمان حاکمیت عباسیان در ایران معدوم شد.

تو هیچگاه حیلۀ روضه خوانِ خرمگس را فهم نخواهی کرد .
که حتی به تاوانِ لمسِ تابوتی ،
اجرتی به نقد می طلبد .
چگونه نمی شنوی سوتِ داسِ ها را ،
از پشتِ دیوارهایِ مَحَبَسِی ،
که حقایق را مُصلِح می کند ؟
بیا و دَمی سُمِّ تعصبِ خویش را به نعلبندی بسپار !
تا شاید ،
حماقت ترا ز سُمِّ جهل برهاند .

۸۳/۱۱/۲۵

و چون خدایان زاده شدند!
کیپای تناسلم را،
به تیغِ موهلی شیاد،
به ذبحگاه خدایان تقدیم کرده اند.
و یهوهٔ کیپا سران،
هیچگاه از بوی کباب و دود و چربی و خون -
سیرآب نمی شود.

و من!

حقیقتِ حضورِ خدایان را،
در باورِ خویش فهم نمی کنم.

<>

و دیگر بار - نگاه کن!
که از گورِ ابراهیمیانِ جَعَالِ حَقَاقِ ،
یهوه ای نُورسته برآمده است .
تا کیپای اندیشه ام را ،
به تیغِ تیزِ موهلی آجیر شده ،
به قربانگاهِ ممیزانِ هرزهٔ تاریخِ حَواله کند .
و خردِ انسانیم را ،
در میان پای - چهارپایان به دار آویزد -
تا مگر :

کیا سرانِ زَرِ پَرست را ،
در کامِ غَرَقِ آبی ز لذت فروکشد .

<>

دریغا !

که دیگر شعوری نمانده است -

تا به فهمِ روسپیانِ حقیقیِ تاریخِ فهمِ گردیم .
چه دریغِ اسفباری ست که هیچ نرینه ای ،
به مانِ خُروس از بلند ایِ چینه خرد ،
به سِتیزی بر نمی خیزد تا کیا سرانِ قَدِر را ،
از قتلِ عامِ فجیعِ مُرغانِ بی گناه برحذر کند .

<>

و چه لذتی ست خدایانِ ابراهیمی را ،
که این چنین از عربانیِ عورت ها ،
به خود ارضایِ خویشانشان کمر بسته اند .

<>

نفرین بر آنان باد که زُهد را ،
به حیلۀ نمازی شکار می کنند .
و با جَعَلِ تعریفِ معانی ،
شعورِ انسانیِ انسان را در برهوتِ گمراهی ها ،
هلاک می کنند .
که چه هولناکِ فهمِ کرده ام که شعور ،
نوری ست در لُجۀ سیاهی ها ،
که مزرعۀ شب را درو می کند .

۸۳/۱۲/۱

نُجَبَه : عمیق ترین نقطه دریا یا هر مکانی .

قَدِر : پلید و چرک .

مُوهِل : در زبان عبری یا ایبری به کسی گویند که آلت تناسلی کودکان پسر را ختنه می کند. در فرهنگ یهودی به غیر از پزشکان رسمی، عده ای نیز در جامعه یهودیان وجود دارد که با کسب مجوز از دولت، می توانند، پسران را ختنه کنند. به این جماعت موهل گویند. در جامعه قدیم ایران، به آنان دَلاک، می گفتند.

کیبا : یا **ماکا**، همان کلاه سستی سیاه و کوچکی ست که یهودیان برفرق سر می گذارند. این کلاه، از گذشته های دور، نشانی است بدین معنا، که یهودیان از هزار و اندی سال قبل، به استناد کتب مقدس خود، به این باور بودند و هستند، که آسمان، همچون کاسه ای بر روی زمین وارونه شده است این جماعت، وهمه متولیان ادیان ابراهیمی؛ کَلّه خود را به منزله زمین، و آن کلاه و دستار را به منزله آسمان، بر سر خود می نهند، تا تَشَخُّص رسالت خود را از دیگر کسان جامعه، متمایز کنند. این کلاه کیبا، عیناً در سه مُدل مختلف به دین مسیح یا مسایا، راه یافت و عیناً نیز به دین اسلام منتقل شده، که به آن عرق چین هم می گویند. حجاج مسلمان در زمان اعمال حج درست به مانند حاجیان یهودی ، یکی از این کلاه ها را که سفید رنگ است بر سر می گذارند. عمامه مُلایان تَشیع نیز، یکی دیگر از کیباهای پیش رفته است که در زمان صفویه به تقلید از روحانیان لبنانی که برای تبلیغ مذهب تشیع به ایران دعوت شده بودند ابداع شد. که منظومه شمس را برگرد کَلّه پوک خود تاب داده اند. ملایان، آن هفت متر پارچه از نوع **مَلَمَل** را، که برای عمامه خود، انتخاب می کنند، به منزله وسبیل و نشانه همان هفت آسمان است، که در کتاب مقدسشان به آن اشاره شده. متولیان مذهب تشیع هم، کَلّه خود را به منزله کره زمین می دانند، که هفت آسمان برگرد آن می چرخد. یعنی هفت آسمان از نظر ادیان ابراهیمی، همان زهل و اورانوس و ناهید و غیره است..... در عجبم، که محمد چهل ساله تا قبل بعثتش بت پرست بوه را، و خاندان او را، و عثمان را، و ابوکر همسن پیامبر را و علی را و دیگران را در تاریخ را چه کسی و کسانی ختنه کردند . محمد چهل ساله با دیگر پیروانش در آن سن و سال چگونه ختنه شدند .

سرودۀ ۴۰۴

و من دیدم!
که چگونه زُبُن بر دریدند،
درخت تناور جوزی را؛
که به هر شاخه اش؛
عدلی به بار نشانده بود .
و دیدم!
که قوارهٔ هر تگّه ز جوزی را ،
چگونه در تیمچهٔ خَرّاطان شیاد ،
به چماقی بیقواره مبدل کردند.
و شنیدم !
نعره های تیغِ خَرّاطانِ کَلّاش را،
که چسان ،
تراشه های شعور را -
بر دیوارِ اتاقِ ممیزان فرو می کوفتند .
و شنیدم سکوتِ هر تراشه را،
در خرناسه های تیغِ ممیزانِ مُزدور،
و دیگر بار دیدم ،
خراطی مُزور را،
که چه لولیده و مست،
بر تنهٔ جوزانِ جوان شهر،

چشم دوخته است،
تا مگر طعمه ای را -
به حیلۀ فتوای دیگری -
در بساط خراطی خویش ،
به چماقی دیگر به شکل برنشانند .

۸۸/۱/۷

عَدَل : حجم هر عدل در روزگار گذشته، معادل کمی بیشتر از یک گونی امروز بوده
است

سرودهٔ ۴۰۵

وقتی خرد را جیره بندی کنند ؛
شعور به نقصان خواهد نشست .
وسرزمینی که مدام خراطی می شود ،
هیچ زمان به شمایی درست مزین نخواهد شد .

<>

انگشتان سرشار از هنر تو ،
جز به اصواتِ بوسه های عاشقانه ،
ترنمی را لایق نیست .
بیاموز تا به عشق بر نشینی ؛
که لایقانِ صبور را ،
جز به حیلۀ نالایقان شیاد ،
ترور نمی توان کردن .

<>

تو !

چونان سپیدار سر بر افراشته ای -
که قناریان رنگِ رنگِ را ،
در شاخه شاخه های وجودت ،
به آشیانه نشانده ای .
ترا چه حاجتی است ای فرشتهٔ زمینی ،
که شگوه قامت خویش را ،
در بلاهتِ زاغان به گلایه برکشی .

ترا چه غم ،
ای فرشته ز خاک رسته !
که خدایان را ز خلقت انگشتانِ خویش ،
به شرم برکشانده ای .
<>
سکوت کن !
تا مگر ،
هرزه دریان تاریخ را ،
در بن بستِ حماقتشان ،
به تحقیری بی امان برنشانی ،
که خرچاله بیچارگان پُریچ ،
منظره هولناکی است .

۸۸/۳/۱۵

چرا هیچ کسی آبتن شعور نیست .

<>

چه سورنایِ وَهَم انگیزی ست این !

که از نایِ اسرافیلی دروغین ،

بر جانِ کودکیم بر دمیده اند.

و من !

هیچ زمان ،

در گدازهٔ صُوتِ این سُورنایِ ناخشنود ،

جوانی نوبافتهٔ خویش را ،

در شکوفهٔ غنچه ای فهم نکرده ام .

و هیچ زمان !

نتوانستم ؛

زاغچه گانِ لچک به سر را ،

از تنها شاخهٔ سبزِ سپیدارِ حیاطمان به تارانم .

<>

و زائری ست در جانِ من !

که خیره بردروازه ای می نگرد -

که هیچ زمان بر وی گشوده نخواهد شد .

و قفلی که قرنهاست ،

کلیدش را در حلقومِ ظلمات دفن کرده اند.

<>

چه ناشگون زیستم ،
در دیاری که هیچ سپیداری در آن ،
به برگ نمی نشیند .

<>

دریغ به سرزمینی !
که چون ،
برالهء ورونای برآب خفته اش خیره می شوی -
چلباسه گانِ خرچنگ سوارش ،
به هیزی چشمانشان ،
هیبتِ کَرِه خویش را به نمایش می کشند .

۸۸/۳/۱۸

(الهة varuna ورونا، یا ورونه، وارونا، در اسطوره‌های ایران باستان (فرهنگ اوستایی)،
ورونه، الهه بانوی پاسدار آب است، که در درون آبها زندگی می کند تا آنها را در مقابل
اهریمنان از آلودگی محافظت نماید.) در اوایل عهد ودایی، وارونا حاکم جهان بوده است.
او را سلطان آسمان پُر ستاره و نازل کننده باران می دانستند.

سرودۀ ۴۰۷

شاخه ای به امانتم برده ،
زسپیدار بلند شعورت ،
تا من ،
در این فصل انجماد ،
نوباوۀ خردم را ،
در طراوت سبزینه شاخه هایت ،
به بلوغ بر نشانم .
که قناری خردم ،
جز به ترنم نفس های عطرِ تنت ،
گهواره ای به رشد فهم نمی کند .

<>

ای الهه اَیندره - ind ra
چگونه به زخمهای خویش بیندیشم ،
وقتی جراحاتم حلاوتی ست ،
که به سوزهای توان سایش ،
نام متبرک تورا حک کرده است .

۹۴/۴/۱۱

اله بانوی اَیندره؛ خدای جنگجو؛ خدای طوفان و خدای رعد و برق است خدای بارانهای سیل آسا. او دارای صلاحی بنام "وَجْرَه" است به معنی رعد. همچنین نوشنده شراب سومه است. (سومه: نوشابه جاودانگی بخشی که ایندرا نوشید).

وبه لهنه‌ای برنواختم،
 سُکوتِ در وقاحتِ نشستهٔ خدایان را -
 در ایوانِ چرکینِ شب ،
 که تابوتی حَریص را درانتظارِ جنازه ای ،
 به لبخندِ طلوعی بدرقه خواهد کرد .
 آیا هیچ کسی برستِغِ صبحگاهی زرین ،
 ندبه ای تلخ به شیونِ ازناز پرنده ای فهم کرده است ؟
 ای قدیسهٔ در بسترِ رنجهای بی توان خفته ،
 چه کسی بر قامتِ اسطوره گونت ،
 که به زهرخدایان مزین شده است ،
 پاسخی به صواب خواهد داد ؟
 که وقارِ به زخمِ نشستهٔ جانت ،
 دراعماقِ دردی جانکاه غوط می خورد .
 چه کسی مرثیه ای به شیون خواهد سرود ،
 بر گوری که هیچ زمان ،
 حضورِ متبرکِّک ترا ،
 در آغوشِ خویش باور نخواهد کرد .
 به تفرّسِ دریافتم که حیاتِ آدمیان به گاهی ،
 موی بندِ تل گونه ای ست بر گیسوانِ رقاصه‌ای ولگرد-
 در بیغوله‌های به تَعَفَّنِ نشستهٔ کاخی .

و گاهی به گلوبندی ماند ،
برسینه های در عرق تپیده بدکاره ای در حاشیه شهر .

و به گاهی !

النگوی ست بردستهای قصابه ای فرتوت -
در نموری دالان ممنوعه زهدان زنی ذلیل -
که در جستجوی جنینی مرده خراطی می کند .
و به گاهی دیگر ؛

در دالانی متعفن که گذرگاه من و توست ؛

به خنده هایی گریه ،

به شوق اجرتی حقیر ،

به نشاء تبسمی بی معنا ،

چشمان در ورم نشسته طعمه خویش را ،

درس صبوری مشق می دهد .

و به گاهی تلخ تر ،

در این حیات نگون سار ؛

خنجری ست که از پشت ،

برگرده نجیبان تاریخ زخمه می زند .

و به گاهی دیگر ،

آتش فشانی ست که خرمن به بارنشسته ای را ،

در شقاوت بی حصر خویش ،

کباب می کند .

بر خیز ،

ای الهه کینه های ناتمام ،
که حسدِ سرشار از اهریمنی ات ،
هزاران دوشیزه فضیلت را ،
جز به هیبت عنکبوتان خلق نتواند کرد .
که تو !

به تفتین این شرارتِ بی منتها،
به بلعیدن خردِ آشوانِ فضیلت -
به نابخردی جاودانه خویش اقرار کردی .
ترا چه سخنی ست درحقیقت من انسان ؟
که زیبا ترین ایزد بانوی مهر را ،
در چرخه حسادت خویش ،
در گودالِ ظلماتی هولناک ،
به مرگی ابدی در مغاکی سترگ ،
به دفنی شریانه اجبار نمودی .

۸۸/۱۲۴

آهنه : ابله ؛ نادان ، خوراک کم و مختصر که سیر نکند، سنگ حجر .
تقرس : دریافت ، درک ، نظر انداختن به چیزی برای درک ، فراست بردن .

من !

هیچم را با کسی تبادل نمی‌کنم ،

چرا که سالها پیش ،

مرا میان خودی‌ها ،

و ناخودی‌ها ردّ و بدل کرده‌اند .

یقین کن فرزند !

که همیشه یکی هست که آرزوی مرگ ترا دارد .

تو - جهد کن ،

تا به محبتی کلان ،

آنان را که دوستشان داری -

به عشق ورزی شفافی لبریز کنی .

عشق ورزی را مشق کن فرزند ،

نه عشق بازی را .

هیچ زمان ،

لولهٔ پُر فِشنگِ تفنگی را به آسمان نشانه مگیر -

یقین کن که در پهنهٔ فراخِ این آسمانِ گِرد آلود ،

همیشه پرنده ای هست ،

که دل به پرواز عاشقانه‌ها سپرده است .

سرودهٔ ۴۱۰

بندآبهٔ حیاتم را ؛
چه وقیحانه مسدود کرده اند -
تا مگر ،
سبزینه های خردم را -
به زردی نگونسازی هدایت کنند .
چه تلاشِ بیهوده ای ست مرا ؟
تا بندآبهٔ باغ را ،
به حیلۀ سُکوتی ،
به قاعدۀ مُردُمکی حَفاری کنم -
تا شاید سبزه های شعورم ،
به فریبِ بوی آبی ،
باور حیاتش را ز کف باز نگذارد .
و چه بیهوده تلاشی ست به اوج نگریم ،
همچون قُمریانِ بال کُوته ای -
که خیالِ پروازِ اوج را به سر می پرورند .

۸۸/۴/۲۵

ترا چه برهانی فراتر از این توان دادن!

که زمان ،

در غبارِ ماتم گرفته ای،

چونان شوکران تباهی ها،

گلبرگ های باغچهٔ جوانیمان را ،

جراحی می کند .

و شلاق می زند ،

برگردهٔ مجروحی ،

که نام مقدس ترا بردوش می کشد.

آیا هیچ دانستی ،

که من تنهایی توام !

ز آن است که با توام ای زن !

درحیرتم ز تو،

که ترا چه می شود!

که گنگ و مات ،

خیره درگذرگاه تابوتم ،

درسکوتی ،

که بوی ترا در آن دمیده اند،

درلطافتِ تبسمی بر لب ،

که نام مرا بر آن حک کرده اند ،

به تماشای هجرتم ،
چشم دوخته ای .
دمی ژاله هایم را ،
درناله های اندوه بارت ،
به نظاره ای برکش ،
شاید که ،
در این ذلالت عمر ،
حلاوتِ زنانگیت را ،
در نفس های آخرینم ،
به فهم بر نشانم .

۸۸/۵/۲۷

و چه وجدی فراتراز این شهید بیکران ،
که همچون غواصی سرگردان ،
دراقیانوس زلال تنت،
به جستجوی مرواریدِ وصال تو و ش،
در هلال سینه های به تب نشسته ات ،
غوط می خورم .

چه بگویمت ؟

که لُجّه زرفِ چشمانِ شَبَقِ فام تو،
مرا در بلورِ ابدیتِ آغوشت ،
به حبس نشانده است .

تا هیچ زمان ،

به فهمِ ساحلی ،

مجالِ به نجات نباشدم .

و کندویِ تبِ دارِ لبانت!

گدازه تنوره ای ست پُر شرار ،

که همه همه ام را ،

در تابه داغِ خویش ،

کباب کرده است .

این چه تراش فرح بخشی است -

میان دیدگانِ تو با قوسِ ابروانت ای زن !

تو گویی که همه خدایان ،
در حیلۀ خلقتِ خویش ،
زیباترین تپه های مرجانی را ،
در سکوی ساحلِ دیدگانِ تو وَش
به حجاری نشانده اند .
چه می شد اگر دمی ،
مرا به ساحلِ برهنه تنت هدایت می کردی !
تا شاید ،
در ماسه های به شبنم پییده آغوشت ،
ماتم به حسرت نشسته تنم را ،
در سایه سار گیسوانت فهم می کردم .

دوم مهر سال ۱۳۵۵

مضرابی بود برای نغمه ای ،
درسازِ اندوهم که باورش نتوانستی .
کَم ات در آئینه کبرِ خویش بنگرای الهه تن نازی !
که کنگِ رُودی ست ،
حقیر در این حوالی منجمد ،
که قُلابِ زهراگینِ صیادی حریص ،
در گلوگاه تنها ماهی این کنگِ رودِ نفرین شده برتپیده است .
سَری برکش -
ز پنجرهٔ نخوتِ خود به در ،
شاید که :
خون به حلق نشسته در قفس فتادگان را ،
در فشردگی شعورِ اندوه باری فهم کنی .
من تخمهٔ نغمهٔ خویش را در نموری زهدانت ،
به مضرابی بر نشانده ام -
تا مگر تو ،
در این هیاهویِ نخوت ها ،
زلالی حقیقت را ،
در غفلتِ یخ بستهٔ خویش به باور بر نشانی .

ومن!

در میان خدایان هیچ خدایی را سراغ ندارم -

که سفیه ای را به نعمتِ صوابی به ثواب برنشانند.

باور کن ،

که خدایان در حال تبعیدند.

تبعید ،

به تفرجگاهِ کودکانه ای،

که صبوریِ حوصله یشان ز اطوارهای بی قوارهٔ خلقت،

به جوش آمده است .

یقینت باد!

که به زمانی نه چندان دور،

خدایان و تبار خدایان ،

به هیبتِ سُرسُره ای مُفَرَّح،

در گردونهٔ باورهای کودکانه ها ،

عرشِ تکبرِ خویش را ،

ترک خواهند کرد .

۸۸/۶/۱

صَوَاب : راست و درست، سزاوار

ثَوَاب : احسان، کار نیک، مزد، پاداش، عقاب

سرودهٔ ۴۱۵

ای گدازه های به تب خفته در کمینِ عاشقانه !

به هوش باش !

که آغوشِ تو و ش ،

تنها معبدی ست ،

که زخم های به تب نشستهٔ جانم را ،

در حرارتِ شوقِ بسترت ،

به نشئهٔ پُرِ رخوتی باز خواهد کشاند .

یقین ست مرا ،

که خرناسه های چرکینِ شب ،

طلوع روز را فهم خواهد کرد -

اگر مرا رخصتی برده‌ی ،

تا در این کویرِ برهوت ،

ژاله های وهم انگیزم را ،

به دامنی باز بسپارم ،

که دل به نجوای اندوهی سپرده است .

۸۸/۶/۲۲

ای الههٔ بی همتای دشت لوت تنم، وقتی رطوبت نفسهایت از آسمان وجودم
 رخت برمی بندد، همهٔ سبزه‌های سرازخاک بدرکردهٔ جانم به زردی می
 گراید. وقتی نیستی، نیستم. وقتی نیستی، من، معنی هست خود را در این عالم
 بیکران احساس نمی‌کنم. اصلاً حسی نمی‌ماند تا احساسی باشد.

<>

در آغوشِ چون تویی تن ناز -
 مرگِ خورشیدِ به سو سو تپیده ای -
 در رطوبتِ عرق‌های سینه ای آتشین -
 که لبانِ گداخته ای در آن به شعله ای بر نشسته است -
 بخار می شود .

آیا کسی مانده است ؟
 تا در صلیبِ سکوتی ،
 فریادهایِ به شیون کشیده دلی را ،
 در بلندایِ آن چلیپایِ سترگ فهم کند؟

<>

بگذار دمی ،
 ای تنها ترین کهکشانشانِ محبت !
 تا نگاهِ فریبنده ات را ،
 در شیونِ خلوتِ زخمِ دلی ،
 در آبخارِ زلالِ عشقی ناتمام ،
 که از فرازِ صلیبِ مهر تو بر کویرِ تنم باز می چکد ،

به تعמיד بر نشانم .

شاید که ،

کولی جَعَدِ گیسوانت ،

که در تَرَنَمِ لب های به تبسم رفته ات -

به تجلی نشسته است -

منظومه در حال افول حیاتم را -

به جانی دوباره زنده کند .

<>

گویی ؛

کلامت رویایی ست که مرا بر نشانده ای ،

که در مزرعه سبز تنت ،

به حریرِ زبانی الکن ،

گلوگاه زنانگیت را خیش خواهم زد -

تا مگر در بند بند نسیم ناله های تو ،

تُخَمِ عشق را در زُهدان جوانیت ،

به گرده بار وری بر نشانمش .

که تو وَشِ گفتی یم ،

که بر حریرِ گلبرگِ سُرخِ لبانت ،

قناریان بوسه هایم را ،

به چهچه های بی امانی فرا خوانم -

تا تنت را به دشتی وهم انگیز مُبَدَل کنند.

ای زن !

ای الهه همه اسطوره های حیات !
مرا گوزنی ست ،
زخم خورده درجان سوخته ام ،
دل به رنجی سپرده ،
که در عفونت توان سای حسرتی ،
عمر و جوانی خویش را ،
بر باد داده است .
بر کشم به زیر ،
زین صلیب انتظار سترگ به بسترت !
که در صحنه زرین بنا گوشت ،
اورادی ست ناخوانده ،
که اوراق جوانیم را -
در کجاوه آغوش چون تویی ،
به حبس نشانده است.

۵۲/۷/۳

سرودهٔ ۴۱۷

من پرنده ای آرامم ای سَلاخ!
دانم که هیچ شیونی مرا ،
از ذبِحِ نابکارانِ زمان در امان نخواهد داشت .
پس من !
قَنَدیلِ کردارِ ناراستی ات را ،
بر دروازهٔ راستی ها مصلوب خواهم کرد ،
تا هر زمان که تو ،
از شهرِ پندارها گذر می کنی ،
حماقتِ کلانِ دروغِ هایت را ،
بر دروازهٔ گفتارها تماشا کنی .
که در این دیارِ به خون تپیده ،
کَظَمِ رَمیمی ست از تبارِ من ،
که دیدگانِ نا راستان را ،
در کوچه های مَسلول شهر ،
مسدود کرده است .

۷۳/۷/۴

به داسِ فریبی نوزادِ محبتم را درو کرد،
تا امعاء کرکسان را به طعامی لذیذ آشنا کند .

<>

او به نطفهٔ دروغ ،
قیقاجی به حقایق برنواخت !
تا کندوی شهید را ،
در گژادِ کرکسان قربانی کند .

<>

بی پروا بایدت بودن ،
در باغِ عاشقانه ها،
بی هراس ز قنّاصانِ دروغ !
چونان قناریان مَسْت ،
که برشاخه های صدق ،
به نغمه هایی بی هوا ،
مشقی به عاشقانه ها می کنند .

<>

او هیچ نمی داند !
دریغ که نمی داند !
که هیچ گرگسی ،
دستی مغروق به لاله را،
مأوایی برای فرود ،
فهم نمی کند -

مگر ،
بوی لاشه ای به تعفن نشسته ،
در کُنْجی ز سبزه های دشت ،
در مَشام گیردش .

۸۸۷/۱۲

گُزار یا کُزار : چینه دان مراغ را گویند، زاغُر و جاغُر نیز گفته اند.
قَناصه : شکارچی ، به نوعی تفنگ نیز در قدیم گفته می شده است .

سرودۀ ۴۱۹

به سرشکی تلخ راهی ام کنید .
دریغ !
که ندانم ،
چه طعمی ست در صُوتِ محبتیم ،
که هیچ کجاوه ای مرا ،
به سر منزل مقصود هُدایت نمی کند.

۸۸/۷/۲۷

سرودهٔ ۴۲۰

راویانِ عشق بر صلیبِ رفتنِ سیمرغ را ،
سالها پیش حکایتیم کردند.
و من عمری ست ،
در جستجوی استخوان های فرسوده اش ،
جوانیم را در قربانگاهِ سَلَّخَانِ به تباهی کشانده ام .
دردا به شعوری !
که چو نش نتوانی به مُحَبَّتِی رام کنی ،
هرگزش ،
به شهدِ هیچِ عشقی ،
آرام نخواهد گرفت .

۶۳/۸/۱۰

بی تو معبودم!
بختکی بود در جانِ خسته ام که می لولید .
تا مگر،
نوزادِ حرامی خویش را ،
در شعورِ زخمی من به جای برنشانند .
چونم رسیدی زین ره دور!
ای صیادِ کمان گیرِ عشوه های ناتمام خدایان!
در حیرتِ زین تقدیرِ مُغْمَز پذیر خویش .
بر گوی مرا به نجوای دل نشینت!
تواز کدامین تباری ؟
ای حلاوتِ تَقْدُس گرفته خدایان -
که کاهنانِ معبدِ عشق ،
در سنگِ آبهٔ مهرابِ تنت ،
به سُجودِ ذلیلانه‌ای بخاک خفته اند .
ای سروده های تمامی من!
هیچ ندانستی مرا -
که توانی به سُرْائیدن معنایم نمانده است ،
تا واژه گانِ بردهٔ شعورم را ،
به شلاقِ بی توانِ قلمی ،
به دشتِ بیکرانِ وجودت هدایت کنم ؟

آیا دانستی؟

ای قدیسه به پشت خفته عریان در بستر جان ناتوانم!

که قداست صداقت تو،

گله‌های نجیب نام گرفته نانجیبان را؛

در صلیب صدق خویش؛

مصلوب کرده است؟

یقین کن که زین پس،

به مقرض زبان به کف گرفته ام،

گوهر قواره تنت را،

در حریم مقدس عشق،

خیاطی خواهم کرد.

۵۴/۹/۱۰

سرودهٔ ۴۲۲

چه بگویمت ،
ای نجوای رستاخیزِ کمال !
که سُورنای فریبندهٔ صوت تو ،
سیمرغِ قاف را از اریکهٔ انزوای خویش ،
به زیر کشیده است .
و صالحانِ عشاق را ،
به گدازهایی هولناک ،
در هیمة های شرم ،
به خاکستری ابدی برنشانده است .
مرا برگوی ،
ای یگانهٔ دیر پای رویا هایم !
چه اعجازِ جاودانه ای -
در ترنم این واژهٔ غمزه یگانه ات ،
سیر می کند !
که ناقوس بانان سرزمینِ عاشقانه ها ،
در نشئهٔ تلاوت آن ،
خویش را در صلیبِ تن نازی آوایِ تو وِش ،
مصلوب کرده اند .
چه بگویمت ،
ای تنینِ کاملِ کمال !

که سیمِ رَغِ قاف را !
هیچ !
جز به حیلَهٔ دلفریبِ نغمهٔ تو وِش،
ز انزوای آشیانه ای ،
به رُطوبت آغوشی روانه نتوان کردن .

۶۱/۹/۱۳

سرودهٔ ۴۲۳

جوایم را!
در حسرتِ رویایی چون ،
توبه گُھولت برنشاندم .
امروز در آن دورهای دور ،
رویایی به تحقق نشسته ای دارم ،
که در فهمی انسانی ،
قلبِ مرا نشانه کرده است .
دریغ و دردا!
که نفس‌های عاشقانه ام را ،
پیش از آنکه بُناگوشِ فریبندهٔ تو وَش لمس کند -
مغاکِ هولناکی فهم کرده است ،
که در جوارِ تنم ،
برای بلعِ وجودم ،
حریصانه انتظار می کشد .

۵۶/۹/۷

سرودهٔ ۴۲۴

دمی نگاه کن ای غزالِ دشتِ تنهایی ها!

که اینجا!

هیچ فضیلتی را،

بدون ازنِ ردیلت،

گردن نمی زنند.

این منم!

این منم در بن بستِ هیچِ خویش،

که نگاه می کنم هولناک،

تا احتضارِ فضیلت را،

به نوری قلیل،

بدرقه کنم.

۷۳/۹/۲۳

سرودهٔ ۴۲۵

کاش به شلاقِ بوسه ای دیگر ،
تنت را به نوازشی بر کشم -
چونان که کاهنان معبدی در صفی طویل ،
به زبان خویشانشان ،
سینه‌های عریانِ الهه ای را لیس می زنند .
کاش همهٔ وجودم ،
به قوارهٔ محبتی می شد -
تا خویش را ،
در بسترِ زنانگیت ،
هلاک می کردم .
بازم گوی !
چه بایدم کردن ؟
که ناقوسِ جانِ دردمندم ،
جز به ساقهٔ ریحانِ ترنمِ عشقت ،
به حیلۀ هیچ ابزاری به تنین بر نمی خیزد .

۵۶/۸/۱۲

چه تلخ است و ناگوار مرگِ اسطوره ای ،
که خدایانِ نابکار در سَلَاخِشِ سُرودِ وِجدِ زمزمه می کنند!
تو گویی !

که من در فریبی به دنیا آمده ام تا در گورستانِ باورها ،
هولناک ترین معانی آدمیان را به خاک بسپارم .
ز آن است که خدایان را ترسی ست از من ،
که نبودنم را جار می زنند.

به هوش باش آدم !
که برای دانستن ،
همیشه دیر است ،
چرا که هیولای جهل ،
مدام در کنارِ تو وَشِ خُرُناسه می کشد .

دریغ که نمی دانم!
از پرچینِ هولناکِ ظلماتِ هجری ،
چگونه بایدم گذر کردن!
تا وجودِ لبریزِ از توام را!
خنجرِ نابکارانِ تاریخِ به زخمِ نشانند .
نمی دانم چگونه!
از این امواجِ سهمناکِ توانِ گذری بایدم!
تا در ساحلِ خُمارِ نگاهِ تو ،
نفس های آخرینم را ،
در سفرۀِ حریرینِ تنت به خوابِ بسپارم.
ای عریان ترینِ واژۀِ عشق!
مرا در آغوشِ ابدیِ خویشِ سَلاخی کن -
تا قطره قطره شوقِ مملو از توام را ،
در مجرایِ لطیفِ سینه هایت ،
به رقصِ برنشانم .
یقین کن!
که من نه رنگم
و نه سنگ ! .
من !
مَنگِ عشقم -
در شکافیِ مقدس !

که در دلانِ ممنوعهٔ تنت چرخ می زند .

بر خیز -

و در این هراسِ بی پایانِ حیات -

مرا به زایشِ دوباره‌ای برخوان ،

از زُهدانِ مقدست ،

تا این طفلِ به دامانِ گرفته ات -

در لیسِ پستانِ های ملیحت ،

بلوغِ عشق را فهم کند .

بگذارم !

تا در گردابِ تَف بستهٔ آتشِ فشانِ عشقت ،

در تابهٔ مهر تو و ش بخار شوم .

به یقین !

سوختگانِ بی محابایِ عاشقانه ها را ،

هیچ محبّی در بسترِ داغِ خویش مَهّار نتواند کردن .

۵۳/۱۰/۳

سرودۀ ۴۲۸

مردانِ بزرگِ خوانده ،
بدونِ مدالِ هاشان ،
هیچِ ابهتی ندارند،
تا هرزگیهای خویش را موجه کنند.
چه تلاش بیهوده ای می کنم !
تا هرزه دریان حیات را ،
در تعریف بی ثمری،
معنایی دهم .
کاش می توانستم ،
جایی روم ،
که گریه را در آن مأوا ،
مجال بود .
چرا که فهم کرده ام ،
که مساوات را ،
جز در گورستانِ متروکِ شهر ،
نتوانی جستن .

۵۹/۱۰/۵

سرودهٔ ۴۲۹

ای زن!
ای ونوسهٔ زیباترین‌های خلقت!
تو را در بیکرانگی شوقِ تنم،
در چلهٔ کمانِ عشقی جان‌گداز،
به دورترین مأوای عاشقانه‌ها پرتاب کرده‌ام -
تا جزمنش،
هیچ کس را،
سهمی به فهمِ زیارتِ معبدِ تنت،
نمانده باشد.

۸۸/۱۰/۲

سرودهٔ ۴۳۰

در حیرتی به بُهت فرو مانده ام .
در سرزمین من!
زنانِ عشوه فروشِ خیابانها ،
به شوقِ نیشگونی،
مردانِ هرزه شهر را به تیمارمی خوانند .
و خدا فروشان بی محابای برزن ها،
طفالانِ خود فروش شهر را،
در بغض های دورغین خویشانشان،
به غلامی خدایان فرا می خوانند.
و من در گذرگاهی دیدم!
فاحشه ای فرسوده را،
که برسجادهٔ توبهٔ خویش،
خدایان را برای لقمه نانی حقیر،
چه هولناک به استمداد می طلبید.

۷۹/۱۰/۵

تاوانِ عشقِ را،
چه پاسخی توانمش دادن!
جز به شوکرانِ اندوهی تلخ،
که در انزوایی غریب،
در سکوتِ رقتِ بارِ خویش،
تُوَل می زند.
ای بانوی هوارهای تنهایی من!
من زادهٔ زُهمم .
زُهمی،
که حَرِصانه پستانِ عشقِ را،
در صلیبی کهنه مصلوب کرده است .
برخیز،
تا نجیبانِ خود فروشِ را،
از خیابانهای دروغِ شهر به در کنیم،
شاید که در عریانی این شعورِ گنگ،
صبوری‌های درانجماد مانده را،
به زایشِ نوزادِ صدقی نوید دهیم .

سرودۀ ۴۳۲

بودنم را ،
چه مظلومانه قربانی فعلی کرده اند ،
که هیچ زمان به تَحَقُّقِ آن یقینی نیست .
بهشت ،
طویله ای ست مُزین به ناپاکی ها ،
که هیچ آخوری را در آن ،
تُهی از حوریانِ عریانِ فاحشه نخواهی یافت .
و افسارِ حیاتم ،
چه با شکوه ،
به آخرین میخِ این طویلهٔ دروغ ،
مهار شده است -
تا تعاریفِ انسانیم را ،
در سکوتِ یکِ نشخوارِ دروغ تر ،
مشق کنم .

۸۲/۱۰/۲۱

چه حیاتِ هولناکی ست مرا!
چونان به رنگِ پوستِ مرده گان،
که بر تابوتی نهاده اند.

تو گویی!

که چشمانِ این میّتِ مات،
از گودالِ این تابوتِ سترگ،
دورترین تابوتِ جهل را رصد می کند.

نگاه کن که چه وهم انگیز!

در این لُجّه تاریکی ها،

قرن هاست،

که نابخردانِ تاریخ،

گورهای سرّ به مُهر را

حَفّاری می کند.

۶۵/۱۰/۲۰

سرودۀ ۴۳۴

من آن نیم که از اعتیادِ خویش حذر کنم!

من مُعتادِ توام ای زن!

معتادِ تنی،

که حَمَالِ همهٔ توست در تو.

من!

همه ام را در اقیانوسِ نگاه تو،

در اسطورهٔ مُژگانِ به خَمِ نشستهٔ تو،

در گجاوهٔ طاقِ ابروانت،

در اقیانوسِ متلاطمِ خنده‌های توشناور کرده‌ام -

تا شاید!

معنای گنگِ حیاتم را،

که در تابوتی سرگردان سیر می کند،

در گهوارهٔ آغوشِ تو و شِ،

به مقصدی باز کشانم .

آیا هنوز ،

در سایه سارِ شالۀِ گیسوانت ،

ماوایی مانده است -

تا کبوتری به زخمِ نشسته را،

در آغوشِ مرطوبِ خویش تیمار کند؟

۷۴/۱۰/۲۱

ای زن!

مرا!

در شلالۀ آبشارِ گیسوانتِ تطهیر کن!.

تا اندوهِ تنهاییم را،

که در قافِ زخمیِ تنم چرخ می زند -

به نغمه ای در خیال،

به تسلیشِ بر نشانم.

که جراحاتِ کهنهٔ منس -

جز به دارویِ نازِ تو و ش،

به هیچِ درمانی لبیک نخواهد گفت .

۶۹/۱۲/۸

سرودهٔ ۴۳۶

هیچ کس جز تو عریانی خلوت مرا،
به گونه ای که در آن غرق گشته ام ،
به فهم نخواهد نشاند.

ای خلوصِ همهٔ خلوتِ تنم !

با تواز خویشتم می گویم ،

تا ترا !

به خیشِ همهٔ همه ام هدایت کنم.

که اینجا !

درمن !

خاکی است،

که جز به بَدَرِ زنانگی تو وَش ،

بار ور نخواهد شد.

۶۱/۱۲/۱

سرودهٔ ۴۳۷

به بانویی که به اشنوی سلیقه‌اش ،
مرا تبدیل به اشنوی ویژه کرد.
کافی ست میان لبی قرار گیرم ،
تا به شیطنتِ کودکی حریص ،
به شتابِ باروتی شعله ور شوم .
نمی دانم !

چند خروار باید از او شاگر باشم ،
که مرا درسلاقی خویش ،
به چنین باروتِ گدازنده ای مبدل نموده است.

۵۳/۹/۱۱

اُشنو : نوعی سیگار است؛ که قوطی سفید رنگ مقوایی به تعداد پنجاه نخ سیگار، در یک قوطی، بسته بندی شده است. و منسوب است به شهری واقع در آذربایجان غربی به نام اشنویه. که در جوار شهر مهاباد، واقع شده است. امروز این سیگار در بازار وجود ندارد.

اِشنو : مرتعی در حوالی شهر آمل است، که بسیار زیبا و خوش منظر است.

خَروار: هر خروار معادل سیصد کیلوگرم است. باری که خر می تواند متحمل شود، و توان بردن آنرا دارد .

سرودۀ ۴۳۸

به خاطرِ سوءِ قصدِ به حیاتِ فرهنگیم ،
کبیرانِ لایقِ تاریخِ را ،
به امدادِ طلبیدم ،
تا شهادتینِ تروریستِ ها را ،
از حیاتی دوباره باز دارند .

۸۳/۱۰/۵

قامتش ،

چونان اسكلتِ فاجری ست در گورستانِ شهر؛
که به صوتِ کریه ای تعلیم دیده است،
که به چاوشِ قُصه‌هایی وهم‌انگیزی ،
رهگذرانِ دیه‌های متروک را،
به نیرنگِ قصه‌هایی مجعول،
بردیوارِ سترگِ تاریخ ،
میخکوب نمود است .

و من !

تنها رهگذری بودم ،
که در فریبِ آن اصواتِ کریه،
شعوردر آغوشِ کشیدهٔ خویش را ،
بر کلامِ مُزورِش حباله‌نمودم .
نگاه کن که چه سان زیر کانه ،
بکارت باکره‌گان به پشت خفتهٔ را ،
در کلامی تقدس گرفته لیس می زند ! .

پنج بهار ۵۷

سرودهٔ ۴۴۰

من ،

از خُصیه های مردی تراوش کرده ام -
که زُهدانِ مرطوبِ به تخمِ نشسته زنی را ،
نشانه رفته بود.

و دیگر بار!

مرا ،

فرا می خوانند به مَحَبَس های کهنه ای در تاریخ ،
که به بلعیدنم دهان باز کرده است.

پدرم !

به شَلاقِ مرثیه گون خود -

کاورانِ حیاتم را ساربانمی می کرد.

و مادرم !

در قنِداقِ نفرتی مُتَفَعِن ،

در کجاوهٔ هر صبحِ گاهی ،

شوقِ پُرازِ مهرِ مادریش را ،

به تلخ ترین نفرین های تبارِ آدمیان ،

به رفتنی بی برگشتنی استفراغ می کرد .

به راستی چرا کسی نبود !

حتی به نفرتی هولناک ،

لب به دوست داشتنم برکشد -

تا در این مَنجَلابِ پُر از جَبَرِ حیات،
ننگِ ناخواستِه ای را دَمی معنا بخشد.
چه بی قواره آموختیم،
حقارتِ لبخند را -
در چاوشِ نوحه سُر اَیانِ صغیر -
که مُدام گریستنِ را،
در جانِ دردمندم مَشق می کردند.

۵۰/۵/۱۰

روزی در شکنجِ گیسوانِ مَواجَت،
کِهولتِ حیاتم را به جوانیِ پَرطرواتی فرا خواندم .
دریغ که ندانستم،
تلاطمِ هیچ موجی -
فرسوده قایقی به خویش تکیده را ،
مجالِی به ساحل نخواهد داد .

۶۹/۱/۱

سرودهٔ ۴۴۲

پروانه ام!
به گلبرگِ زخمِ خوردهٔ گلی فرود آی،
که درخُشکِ باغی درانزوای تلخِ خویش،
به شوقِ نفسِ های تو وِش ؛
برگِ گسترده است.

برگویم!
که در این بُغضِ درد آلود،
شعورِ عاشقانه هایم را ،
به کدامین چلیپای رنج ،
به میخِ خواهی کُوفت.

پروانه ام!
به گلبرگِ زخمِ خوردهٔ گلی فرود آی،
که آخرین امیدِ حیات را،
در باغچهٔ تشنهٔ باغی ،
تمام کرده است.

۶۰/۱/۲۵

سرودۀ ۴۴۳

معبودِ من !
چگونه توانم که بی تو،
و بی وجودِ فیاض تو،
جان خویش را به خوابی نرم فرو برم ؟
که من ،
جز به صوتِ دل انگیزِ تو،
هیچ ترنمی را ،
در آغوشِ خویش فهم نتوانم.
ترا در کجای عشقی ابدی،
در هیلله های شعوری تمام ،
تا بینهایتِ لذت ها ،
عروج بایدم دادن.
تا شاید ،
فرشتگانِ درقندانِ خیال خفته خدایان،
به ظهورِ الهه لذتی،
سرور وجد را ،
در هلهله های قُدسیِ خویش زمزمه کنند.

۵۸/۱۲/۲۷

سرودۀ ۴۴۴

به عریانیم برخوان بانو!
تا زخم های عفونت گرفته ام را ،
در جای جای تنم باور کنی.
که تاول هایم ،
اوراقی ست ،
که رنج های جوانیم را ،
فریاد می زنند.
گویا نمی دانی !
همیشه دل قکی هست ،
که دل قکان دیگر را ،
به سُخرهای زهر آگین سحر کند .

۶۵/۱/۲

سرودهٔ ۴۴۵

کی توانم!
از پرچینِ مژگانَت ،
سَر کی دزدانه ،
بر دشتِ سبزِ ه نگاهت بر کشم،
تا مگر،
به حریرِ کمندی،
رقصِ دل فریبِ عشق را ،
در گردشِ نگاهِ عاشقانه ات شکار کنم .
من اینجایم ،
محبوب من!
تشنه و داغ!
وجه تلخ و تنها ،
بی تو بودن را ،
تجربه می کنم .

۶۰/۲/۱۸

لبت !

همچون جامی ست پُرشراب،

که بالغانِ مستی کشیده را ،

به هراس،

و نابالغانِ خام را ،

به جسوری نشانده است.

ای زیبا ترین غنچه باغِ زنانگی !

در حیرتم !

که صغیرِ اندیشانِ ورطه عشق را چه جسارتی ست

تا صنوبرِ مژگان تو را ،

دروکنند.

گویا نمی دانند ،

که هرشبمِ تنت ،

الماسی است،

که چشمِ طالبانِ ترا ،

خیره کرده است.

تو،

شیواترین معصومِ خلقتی !

که کودکانِ عاشقِ پیشه ،

در آغوشِ سبز تو ،

سُلوکِ بلوغِ را تجربه می کنند.

دردا!

که زنانگیت منظری ست ،

که قلبِ داغِ خورده ام را ،

در حصارِ خویش به جیس نشانده است .

به راستی ،

چه اغوایی ست در کرانه نگاهت !

که این چنین ،

در تفرعن بی حد خویش ،

به هلاکتِ سوگند خورده است .

۵۵/۲/۲۰

روی بدین سوی متاب -
ای خراطِ نابغۀ عشق !
که کُوخِ نیمه تمام من ،
هرگز به اتمام نخواهد رسید.
که تمامی بنّیانِ این کوخ را ،
هیَلله گویانِ وقیحِ تاریخ ،
سلاخی کرده اند.
آن سوی را بنگر!
که حریصِ نوزادانِ جهل را ،
چگونه فاحشه گانِ خوش پوش شهر ،
به تیمار نشانده اند.
عریانی اندیشه ات را به پوششی بر نشان !
که معانی ،
که معانی در حبسِ نالایقان ،
در فشارِ به خون تپیده خود ،
پاسخی به صدق نتواند.
که زُهدانِ تعفنِ پرستانِ تاریخ ،
آبستنِ نوزادانی است ،
که نیشِ قلم ها را ،
به خنجرهای زهر آگینی تراش خواهند داد .

<>

اندیشه ام !

گورستانی ست!

که در هر دهلیز آن ،

هزاران خاطره را مومیایی کرده اند.

دریغ !

که وارثان این دَخمه مرگ،

قرن ها ست در پستوی اعتیادِ جهل،

شعورِ فهم را ز یادها برده اند.

دیگر نخواهی شنید در سوسوی گرد سوزی،

سخنی را به حکایتی،

که اینجا !

نور را ،

در حُجره های ملایانِ خرناسه کشِ شهر ،

در فریبِ باورهاییِ وقیح ،

مصلوب کرده اند .

۷۷/۳/۱۰

چه بی مهبا ست این جُلگهٔ خُشک ،
که مُقدّسش نام داده اند.
قداستی ست متعفن.
که هیچش نپرسیدم ،
که چگونه،
پاپوش دزدانِ سَرند شدهٔ شهر را ،
در آغوشِ مادرانه ای تیمار می کنند .
و یتمکانِ بی پاپوشش را ،
در خندق های زُهم آلودی ،
به قُوتِ لایموتی فرا می خوانند .

۷۹/ ۵/۲۳

سرودهٔ ۴۴۹

چه حریصانه آمدم!
به شوق بند آبهٔ تنت ،
تا در رطوبت رقص تنت،
خیسی به تب نشستۀ جانم را تسلی دهم .

دریغ بانو!
دریغ که اینان ،
خرّاطان دروازهٔ عشقند،
که شعورِ عاشقانه ها را،
در قوارهٔ مکتبشان،
به یأسگی خرد ،
مبتلا کرده اند .

۷۵/۴/۱۲

سرودهٔ ۴۵۰

من زاده شدم در شهری ترحم انگیز،
که اراذلان جوانش ،
از فشار ذلت جنسی ،
در گرداگرد خودروها،
عابران به درد نشسته شهر را ،
تفتیش می کنند .
و چونان حشره ای حقیر،
در خستک‌های مرطوبِ عابران،
در نفسهای هرزهٔ دین ،
لول می خورند .
تا مگر،
به لیس دست هاشان،
عورت های وقیح خویش را ،
طعامی به لمس دهند.

۷۸/۲/۳

سرودهٔ ۴۵۱

تنت !

در چلیپایی به دار می رود -
در شهری که کرکسانِ لعین ،
تناول اجسادِ مردگان را مرسوم کرده اند.
مپُرسم !
که چونم از این ورطه بایدم گریختن ،
چرا که در این سرزمین ،
صَرافانِ مَسَلخِ دین ،
به شرارت های بی شرمانه ای ،
در فتاویِ مخنثانهٔ خویش ،
ذبح حقایق را ،
مباح کرده اند .

۸۴/۳/۱

سرودهٔ ۴۵۲

بغضی تلخ می خواند ،
انجمادِ سکوتِ مِ را ،
به ولوله ای که هیچش پایانی نیست.

نگاه کن !

که مردانِ ارا به سوارِ تیره بخت می رسند از دور ،
تا مگر جنازهٔ حقیقت را ،
در آخرین گورِ دهلیزِ شهر ،
به خاکِ بسپارند.

۵۸/۱۲/۲

سرودهٔ ۴۵۳

معبودم !
به تیغِ مه‌رت،
به ذبحم برنشانده ای ،
در کشتارگاه عاشقانه‌های خویش .
سلاخیم کن ،
در معبدِ تنت ،
که جز توام در این حیات ننگِ آلود ،
جانی را به تکریم فهم نتوانم -
که معانی هیچ کتابِ مقدسی ،
چونان صحیفهٔ جانت ،
مرا به فهمِ کعبهٔ عشق ،
هدایت نخواهد کرد.

۶۰/۱/۱

چه درناک است کلام حقیقت را -
در حلقوم پُر تعفنِ کَر کَسی به حبس نشاندن ،
تامگر دیوِ ثَنِ شبِ چِرّه شهر!
برای تنها خدای جبارشان پوزه بر خاک ،
سجاده هاشان را ،
در میان پایِ روسپیانِ قَهّه زن شهر ،
به عیش باز بگشایند .

۶۶/۸/۲

من با تو در این هوای شَرّجی و سرد ،
به بهار نخواهم رسید .
برگیر از این مَمّات ،
حیات تلخ را ،
که قناریانش به تناولِ اجسادِ مردگان ،
خوگرفته اند .

۷۵/۹/۱۱

چه بی پروا نشسته ام بر کجاوهٔ لبخندهایت ای زن!
به کجا می بریم در شتابِ شلاقِ مژگانت؟
مرا به زیرِ چترِ ابروانت هدایت کن .
که در این دیارِ زخمِ شعور!
و در این ذبحگاهِ نامردمی ،
جز به خنجرِ مهر تو ،
سینهٔ داغ دیده ام را نخواهم شکافت .
معبودِ من!
بنگر که چسان!
غزالی پیر را به فشنگِ مهرخویش ،
در مرغزارِ جوانیت به خاک نشانده ای .
چه زیبا و درست ،
به فرودم بر کشیدی -
از بلند ترین صخره‌های عاشقانه ها به قعر لُجّهٔ نگاهت ،
تا مگر ،
شروعِ جان‌کندنِ عشق را ،
در آغوشت فربنده ات فهم کنی .

سرودۀ ۴۵۷

آه ،

ای معبود جاودانۀ من !

چگونه توانستی ؟

- در اسطورهٔ شبقِ گونِ نگاهت -
- عشق را به مترسکی مبدل کنی -
- تا مگر سفیرانِ عاشقِ پیشه را -
- در مرغزارِ قامتِ پر قیامت -
- به شیونی جانکاه -
- درخاجی خونین -
- بر چهارِ میخی سترگ -
- مصلوب نمایی ؟

۸۶/۴/۱۵

چه بگویمت!
ای فریبنده ترین تحفهٔ خدایان!
که ارابهٔ چشمانِ غزالِ گونت ،
خدنگِ مهر را ،
در مرغزارِ جوانیت خمیر کرده است .
مرا ؛ در زلالی نگاهت قربانی کن .
تا شاید گدازهٔ داغِ چشم های تو و ش ،
حیاتِ بریان شدهٔ عشق را ،
به ابدیتی باز کشد -
که عاشقانِ همیشهٔ تاریخ را -
در پهنهٔ لایتناهی آن مصلوب کرده اند .
چه می شد اگر به شوق تنت ،
دگر باری دیگر ،
گل گشتِ گلگونِ جانت را ،
به شید آبِ شرابِ عشق ،
در بوسه های بی وقفه ای مرطوب می کردم .
دریغا ؛ که بتانِ مُتبرک را ،
به غیرِ سجده های عابدانه هیچ نتوان کرد .

سایه ای ست کذاب ،
قسم خورده چونان تبارِ مکارِ خویش ،
که عنقریب ،
در آرابهٔ جهلِ خود ،
برگِ برگِ سرزمینِ سبزم را خیش خواهد زد .
و طومارِ تمدنم را ،
در اوراقِ کینه‌هایی ناتمامش -
کبابِ خواهد کرد .
به کتابی درمُشت ،
چه استوار خواهد نشست ،
بر بلندترین ستیغِ قلّه‌های سرزمینم ،
و دندانهایِ غیظِ خویش را ،
در پسِ نقابِ فریب ،
به تزویری که تمامی او را نمایان کرده است !
به نمایش خواهد کشید .
و شمایان !
چه کودکانه در فریبِ آن نقابِ روحانی ،
خیره خواهید ماند .

به شمیم عشق،
زُهمی درآمیخته اند -
که سورنای اسرافیل را فلج کرده است .
حرامیان را ،

چه سُلو کی ست برسروده های عاشقانه ؟
که دردخمه های مُزین به شَلّاق هاشان -
اندیشه های سبز را ،
در تابوتان متعفن ،
به گند نشانده اند.

برهانید مهربم را ز محراب نماز هاتان !
که گهوارهٔ دورغ هاتان ،
جز به مذاقِ نو باوگانِ حرامیتان ،
خوشگوار نیست !.

من ،
ز صُلابه ای رهیده ام ،
که در صُلب کینه ها ،
تُخمِ نفاق می کارد .
چه سنگها که تراش نداده اند برای گورهایی -
که هیچ میّتی در آنها ،
دراز نشده است .
و چه نامها ،

که بر این سنگها حکاکی نکرده اند.
و چه ضحاکان هولناکی را در هیبتِ آشنی ،
بر این سنگِ گورها ،
به تصور نداده اند.

۸۷/۶/۳

آشن : ایزد بانوی عدالت، با چشمی بسته، که ترازویی به دست دارد. امروزه نماد مراکز قضایی جهان است .

صَلَابَه : چهار شاخی ی فلزی که قصابان بر آن گوشت سلاخی شده را آویزان می کنند. تا همین یکصد و پنجاه سال قبل، حاکمان جبار، خصوصا حاکمان صفویه، مخالفان خود را زنده زنده به صلابه می کشیدند . شیوه به صلابه کشیدن این بود که میله ای آهنین را در ماتحت فرد مورد ظلم فرو می کردند تا از حلق و یا گردن او بیرون بیاید، در حالی که فرد مورد نظر زنده بود و زجر وحشناکی متحمل می شد تا جان بدهد، و گاهی هم، با همان وضع، او را بر روی آتش می نهادند تا پخته شود و گوشت تن پخته شده اش را قزلباشان صوفی بخورند، این وحشیگری باور نکردنی بیشتر، در زمان شاهان صفویه که آخوند وملا پرور بودند، رواج داشت.

صَلَب : صلب یا صُلب، در فرهنگ لغات، با معانی بسیاری آمده است، یکی از معانی آن، تصویر عیسی بر بالای صلیب است. و دیگر این که، به معنی سفت و سخت، و دیگر به معنی بریان است . ووو

آغوشت را معبری کن!
تا کاروانِ ناکامیم را برای دمی،
از دالانِ عطر آگینِ تنت گذر دهم.
چه کسی دیوارِ شرم را لمس می کند؟
تا تَعَرَّقِ شعور را،
در بَندِ بَندِ خشت های آن -
به طراوتی شکوفه فام در کشد؟
ای آن که بر قطارِ استرانِ ،
سرودِ فهم می خوانی!
تنها قُرصِ نانِ شامگاهیم را ارزانی یتیمانی کن -
که پدرانشان را،
در بیغوله های نوکیسه گان مصلوب کرده اند.
من نَدیمهٔ معشوقی دیده ام -
که از فرطِ حسادت -
گلوگاه نرم عشق را جویده بود.

۵۶/۶/۵

سرودهٔ ۴۶۲

دریغ و درد!
که چه دیر و بی پروا شناختم ،
و چه زود بی حاصل باختمت .
که توسنِ شعور ترا ،
به نتاختن در وادی خرد ،
تعلیم نداده اند.
و این توئی ،
که پروازِ جوانیت را ،
در تنِ زخمی من ،
مشق می کنی .
و این منم ،
که به تاوانِ مهر تو ،
جان به خون نشسته شوق را ،
در تابهٔ خیالِ فهم خویش ،
نقره داغ کرده ام .

۷۰/۸/۶

در بسترِ پیرِ لاله ای در انتظارِ مرگ ،
دیدم لبهایِ پروانه ای را برای بوسیدن ،
و شتابِ زنبوری را برای مکیدن ،
و شیونِ قطره شبِ نمِ را ،
که به مهمانیِ حشرات می رفت .
و او!

در میانِ سرخِ گلانِ سرزمینم ،
تنها بوته ای ست ،
که تا بینهایت عمر ،
با کره خواهد ماند .

بهار ۵۷

ای اسطورهٔ صلیبِ دردها ،
مرا در آغوش خویش ؛
به خوابی جاودانه فرو بر !
تا مرگِ اندیشه‌ام را ،
که سرشار از لذت زُهدان توست ،
در هیلله‌های تبه کارانِ تاریخ فهم نکنم .
که گوژپُستان را ،
به حیلۀ هیچ شُولایی ،
به شمایی شکیل نتوان نشانند .

۶۳/۷/۳

هیلله : لا اله الا الله گویان را گویند .
شولا : ردا . عبا ، ولباس ویژه نیز گفته شده است .

چه می شد اگر در شلالهٔ زلالِ گیسوانت ،
تنِ نارسِ خویش را به آبِ میِ دادم ؟
یگه ام بنشانده ای بر تارکِ بلندِ تنت ؛
تا از جامِ سینه هایت ،
غرورِ مردانه ام را مست کنی .
پس جانانه من !
شعله ای بر فروزم ز نگاه گرم جوانیت ،
تا در این زمستانِ سختِ نامردمی ،
در داغی گرمِ سینه هایت ،
فصلی را سپری کنم .
تنت ،
به دشتی ماند ،
که شقایق‌های سرخ آن ،
قناریان خوش الحان را هار کرده است ،
وغزالان گریز پای را ،
به شفائی ابدی نوید می دهد .
چه آرامشی فراتر از این بایدم ،
که در حرارتِ بناگوشِ گر گرفته ات ،
لب های به تب نشسته ام بریانی شوند .

نگاه کن !
ای لاله واژگونِ دشتِ عاشقانه هایم،
که خاکِ تنم،
به سرخیِ گلبرگِ هایت ،
به شرمی نا باورانه فروخته است .
مجالِ بر دهم ،
تا گورخویش را ،
به نشئهٔ اولین بوسه از گلوگاه در عرقِ تپیده ات،
در شمارشِ نفس‌هایت حفر کنم .

نگاه کن !
که چنان زشوقِ تو و شِ داغِ خورده ام ،
که هیچ کوره ای مرا ،
به خاکستری مبدل نخواهد کرد .
هیچ دانی که ذره ذره‌های جانم را،
به ضُمامِ عشقِ چون تویی،
استتار کرده اند؟
همین دانمت معبود من ،
جانی که لبریز تو گشته است،
سکوت را ،
به هیاهویی ابدی مبدل خواهد کرد .

۸۶/۱/۱۷

شالاه : آبشار، معانی متعددی در کتبِ فرهنگِ لغات برای شالاه نوشته‌اند.

سرودۀ ۴۶۶

چه سخت و جانکاه می گذرد ،
غروبِ عُمَرِ فرشته ای فرشته سا ،
که در گهوارهٔ نگاهِ معصومش !
درخزانِ صبحگاهی تلخ ،
به تابوتی فرسوده خیره مانده است .
و به گورستانی !
در دورهای دورِ افق .
و به ظلماتِ به غُرْبَتِ تَبیدهِ ای ،
که خردی آشنای را ،
در گودالِ سکوتی هولناکِ دفن خواهد کرد .
و توای انسان !
به هوشِ جانِ بیاد آر !
که چگونه اش سکوتِ صبوری را ،
در اندوهِ ناتمامِ خویش زمزمه می کرد -
تا مگر ،
خدایان را ،
به شرمِ خلقتِ خویششان مات گرداند .
در ظلماتی تمام ،
که نوری تمام را برای ابد ؛

درخویشتنِ خویششِ نهان خواهد نمود .
گودالی بس مهیب -
برای ابدیت ،
که مجالِ هیچ نوری را -
در باورخویش فهم نخواهد کرد .
خدایان را برگوی -
ای چاوشگرِ نیرنگهایِ به رنگِ نشسته !
تا به نشئهٔ حماقتشان ،
دروغ‌های منجمدِ خویش را ،
در تزویری به تراشِ نسیارند !
که من ،
عنقریب !
بزرگترینِ جنازهٔ حقیقت را ،
در گورستانِ شلوغِ شهر -
به خاکِ خواهم داد .

۶۹/۸/۲۲

(در نوشتهٔ ذیل، نامی از سلطان برده شده است. این نام، متعلق به مادر بزرگ مادری اشوان است، که نام اصلی او، زهرا سلطان ثبت شده. پدر بزرگِ مادری اشوان، وهمگانِ او را به لقب سلطان می‌نامیدند. بانویی بغایت نظیف و مرتب و وسواسی بوده. میثرا و دایی میثرا، سلطان را آبا، به معنی نیای بزرگ یا پیش رو، خطاب می‌کردند.

وامادر خصوص سرودهٔ ذیل که به عرض می‌رسد، این معنا حائز اهمیت است که کودکی با ازدست دادن مادر بزرگ و پدر بزرگش، چگونه دودمان عاطفی او، برای همیشه تباه شد، که عزیزترین‌های او بودند. و این کودک، هیچ زمان نتوانست خلاء ناشی از نبود آنان را در جان خود فراموش کند.

اشوان در جایی گفته است: من که امروز، پا به سن نهاده‌ای هستم که نوه‌ای بس دوست داشتنی را در آغوش گرفته‌ام، که همهٔ داشته‌های امروز من نیز هم اوست. اما هرگز نتوانسته‌ام آن مادر بزرگ، و بخصوص پدر بزرگ ازدست رفته را به فراموشی بسپارم.

توضیح ویراستار

(تمامی این نوشته و حکایت عینا،
داستان زندگی خود من است.)

صبحگاهی بود بسی جانکاه و به درد نشسته .
زمانی که جنازهٔ مادر بزرگ را ،
در سُویِ شرقِ حیات،

بر تخته‌ای ،
بر صُفَّة نردبانِ کهنهٔ حیاطمان ،
به حائل پرده ای فرسوده در میان ،
می شستند .
و عَسَّالَه ای فرتود ، به شتاب ،
کیسه ای بر تنش می کشید ،
و لیفی به جوارح او .
و من !
از حفرهٔ پنجره ای ،
که روزگاری مادر بزرگ ،
از آن ،
مرا به شیطنت هایم به نام می خواند ،
در ماتمی گنگ ،
به جانِ نحیفش خیره مانده بودم .
و می دانستم که باید سخت بگیریم ،
تا مادر بزرگ بیدار شود .
و نگاه می کردم که سلطانی را ،
چگونه این سو و آن سوی می کنند -
بی آنکه هیچش سخنی باشد .
به آبی نیم گرم ،
که دردیگی مسین ؛
که در گنج حیاط بر آجاق بخار می کرد ،

همهٔ جانش را به صابونی به طهارت می نشانند .
گویی که آلوده ای بود نظیف ندیده .
و شیونی بود در این سوی، در غرب حیاط .
و ماتمی غریب تر، در شرقِ حیاط -
در حفاظِ دیواری به چلواری سپید ،
که به طنابی بنا شده بود .
و زنان بسیاری ، به نوحه هایی جان سوزی -
که در چادرهای سیاهی کفن پیچ شده بودند .
اما مادر بزرگ ،
تنها زنی بود در میان آنان ،
که در لباسِ سپیدی به تابوت خفته بود .
پدر بزرگ !
بر پله های آسفلِ ایوانمان نشسته بود .
سردر گریبان و تنها و یگه و سوگوار .
دستمالِ سرخِ ابریشمیش را به گاهی چند ،
بر صورتِ در اندوه دریدهٔ خود فرو می کرد -
تو گویی؛
که مَضرابِ ماتمی را ،
بر سازِ چهرهٔ تکیده اش شناور کرده است .
و در هقِ هقی به تکانهای شانه هاش -
چونان که گویی تمامی او را ،
در معبدِ خدایانِ نابکار به مسلخ می برند - به گرز بود .

و من همچنان،

خیره از صَفَه پنجره مُشرف به حیاط،
در حیاتِ تلخِ خویش موج می زدم -
در اشکهایی که راه به خُشکی نداشت .
و دایی !

که هیچ زمان ، زلف های طلایی اش را -
بدون نظمِ شانه ای ندیده بودم پریشان گیسو،
حزین در گریه ای ،
که تمامی غمهای جهان را چرخ کرده بود ،
به فَرَقِ خویش مُشت می کوفت .
و زجه های غریبی را ؛
در شیونی ناتمام ،
به نوحه ای پُردرد هوار می زد .

<>

در قواره کُودکیم !
نمی دانستم که بر حالِ خویش بگَیریم !
و یا در ماتمِ گلوگیرِ پُراز بغضمِ قربانی شوم .
مدام !
به آستینِ کُهنه کُتی ،
که به قواره تنم تنگ شده بود ،
اشکهای رنجِ خویش را پاک می کردم .
آستینی !

که از خِیسی اشکها و آبِ بینی ام لیز گشته بود .
آستینی که بارها مادر بزرگم آنرا بخیه کرده بود .

<>

نگاهم به تابوتی بود بس فرسوده ،

که از قبرستان شهر رسیده بود .

مادر بزرگم را کفن کردند .

مادر بزرگم را به هم دلی های همسایگان بر تابوت نهادند -

در هیله های زنان به شیون نشسته کوچه یمان .

گویی!

سفینه ای برای ابد!

داشته های مهربانم را با خویشانش ،

به دورترین دورهای افق خواهد برد .

مادر بزرگم را در تابوت نهادند.

در چلواری سپید و گره خورده .

گویی که!

صفحه ای است بس سپید ،

که هیچ قلمی براو خطی نگاشته است .

<>

نگاهی پُرازدرد از پنجره ؛

به پدر بزرگم انداختم .

دیدم که در آن غائله تلخ پُر و لوله ،

چه اندوه بار بر من خیره مانده است .

به اشاره دستي مرا به سوی خویش خواند.

برخاستم و از پله‌ها به سویش رفتم .
بی هیچ سخنی در آغوشم کشید .
و اشکهای مرا به دستمالِ خیس خورده اش ،
به نرمی به پاکی نشانند .
و باز در آغوشم گرفت .
و به آهستگی ،
که بغضی سرشار از درد در آن نهفته بود ،
مرا برگفت :

فرزندم ! مهمان ! رفتنی ست .
به گریه گفتمش پدر بزرگ ،
اگر چنین است ،
تو چرا گریه می کنی ؟
فرمودند :

من نیز ترا مهمانم فرزند ،
که عنقریب خواهیم رفت .
اما نگفت که خواهیم رفت .
گفت :

خواهیم رفت .
گویی ،
هر دویمان را در کلامی مشترک ؛
به رفتنی می خواند که تردیدی در آن نداشت .
و فرمودند :

گریه من برای رفتنی ست ،
که ترا نیز نخواهم دید .
من ندانستم که چه گفت .
مرا فهمی به کلام او نبود .
اما دانستم که از دردی نهان مرا خیر می دهد .
و دانستم که مرا به فاجعه دیگری هوشیار می کند .
دستم گرفت و برخاست و فرمودند که از من جدا نمی شوی !
<>

هم رهان تابوت کش به تابوتی بردوش ،
سراسیمه به در می شدند ز حیاط .
در رقصی خوفناک که گویی دوشیزه ای باکره را ،
بر تشتی مسین برای معابد خدایان نابکار به قربانی می برند .
و پدر بزرگ بارها مرا گفته بود که خدایان ،
سلاخ موجودانند .

و من دیدم !
سلاخی مادر بزرگ را به دست خدایان .
موجی زشیونی غریب -
کوچه را آلوده خود کرده بود .
گویی که شوق موریانه گان گورستان ،
ز تابوت کشان رقصنده مجال صبوی گرفته است .
و جماعت کثیری را می دیدم ،
که تابوت را از زمین به هوا می کشند ،

و باز بر زمینش می نهادند و باز بر هوا می کشیدندش .
در هیله ای که مرا هیچ معنایی نداشت .
من لرزشِ زانوانِ دایی ام را ،
که از گمر به دونیم شده بود را دیدم .
و دیدم ز هم پاشیدگی تمام را ،
در حیاطِ سلطانی که صاحبِ نظمی به تمام بود .
و دیدم !
که هنوز مادر بزرگ ترک خانه نکرده ،
همه داشته ها یمان سخن از نبودِ او می گوید .

<>

پدر بزرگ تا قبرستان ،
دست از دستم برنگشود .
این تنها روزی بود که من ،
پدر بزرگ را بدون کلاه لبه دارش می دیدم .
دستمالش بردستی ،
و بر دستِ دیگرش دستهای کوچکِ پُرغم من مسافر بود .
پیشِ پیشِ همگان می رفت .
و به هر لحظه ای سری به علامت احترام برهمگان فرود می آورد .

<>

مادر بزرگ را !
در شیبِ تپه گورستانِ شهر ،
که گورش ،
ز پیش گنده شده بود به خاک دادند .

و به ساعتی همگان رفتند.
مگر پدر بزرگم،
دائیم ،
و من ،
و چندی از خویشانمان .
این بار بیشتر،
سختی گریستن پدر بزرگ را دیدم .
هیچ زمان اقتدارِ او را ،
این چنین در شیونی شکسته فهم نکرده بودم .
هق هقش ،
جان سوخته ام را به خاکستری مُبدل کرده بود .
در آغوش گرفتمش ،
و بوسه ای به گونه اش زدم .
در آغوشم کشید و بوسه ای بر گونه ام بنواخت .
و در کلام پُر اندوهی مرا بر گفت :
مبادا فرزند !
اندوه امروز پدر بزرگ را به خاطر بسپاری !
و باز ندانستم که چه گفت .
اما باز به خاطر سپردم .
که حقیقتی تلخ در راه است ،
که مرا این چنین گوید .
<>

پدر بزرگ ،
مرا آموخته بود تا همیشه سخانش را ،
بردالان گوش هایم هدایت کنم ،
تا روزی که به اتاق های ذهنم راه برگشاید .
تا به روزی که ،
به معانی حقیقی کلامش فهیم گردم .

<>

می اندیشیدم !
در این مَخْمَصَه تاریکی ها ،
سخن از چه ام بایدم بگفت ؟
از چه ام بایدم بگفت ؟
کودکی بودم یتیم از همگان .
که دل به لالایی پیری فرتوت نهاده بود .
که به انگشتان استخوانیش ،
که به گاهی چند در نوازشی پُر مهر ،
دردهای بی کسی هایم را درمانی بود .
چرا این چنینم به دارِ ظلم بی توانی مصلوبم کردند ؟
مرا هیچ فهمی -

از این مصیبت کلانم به جان نبود .

<>

به ماهی نکشید ،
گردِ غم خانه را برانباشت .
غبار در طاقچه ها نشست .

ظرف ها در گنجه های اتاق ،
در انتظار دست های مادر بزرگ یتیم شدند .
و رنگ های فریبنده قالی اتاقمان ،
در غبار خاکستر منقل و اجاق ،
به دفن رفتند .
شیشه های اتاق کدر شد .
طاقچه هامان به گرد نشست .
خانه ویران شد .
اتاق ها تنها شدند .
پدر بزرگ تنها تر شد .
ومن تنها ترین ها شدم .
و پله ها را ،
قُلوه های گُلوخ کفش ها اشغال کرد .
و گُلهای باغچه حیاط ،
و همه و همه پَر پَر شدند .
و آب چاه حیاط ،
و دَلو آب کنار چاه ،
چونان کشتی بر گل نشسته ای ،
برخویش فرو ماندند .
و صَحْن حیاط!
که هر روز مادر بزرگ ؛
به آفتابه ای مسین ،

به پاشیدنِ نَمی ز آب ،
به جاروب می کشید -
همه و همه و همه !
درفضله های مرغان و پرندگانِ حریص ،
به کرایه رفت .
دیگر از دیوارهای حیاط ،
بوی نَم کاهِ گل به مشام نمی رسید .
دیگر غروب ها صحنِ حیاط ،
به فرش و تشکچه های خوش نگار ،
تزئین نمی شد .
تا من در نورِ چراغ های گرد سوزمان ،
به نقلِ سخنانِ پدر بزرگ و میهمانانِ ز راه رسیده ،
گوش فرا دهم .
مادر بزرگ نبود تا همه را به آب بنشانند .
موشان و عنکبوتان!
پستوی خانه را به اشغالِ خویش کشیدند .
من ماندم و پدر بزرگ ،
که با هم و به هم بودیم و بس .
دیگر کسی نبود که مرا به نام صدا کند .
جز پدر بزرگ .
<>
نام من !

برای دیگران ،

هوی بود ،

هوی بچه بود .

هوی پسر بود .

<>

فقط و فقط ،

پدر بزرگ بود و مادر بزرگ که مرا ،

عزیز خویش خطاب می کردند.

و مرا به نام می خوانند .

دیگر کسی نبود که مرا به نام صدا کند .

دیگر کسی نبود که مرا به نوشی ندا دهد .

دیگر کسی نبود که دستهای مرا به لیفی کشد .

دیگر کسی نبود که پای گلین مرا شستشو دهد .

دیگر کسی نبود که لباس مُنَدْرَسَم را به رفو کشد .

و دیگر کسی نبود که مرا حَمّامی دهد.

و هر صبح گاهان ؛

صورت و دست هایم را ؛

به آب پُرطراوت چاه مان مرطوب کند .

و دیگر کسی نبود !

و دیگر کسی نبود !

و دیگر کسی نبود .

<>

به ماهی نکشید !

که من و پدر بزرگ،
در تنهایی تمام، تمام شدیم .
به چندی نکشید که خانه فروخته شد .
من و پدر بزرگ به منزل دایی کوچیدیم .
کوچی که مصیبتش ،
تا پایان عمر با من شریک همه من شد .
<>
پدر و مادری داشتم ،
در شهری دور،
آمده بودند برای خاکسپاری مادر بزرگم،
و آمده بودند تا مرا نیز با خویش ببرند به گوری دیگر .
و من نمی دانستم که باید بروم .
اما کمر به بردنم بستند ،
که هیچم نبودند جز نامی تهی از پدر و مادر .
<>
چندی نگذشت ،
و باز صبحگاه پُر درد دیگری ز راه رسید .
زمان وداع من !
و پدر بزرگ فرارسید .
این بار تشیع جنازه من بود و گریه های پدر بزرگ ،
و تشیع جنازه پدر بزرگ بود و گریه های من .
چه رنج پُر اندوهی در من ،
زدرد این فراق نهان گشته است .

هیچ زمان!

گریه های لبریز از دردِ پدرِ بزرگ را،
به گاهی که مرا بر خود رو فرسوده ای،
که تنها خود رو شهر کوچکمان بود سوار کردند .
دوباره دیدم!

باز همان دستمال سُرخِ ابریشمی پدرِ بزرگ را ،
که در سیلابِ اشکها غرق گشته بود .
و باز همان چشم های چروکیده سرشار از غم ،
که دوباره در بیکرانی دردها موج می زند .
و باز دیدم اقتدار درهم شکسته پدر بزرگم را ،
که مرا به فراموشی سفارش کرده بود .
نه گریه مجالش می داد که سخن بگوید .
و نه گریه مجالش می داد که ببوستم .
و نه گریه مجالم می داد که ببوسمش
و نه گریه مهلتی می داد که به آغوش گیرمش .
<>

سوگند به حقیقت هجران!

که اندوه فراق را تجربه نکرده اید!

سوگند!

که اندوه فراق را تجربه نکرده اید!

نه فراقِ فراق را ،

و نه فراقِ فراق را .

فَراغی به فِراقی بی برگشت برای همیشه .
این وداع!

آخرینی بود بر همهٔ آخرین هایم .
یادگار عزیزی که همهٔ من بود .
هیچ اندوهی فراتر از این نیست که فهم کنی -
که هیچ زمان معشوق را ،
توانی دوباره به دیدنت نیست .

<>

هنوز آفتابِ داغِ تابستان را ،
در کنار آن خودروی فرسوده ز خاطر نبرده ام .
و عرق های پدر بزرگ را بر پیشانی ،
که میهمان اشک های به چشم نشسته اش شده بود .
در این فراق ،
هیچ کس جز پدر بزرگ ،
عشقی به خون نشسته را ،
در هجران آتشی ،
که هم او را می سوخت و هم مرا ،
فهم نکرد .
تنها مونس ،
آستین های به اشک نشسته ای بود ،
که از پشت شیشهٔ خودرو ،
به یاور دیرینم خیره مانده بود .

یاور همیشه دردها و داشته هایم .
مرا برای همیشه در انتهای جاده،
به دورهای دورافق فرو بردند درست مانند مادر بزرگم .
و عاشق و معشوقی را ،
و معشوق و عاشقی را برای ابد ز هم برگستند .
گریستم و گریستم و گریستم .
آنقدر که :

چشمه های چشمم به خُشکی خویش رضایت داد .
و کیلومترها بدورتر و دورترم بردند .
و تنهائیم را امیدی نبود .
می دانستم که پدر بزرگ را ،
در این مسافتِ طویل هرگز نخواهم دید .
هراز چند گاهی از او نامه ای مرا می رسید .
می بوسیدمش ،
ومی بویدمش ،
و دست خطِ زیبایش را ،
که لبریز نفس های او بود ،
در جیبِ کُتم ،
در جوارِ قلبم ،
و یا میانِ کیفِ کتابهایم نگاه می داشتم .
<>

به چندی زمان نکشید که نامه ها نیز تمام شدند.

خبرِ شومی که انتظار می کشیدم ز راه رسید.
عزیزترین عزیزم نیز،
بال از جهان برکشیده و رفته .
و باز گریستم . و باز گریستم . و باز گریستم .
و هنوز نیز ،
در این پیری تلخی که در آن غوط می خورم ،
تنهای تنها می گریم ،
که دیگرگریه های مرا پایانی نیست .
نه جنازه اش دیدم !
و نه برگور سپردنش را .
آما آنچه از او در من است ،
خنجری شد ،
تا نابکاران تاریخ را درو کنم .
و درو کنم جهل را ،
و جهالت را ،
و کشت کنم دانستنی را برای فهم .
و نقاب از چهره دروغی ها برفکنم ،
که قرنهاست به راستیش ایمان آورده اند .
<>
دیگر نمی خواهم به زُهدانِ جهانی بازگردم ،
که هیچش مرا تعلقی نیست .
چه در مانده اید شمایان ای آدمها !

که هیولایان را ،
در اساطیرها و افسانه ها جستجو می کنید .

که هیولای من ،
در راهی بود که من !
به هیچ نمی دانستمش .

<>

نیاید زمانی چند ،
که دیوی شدم !
حریصِ تخریب و آتش .
حریصِ مرگ و خون .
حریصی به طغیان نشسته در خویش .
ولگردی شدم ،
عاصی به منتهای رذلت -
که کسی را مجال آرامشی زمن نبود .
زمان می گذشت و می گذشت و می گذشت .
و من !

انتقام نداشته هایم را از داشته ها می ستادم .
و زمان چه کند می گذشت .
و در این گیر و دار و هول و ترس ها ،
کسی را به فهم من فهمی نبود .
نه داشته ای داشتم که تباهش کنم ،
و نه دوستداری !

که به جان نگاهش بر افکنم .
سندانی شده بودم به زیر مُشت و لگد .
به زیرِ داغ و درفش و چوب و فانوسقه .
که جز به آتش کشیدن همه ام ،
هیچ میلی درمن نبود .
ز هم گسسته بودم ،
چونان طنابی در آفتاب پوسیده ! .
اما ،
سرشار از تارهایی که هنوز ،
در تک تک رشته هاشان تپش زیستنی موج می زد .
اما می دانستم ،
یا بایدم با خویش بپریم ،
و یا خویش را برای ابد بخورم .
گاهی در خود فرو می رفتم .
و گاهی در خویش می گریختم .
به بوته ای مانسته بودم ،
که در مرگ تمام ،
هنوز حیاتی در من نفس می کشید .
گاهی به گزشی ،
چنان می گزیدم که هوارها را ،
به آسمان می کشیدم .
و گاهی غزالی بودم در نشئه عشقی به گور سپرده .

که دشت های بیکران سنگ لاهی را ،
به فراری از خویشتم آرام می کردم .
نه از اینم سودی بود ،

و نه -

ز آنم ثمری به گم گشته ام .
میان این دو گذار تلخ و تنگ ،
در خستگی نفسی ز پا درمی ماندم .
به جامی ز شوکران زهری مانسته ام کرده بودند ،
که می دانستم که می دانم ،
اما نمی دانستم که باید به فهم برسم .
میان این دو برهوت تلخ ،
حیران و گسیخته و گیج ،
در برهنه گی خویشم ،
به آواره ای ژنده بیشتر مانند بودم تا به آن که باید باشم .
و ره به جایی نمی بردم .
اما میان این برهوت و درد ،
که جز خویشتم جویشم را ،
بر آن فهیم نبود ،
درد هایی داشتم بسی زهر آگین تر ،
که مرا ز نیش هر حشره ای ،
خبیث تر به درد نشانده بود .
<>

مادرم به سان پتکی بود!
که فرقِ نوجوانیم را ،
در هوارهای مُمتدِ سرشار از نفرین‌های وقیحانه خویشت ،
که خدایان را به امدادِ مرگ من می طلبید ،
درهم می شکافت .

و پدرم!

چونان غَسَّالی قَصَّاب!
که جنازه نوجوانیم را ،
در مُشت های گره کرده اش ،
در گورستانِ خانه مان -
به تابوت می نشاند .

خانه یمان مُردایی بود ،
مُتفن از حشراتِ ناسازگار .
حشراتی چونان ،

فَحاشی و نِزاع و کُتک!
فریادِ جیغ‌های دل خراش ،
که در ناله‌های مرموزی ،

خداوندگاران را ،
در زجه های جگر سوخته ای به امداد می طلبید .
و جیغ های به درد نشسته ای ،
که دیگر مرا توانِ تَحَمُّلش نمانده بود .
جیغ‌هایی که حتی!

عنکوب های آویزان بر سقف ایوانمان را،
که در تارهای لرزانشان ،
که به امید قوتی به سیر بودند !
از سموم مسموم فریادها ؛
گریزان کرده بود .

مرا !

در این غُلغُلۀ تنهائی ها کسی نبود،
تا جنازه تمام گشته ام را ؛
در گوری دفن کند .

تا مرگِ خویش را باور کنم ،

<>

ساعتها !

در گنجِ مخروبه ها تنها ؛

مات و گیج می ماندم .

و چون گوری نبود و کسی برای تدفینم ،

زمین به خجلتِ خلقتِ من !

دوباره به جانم می نشاند .

<>

مادرم گدازه ای بود !

که در الفاظِ رکیکِ خود،

مرا به منتِ زایشم،

مدام در نفرین های بی شرمانه ای ،

به زشتیم می خواند .

و پدرم سَلاخی ،
که جانِ نوجوانیم را ،
در ضرباتِ پُوتینِ نظامی خود ،
خُرد کرده بود .

آیا کسی از شما یان هست؟
که در ضربهٔ فشارِ پُوتینی ،
شلوارِ پُرازشرمِ جوانی خویش را -
خیس کرده باشد؟

آیا از شما یان کسی هست ؟
که در ضربهٔ های فانوسقه ای سترگ -
گردهٔ نحیفِ نوجوانیش ،
در زخم های عمیقی فرو نشسته باشد؟

<>

هیچم نیست خاطره ای ز نوجوانیم .
به جز فرجامی هولناک و تلخ؛
که سندانِ جمجمهٔ نوجوانیم را ،
به پُتک های زهر آگینی فرو کوفته اند .

<>

آیا کسی هست ؟
تا حریقِ فریادهایِ مرا معنا کند؟
نه آغوشی !
ونه سخنی به آرامشی !
چه بی فرجام و شوریده و بی اقبال بودم ،

که مرا از پستانِ شَهِدِ پدرِ بزرگم رهانیدند .
تا در یتیمِ خانه ای هولناک ،
به صَلَّابَه ام برکشند .

چه بی کس شدم !

وقتی که از آغوشِ پدرِ بزرگم ؛
به حیلَه مرگِ مادرِ بزرگم به سرقتم بردند .
و من ،

چه سخت و ناگوار به هیچِ خویشِ آویختم .
آویخته بر پرتگاهی که از خُوفِ سقوط ،
بر تیغَه تیزخَنجرِ ناکسانم گذر فتاد .

<>

اتاقِ جُمُجمه ای به زخمِ فرو خفته .
که به دستِ پدرِ بزرگ و دایی پُر مَهری !
به صیقلِ نشسته بود .

<>

بنگرید مرا !

نگاه کنید مرا انسانها !
که مبادا فقط تماشا کنید .
که چگونه ،

آن صیقلِ سیالِ را ،
به ضَرَبِ نفرینِ ها و فانوسقه ها ،
کنده کنده اش کردند .

<>

حَرِیصِ طَعْمِه اِی شَدَم دَرْمِیَانِ مِشْت ،
تا بَرگُشَم بَه نَفَرْتِی تَمَام ،
حِیَاتِ رَا .

<>

سَال هَا گَزَشْت !

رُوزِی مَرَا !

پِیْرِی شَرِیْفِی بَه صُوتِی خُوشَم بَرِکَشِیْد ،
کِه چَرَا اِیْن چَنِیْن شَدِی جُوان ؟
گَفْتَش مَرَا ،

کِه تُو گَفْتِی مَرَا رُوزِی !

کِه دَاشْتِی پَدَر بَزَرْگِی چَنان شَرِیْفِی ،
کُوان کَرَامَتِی کِه از او یَا دِگَار مَانَدِه تَرَا .

و بَر دَاد مَرَا بَه نَدائِی حَزِیْن و گَفْت !

بَگَرْد بَه نَگَهِی کِه پَدَر بَزَرْگِک تَرَا چِه هَا وَا سِپَرْدِه اسْت .

بِه یِک بَارِه حِسی قَرِیْب و مَنَگِک ،

تَابُوتِ سَرْدِ جَانِ بَه یِخِ بَسْتَه مَرَا ،

دَر شَعْلَه هَایِ گُر گَرَفْتِه اِی دَر بَغْلِ کَشِیْد .

خُونِی زَدَلِ بَرِیخْت بَه خَاکِ تَنَم چِه تَلَخِ و تُنَد .

گُویِی بُمُرْدِ زَا نَچِه بَه تَن بُوْد ز بُوْدِ مَن مَرَا .

گُویِی دُوبَارِه زَا دِه شَدَم بَه عِشْقِی دَر مِیَانِ خُویْش .

اِی بَسِ گَرِیْسْتَم بَه حَالِ پَلِیْدِ خُویْش ،

بَا مَن گَرِیْسْتِ او نِیْزِ هَم چَنان .

اشکم به شست در بغل و گفتش مرا ،
بنشین به خویشنت که خویش تو و ش ،
نه این طغیان نابکاری هاست .

بنشین کنار من تا دهم ترا !
مشقی به عشق ،

ز اصواتِ خوش نوا ،
ز آن رو که صوتِ خوشی ست بر گلوی تو ،
که در نای تو و ش در نهان نشسته است .
ز آن روز به بعدم مرا -

حکایتی بشد بسی غریب و قریب ،
آمد به دست کتاب و قلم و صوت و موسیقی .
مُردند کینه ها و شدم خانه ای ز وفا -
مُردند بغض ها و شدم خانه ای به صفا .
اما بماند بر همه جانِ سوخته ام رازی !
که هیچ کسش را نشانی از آن مباد .
و امروز این منم که چه بد فرجام و تلخ خواهم مُرد .
آیا کسی با من است ؟

آیا کسی ست تا در این خندقِ خوفِ تگه های تنم ،
زخم های به تعفن پیده در نوجوانیم را مداوا کند ؟
دریغ و درد که این منم !

که چه بد فرجام و تلخ خواهم مُرد

بنگرید به فریبِ تاریخِ سازان ،
بنگرید به تقدیسِ پیشه گان ،
که به تفنگیِ دردست ،
نوید سعادت را جار می زنند .

بنگرید به آنان ،
که نانجیبانِ به خاک مانده را به رحمتی ،
و نجیبانِ مصلوب شده را ،
به لعنتیِ ابدی بدرقه می کنند .

مرا ندایی دهید ،
در کد امین بیغولۀ شهر ،
نوید عدالت جار می زنند تا من ،
خدای بی بوته را ،
به قضاوتِ خلقتِ به ماتم نشسته اش -
بر سفرۀ تناولِ خونِ فرهیخته گان دعوت کنم .

بایدم می دانستم ،
که برای فهمِ خدایان به جایی باید رفت ،
که نانجیبانِ در حرم رفته را ،
قدیس می خوانند .

و تو ای نادان !
بر خیز از جوارِ گودالِ مگاکم ،
تا به نردِ شعورِ خویش تاسی برکشی ،
تا شاید ،
تا شاید که به شش ششی ،
که تو را به فهم کلاشان نوید می دهد نائل آیی .

دریغ و درد که دانستم ،
که نادانی ،
تنها حرفه ای ست
که محتاج هیچ شعوری نیست .

که اینجا سرزمینی ست ،
که جرثومه گانِ جاکش را ،
مقدس می خوانند .

بنگرید به دخترکانِ ماه روی شهر ،
که به شوقِ قرانی ز جاکشانِ مقدس ،
نجابتِ به شهدِ تپیده خود را ،
تا بُنا گوشِ تباهی به حراج نهاده اند .

۹۸/۲/۱۲

سرودهٔ ۴۶۹

خانه‌ای هست در آن دورافق
که به آوای دلی مشحون است
و دلی هست در آن خانهٔ درد
که ز چاقوی جهالت زخمی ست
و کسی هست در آن خانهٔ درد
که به نقدِ نفسِ جورِ جهان مشغول است

۸۵/۴/۴

بنگرید!

دخترکانِ سرزمینِ نیاکانم را!
که با کجاوه های پُراز دوست داشتشان ،
نه گونه هائی تَف بسته از شرم دارند؛
و نه لبخندی نهران،
بر پشتِ انگشتانِ بر لب نشسته شان .
چه شده است ،
که خون ستایششان ،
بر رگهای ماسیدهٔ من ،
جاری نمی شود.
چرا که اینجا ،
نُرد بازانِ بکارت باز ،
وقاحت را ،
و کتابِ دروغ را ،
به مشروع ترین جواز ممکنِ خود ،
در تیمچه های تزویر خویشان ،
به فروش نهاده اند .
که اینجا ،
قُرَاضِه تبارانِ دین فروش ،
و فقه سوارانِ شریعت بردوش ،

خرد را ،
در کهنه های حیضِ فواحش ،
قُنداق کرده اند.

۶۷/۴/۴

سرودهٔ ۴۷۱

نرینه ای دیدم رهبر نام ،
پیچیده در رادی تقدس ،
که فراتر از تخت شاهان
بر اریکهٔ نادانی و جهل لمیده بود .
چونان کرکسی ،
که خویش را به صوتی کریه ،
قناری میخواند.
و بودند عو عو سُراییانی وقیح تر ،
که خرناسهٔ شنیع اش را ستایش می کردند.
و من یکه و تنها ،
حیران و گیج ،
به حقارتِ آدم نامانی خود فروش ،
به سان شطرنج بازی در مات نشسته ،
به بهتِ پُر از حیرتِ خویش شیون می کردم

۶۷۴/۲۲

سرودۀ ۴۷۲

چه شد؟

که دخترکانِ سرزمینم را،

در بُنِ بستِ عبوسِ فقهه ،

به حبسِ نشانده اند؟

و شلاق می زنند-

گُرده های لطیفِ آنان را -

بر تختهای زُمخمتی -

که مردگانِ نَفَسِ بریده را عُسل می دهند.

چه شد؟

که برده پرورانِ ناطورِ تاریخ،

بر دروازه های زنانگی یشان ،

هیمه های نانجیبی را،

شعله ور می کنند تا مگر ،

کرامتِ بلندِ الهه گونِ آنان را کباب کنند،

و من!

چه درمانده و تلخ!

به یائسی جانکاه ،

در کوچه های جاهلِ شهر -

گوش سپرده ام -

به سَلّاحیِ دخترکانِ سرزمینم!

که به دشته و داس های بُرانی ،
در دَخمه های سَلاخانِ فقیهه،
قربانی می شوند.

۸۹/۴/۴

سرودۀ ۴۷۳

من زاده شده ام در کُره ای ،
که ضَخامتِ حصارش را ،
حَجْمِ کلانِ علمِ به بارنشانده است .
فرزند !

از پیشه و رانِ سیاستِ گریزت باد ،
که به خطِ مرزیِ دروغین ،
حصاری را بر تو تحمیل می کنند .
من دیده ام !

که چگونه خورشید را به دندان گرفته گریخته اند -
و دیده ام سیاه چالِ عظیمِ حماقت را ،
و سور چرانانِ سفرۀ دین را ،
تا مگر ،

منظومۀ کلانِ شعور را ،
در حلقومِ خویش فرو بلعند .
و جهلی که هیچ زمان ،
زمین را ترک نخواهد گفت .

۹۷/۲/۲۲

سرودۀ ۴۷۴

معبودم!
بر سر در کدّامین دروازه عشق،
تندیس مه‌ری توان یافت،
که بی رُخصت از نفس های دُرّدانه ات،
تَقَدّس خویش را جار زند؟
بر گویم!
ای شوقِ ناتمامِ تمامی هایم،
گرمای تنت را ارزانیم دار،
تا در این برودتِ نامهربانی ها،
از مکیدنِ لبانِ گلِ گونت،
جانِ دردمندم را،
به شفای ابدی هدایت کنم.

۵۴ ۲/۷

تندیس مِهَر: یا تندیس میترا، الهه باوری و برکت در اسطوره ایران و هند باستان است

در حیرتم!
ز غمباده گرفته گانِ این سرزمینِ نحس،
که هنوز درمانِ خویش را،
در نفسهای زهر آگینِ فقیه هان جستجو می کنند.
و من!
شمعی به قناعت از فقر،
برافروخته ام بر گذری!
تا مگر،
شیادان سبز پوش را تماشا کنم،
که چگونه این کلباسه گانِ دروغ زن،
بر سجادهٔ عشق،
به تسبیحی مُزورانه،
نجوای عشاق را ابطال می کنند

۹۷۴/ ۲۵

کلباسه: حیوانی از تیرهٔ خزندگان. مارمولک، وزغ، کلموژ، سوسمار، مارپلاس و باشو نیز گفته اند. کلباسه، گونه خانگی این خزنده است. روی هم رفته، تیره های مختلف این حیوان، موذی و خطرناک هستند.

سبزپوش: دکان سید و سیده ازدوران سلسلهٔ صفویه باب شد. تاخود را از اولاد امام محمد باقر و جعفر صادق درمکتب تشیع اثنی عشری قلمداد نمایند. متاسفانه، درجامعهٔ

جن زده ایران تا امروز، آنها به نان و نوایی کلان نیز رسیده‌اند. صدوراسنادسید سازی برای اولین در دوران صفویه در کارخانه شهر نجف عراق مرسوم گردید، که متولیان دین آن دوران، با اخذ وجهی کلان از متقاضیان، برای آنان، سند سیدی جعل می نمودند. تا اعتباراجتماعی دارنده این لقب را ارتقاء بخشند. با توجه به این که: هیچ سند معتبری دال بر اولاد پیامبر بودن آنان در هیچ کجای تاریخ نمی توان یافت. اگر هم یافت شود، این جماعت مفتخورکلاش را هیچ سودی برای حال جامعه نیست، مگر ضررهای جبران ناپذیر که از خود برجای نهاده‌اند. گیرم که عده ای از تبار آنان باشند؛ خود آن امامان چه ثمری برای بشریت داشتند که اولاد آنان داشته باشند. مستی زن باره و مفت خورد و دروغ زن و لاف انداز بیش نبودند. در هیچ کجای تاریخ، ذکری از شغل و حرفه آنان گزارش نشده است. این جماعت مفتخور، نه هنری داشتند و دارند و نه کار و نه پیشه ای می دانستند. جز مفتخوری و چپاول اموال ملل مختلف، که تحت عنوان جهاد اسلامی، که به تجاوزاتشان، رنگ تقدس می داد، ملل مختلف را غارت و نابود می کردند، می کشتند و می چاییدند، وانسانهای آزاده را به عنوان کنیز و غلام به اسارت می گرفتند. به عنوان مثال، علی؛ حسن، حسین و مابقی آنان، کار و علم و صنعتشان چه بوده، خود علی چگونه می توانسته شکم ۳۶ فرزند مفتخورتر از خودش را با بیش از سیصد زن و کنیز که در تملک داشته سیر کند. آیا علی، تاجر بوده؟ دکان دار و صنعت گری بوده؟ کارخانه تولیدی داشته؟ زمین و زراعت داشته؟ این جماعت اوباش، هر چه داشتند از راه غارت دیگر ملل صاحب شده بودند که می خوردند و به عیاشی با زنان مشغول بودند. درست مانند اوباش زاده گان امروز جمهوری اسلامی ایران.

سید در زبان عرب به معنی آقا است. کوتوله اندیشان وقت، داشتن چنین لقبی را برای خود امتیازی ویژه می پندارند، غافل از این که، کسان آنان، بزرگترین سارقان و مخربین دزدان این سرزمین در طول تاریخ بودند. جنایاتی که این سیدهای تبارگم کرده با این سرزمین کردند. مغول تباران و اسکندر تباران و کسانشان نکرده‌اند.

غم باد: بیماری که به سبب غم خوردن و ناراحتی عصبی زیاد، برگلوی آدمی عارض شود، تیروئید و نواحی تیروئید را آلوده تورم و درد می نماید.

در انتهای خیابانِ کهنه شهر،
دیدم گورکنانِ هیولا گون را،
که به کلنگِ ستبری،
مغاکِ تاریخ را حفاری می کنند،
و در سایه سارِ تنومندِ درختی فرتوت،
که از چنگالِ تبرِ سده ها گریخته است،
به کاویدنِ گورهایی مجهول تلاش می کنند -
که مردگانش را،
قرنهاست در خُمره های موم اندود شده ای،
به حبس کشیده اند.

۹۷/۵/۲

بنگرید!

به زنانان!

که در لینیِ مندرس،

در قفای چادرهاشان،

به کلوخ‌های خَش داری،

ماتحتِ خویش را طهارت می دهند.

و مردانتان!

در سینه کشِ هجومِ آفتابی داغ،

صدایِ فاخته گان را،

در دولاب‌های تهی از آبِ نجوا می کنند.

ای طارونی پوشانِ پوشالِ زمان!

به سرنِدِ جانِ خویشتنتان نظر کنید!

که شعورِ یاوه سُرایتان را،

کهنه حیض‌های فواحش شهر،

جار می زند.

۹۷/۵/۲۵

لینی : یعنی آسایش و گشادی، در معنای نامناسب، لباس فاحشه گان را گویند، فردی را گویند که با پوشیدن لباس فاحشه گان بخش هایی از بدن او نمایان شود.

طارونی : نوعی ابرشم گران بهاء ، پارچه ابریشمی گران بهاء
سِرِنَد : گیاه طفیلی، گیاهانی که مزارع را آلوده کنند. علف هرز و مرغ ، بیهوده. حلقه و
ریسمانی که زیر خاک کنند و به وسیله آن انسان و حیوان را به دام اندازند.
کُلُوخ: خاکی سفت شده در ترکیب با آب را گویند، که با خشک شدن در معرض تابش
آفتاب، همچون سنگ می شود، اما با وارد آوردن ضربات بر آن، خرد شده، و به حالت
اولیه باز می گردد.

چه سنگرِ امنی ست جهل!
برای آنانی که از هجوم فهم،
در هراسی تلخ به سر می برند.
ای امیرالمومنین شرارت‌های ناتمام!
زنگوله ای بر ساقِ جهلِ خویش برکش!
تا هجومِ نور را در بسترِ حماقتِ خویش فهم کنی!
یقین کن!
که بی هیچ گریزی،
طلوعِ نور نزدیک است.

۹۷/۵/۱۶

دیارِ خامنه را،
فاحشه خانه ای ست بس سترگ،
که مَخْنَتی را در بطنِ فاحشه ای عبوس،
به صرّافانِ زمانِ حِباله کرده است.
در حیرتم!
از این جرثومهٔ نابکارِ دهر،
که از توبرهٔ کدامین خُصیهٔ هرزه ای،
بر سفرهٔ قرن،
روانه اش کردند.

۹۷/۴/۳۰

مُخْنَت: ، زن مانند. مردِ بدکار و دلاله، اَمرد، بی ریش، کسی که مفعول است، و از پشت
به وی دخول کنند. لواط گر
، کونی. مردی که در جماع ناتوان باشد. کنایه از بی غیرت و بی حَمیّت است. مردی که
حالات و اطوار زنانه از خود بروز دهد.
خُصیه: به معنای خایه و تخم و بیضه در مردان است، نقطهٔ مقابل این واژه در زنان، حَصیله
می باشد که به معنای نرمیهٔ در آلت تناسلی آنان است. تمیز و ماحصل و نرمه گوشت
نیز گویند.

حِباله: دام، قیدو بند، ریسمان و رسن،
سُترگ: یا سترگ، لجاج، مغرور، خود بزرگ بین، گستاخ، به کنایه گویند بی آزرَم و
بی شرم و بی حیا، بزرگ، عظیم، ستیزه جو نیز گویند.

ای کرکسانِ چرکینِ قرن،
که خویشتتان را از تبارِ قناریان می‌خوانید،
آوخ به زوزه‌های بختکِ گونتان،
که گوشهای کسان را،
هیبتِ مسؤل‌تان مسدود کرده است.
رخت برکشید از این خاکِ دم کرده،
که عنقریب سیلِ فهم،
تیمیچهٔ جهلتان را تباه خواهد کرد.

۹۷/۴/۱۲

دریغ فرزندا!
که داسی ست خُرد مرا،
که نتوانم تیرگیِ جهل را درو کنم.
که اینجا!
درس‌زمین من!
قداره‌ها نهاده اند بر تاقچه‌ها،
تا نو باوگانِ معصوم را،
به مشقِ تیغِ تیز آن هدایت کنند.
درس‌زمین من جهل را،
در توبره‌های زَرینیِ قِسم می‌کنند-
تا فریب را در اذهان عموم،
به زینتیِ مجعول سرپوش گذارند.
و زنانِ مُتعلِّمِ عشق را،
در سیاه‌چالهای جهل،
توبه دهند.
فرزندا! اینجا!
انسان را،
به تهمت‌های هولناکی،
به سلاخانِ الله حواله می‌دهند،
تا در چاله‌های موم اندود شده‌ای،
به آجینِ شمعیِ مُزین کنند.

۹۷/۸/۱۵

چه می شد اگر درشلاله زلالِ گیسوانت ،
تنِ نارسِ خویش را به آبِ میِ دادم ؟
یکه ام بنشانده ای بر تارکِ بلندِ تنت ؛
تا از جامِ سینه هایت غرورِ مردانه ام را مَسْت کنی .
پس جانانه من !

شعله ای بر فروزم ز نگاه گرم جوانیت ،
تا در این زمستانِ سختِ نامردمی ،
درداخی گرمِ سینه هایت ،
فصلی را سپری کنم .

تنت ،

به گلِ گشتی ماند که شقایق‌های سُرخ آن ،
قناریانِ خوش الحان را هار کرده است ،
وغزالانِ گریز پای را به شفائی ابدی نوید می دهد .
چه آرامشی فراتر از این بایدم ،
که در حرارتِ بناگوشِ گر گرفته ات ،
لب های به تب نشسته ام ،
بر یانی شوند .

نگاه کن !

ای لالهٔ واژگونِ دشتِ عاشقانه هایم !
که خاکِ تنم ،

به سرخیِ غنچهٔ لبانت ،
به شرمیِ نا باورانه فروخته است .
مجالِی بر دهم تا گورخویش را ،
به نشئهٔ اولین بوسه از گلوگاه در عرقِ تپیده ات ،
در شمارشِ نفس‌هایت حفر کنم .

نگاه کن !

که چنانم ز شوقِ تو و ش داغ خورده ام ،
که هیچ کورهٔ به تش رفته ای مرا ،
به خاکستریِ مبدل نخواهد کرد .

هیچ دانی که ذره ذره های جانم را ،
به ضُماَدِ عشقِ چون تویی ،
استتار کرده اند؟

همین دانتِ معبود من ،
جانی که لبریز تو گشته است ،
سکوت را ،

به هیاهوییِ ابدی مبدل خواهد کرد .

۵۵/۵/۱۰

شَلاَله : آبشار، معانی متعددی در کتبِ فرهنگِ لغات برای شَلاَله نوشته اند.

سرودهٔ ۴۸۳

روزی - در باغچهٔ تنگِ دلم،
به شوقِ قناری عشق،
نهالی خُرد برنشاندم ز تو،
تا مگر،
صوتِ قناری عشق را،
به برشاخه سارانش فهم کنم.
و امروز!
در سایه سار آن نهالِ نابالغ،
چه سوگوار نشسته ام -
به نجوای عاشقانه هایم،
که هیچش به آب عشق تناور نشد.

۹۷/۱۰/۲۲

بنگر به الله!
که چگونه از هراسِ شیطان،
درگندِ خلقتِ خویش،
به پیامبرانی هولناک تجهیز شده است.
وتو مؤمنان را به چاوشی بر خوان ،
بر سراچه گورم !
تا به حیلۀ ضبطی ،
هیاہوی نکیر و مکنر را ،
برای زندگانِ زمین به ارمغان ببرند.
چه آسوده اند آنان ،
که خرفتی را پیشۀ خویش کرده اند -
تا مگر،
به صلابہ رفتنِ شعور را فهم نکنند .
دانستی که هیچ انگلی !
سُفرہ پُرعامِ خویش را -
به موریانگانِ حریصِ جبالہ نمی کند ؟
در حیرتم ز سُفرہ ای ،
که انگلانِ الله را طعام می دهند.

۹۷/۲/۲۲

وآن روز ،
چه مبارک روزی بود !
که درنخستین دیدارمان ،
دزدانه از پستوی نگاهم ،
همه جان ترا درخویش رَصد کردم ،
و تو ،
چه خوش وقار و مَسْت ،
در تلاطم شبق فام چشم هایت ،
به تنازی لبانِ به شوق نشسته ات ،
که چونان شلاقی بر همه من بود ،
مرا به اسارتِ جانِ خویشتن تو فرا خواند .
دانی که هیچ صیادی چون تو ،
شکارِ خویش را ،
به قلابِ نگاهِ خویش ،
به دام نتواند کشید ؟

۵۱/۱۰/۱۹

روزهٔ سکوت بایدم گرفت نازنین!
که در این برهوتِ جهل،
هیچ منطقی،
جز سپردن باج به خاندانِ علی،
جان به مقصدِ نجات نخواهد برد.
اینجا-
در این خاکِ خونبار،
شعور؛
به سانِ زنبوری زکندو مطرود شده،
در حصارِ چلیپایی پَرسه می زند.
و من!
میت آن شعورم،
که در آغوشِ نیرنگِ ها تعمیر دیده ام.
اینجا سرزمینی ست منحوس،
که هیچ کس را،
به نفس‌های خویش رها نمی کنند.

۹۷/۱۲/۱۹

مانده ام که چگونه توانستی ،
آشیانهٔ بلندِ عقابی را ،
به کمندِ زلفِ زربفتِ خویش تسخیر کنی!
چه سحری ست در آن زرگونِ کمندِ خوش تراش تو؟
که صلابتِ چنگالِ عقابان را ،
در تلاطمِ نشئهٔ عشقی به قید برنشانده ای ؟
و چه اعجازی ست بر نفسهای دمیده از لبانت -
که این چنین صبوری صابرانِ مُدرّس را -
در ناشکیبایی هولناک ،
به صلیبش بر کشیدی ؟
و چه وجدی در توست -
که هیچ تعریفی جز به فهمِ کمالِ کامل تو ،
به سیر اقدس خویش ،
وقوف نمی یابد .

۵۶/۱/۲۰

در فراسوی درونم ،
هراسی ست ،
که نشاط را درو می کند.
اینجا ،
سرزمین سلطهٔ اندوه است.
تا مگر ،
شور آدمی یان را ،
به گورستان های متروک ،
تشیع کند.
لحظه ای به باغ فهم خیره مانده ام ،
و دیدم که شعلهٔ دردناک جهل ،
چگونه شکوفه های نورسته را به پز مردگی هولناکی فرو می برند .
و لگام گسیخته ،
طراوت برگ برگ باغ را ،
در حماقت بی پایان خویش ،
به تاراج می کشند .

در سرزمین من ،
زلالی مهرآبه ها را گنداب کرده اند.
ودریغوله هایی گمنام ،
سرخ گلانی ،
که درخفای گندابها بارور شده اند -
به تیغِ تیزِ مُخَنَّانِ فتوا فروش -
به جُرمِ خشکادنِ گندابها -
به صلیب می دهند.

اینجا !

در خاکِ من !
وزغِ بچه گانِ مَتَعَنِّ را ،
که در لَجَنِ زارِ مذهبی مشق می بینند -
به هیبت قناریانِ خوش الحانی ،
مزین کرده اند .

اینجا !

سرزمینِ مَخَنَّانِ حِرْفَةُ دین است ،
که در وَلُولِه های اللهُ اکبرشان ،
نوزادانِ نورس را مُثْلِه می کنند ،
تا مگر - علی را ،
وَلّی خدا جار بزنند.

سرودهٔ ۴۹۰

ای طاووسِ در خرامِ نشستهٔ جانم،
مگشایی ز تن -
شربِ شرایینت را ،
که مرا مجالی به بهت ،
در تنِ ونوسِ گونِ تو وشِ نمانده است .

۸۹/۱/۱

شرب: نوعی پارچهٔ کتانی نازک و لطیف که از آن پیراهن دوزند.

سرودهٔ ۴۹۱

و سبیدار را -
درسی نباید دادن،
بگذار!
تا به بیهوده کشیدنِ قامتی،
حیاتِ خویش را تباه کند.

۹۹ / ۵ / ۱۹

سرودۀ ۴۹۲

چرا به دروغ،
چهجه قناریان را،
به شوقی گلان جار می زنی؟
پروانه را دریاب!
که چه بی مدعا،
عمرِ قلیل خویش را-
قربانی باغ کرده است.

۹۹/۷/۴

ناجی این سرزمینِ زخویش رفته -
چه دروغگوی بزرگی ست -
که قامت سترگ دماوند را تحقیر کرد .
و به سمِّ فقهی هولناک ،
مرغزاران سرزمینم را -
به خزانی بی برگشت فرو نشانند .
و مُنادیانِ شهرِ نور ،
در پست های بی امان شهر ،
به کارگماشت -
تا مگر ،
خانه خانه های شهر را ،
به فاحشه خانه های بزرگی مبدل کنند .

۶۷/۸/۵

شهر نو: فاحشه خانهٔ بزرگی بود در جنوب تهران، که به دست ملایان بعد انقلاب تصرف و ویران شد. و بخشی از فاحشه های جوان شهرنو را بعد سوزاندن قلعه به دست اوباشان، در زندانهای جمهوری اسلامی به شکنجه کردن زندانیان زن گماشته شدند.

سرودۀ ۴۹۴

در چینه دان شب ،
سکوت را مزمره می کند،
شاید که خدایان را درطویلۀ ذهن خویش،
به ترَحْمی باز کشد.
چه غم بارست،
وقتی که دُرَدانه ای می خندد -
و زمانی که دُرَدانه ای می گیرد .
مرا در این سکوت تلخ،
حاجتی ست به شیونی،
تا بغض گلوگیر خویش را تیمار کنم .
برکش ز قنداقه ای نفیر گلوله هایت را ای دُوردانه !
که هزاران را ،
در هزارۀ تاریخ ،
سَری برسینه ها نهاده ای .

۵۸/۵/۲

سرودۀ ۴۹۵

ما !

قربانیان کهنه کاریم ،
که محتاج کسی هستیم ،
تا کتاب گندِ خلقتمان را ،
شنود کند .
و پیامبری که ،
از انسان برای انسان بگوید -
نه از خدا برای انسانها .
دریغ به شعوری که ،
محبت را ،
و عشق را ،
و دوست داشتن را ،
تا قطره آخرینش ،
به خدایان جور و اجور ،
نثار می کند .

۱۳۵۷/۱/۲۵

و لنینِ زمانه زوزه ای کشید بر خاکم،
تا مگر،

به حیلۀ استالینی دیگر،

به تناولِ خونِ خرد و ورزان،
رسالتِ گنَدِ اسلام را تلاوت کند.
دریغ و درد؛

به شیارهای اندیشهٔ تبارم!

که چگونه در سَمّ آبهٔ دین مدارانِ وقیح،
در زخم‌های چرکین خویش،
مسموم شده است.

من اینجایم!

ای سجده‌گرانِ کتابِ کعبه،
که با دروغ هاتان،
خدایتان را به تمسخر گرفته اید.

زین پس،

به هیچ حیلۀ نتوانید،
که گامی نهید بر گلوگاه واژه گانم،
که زبانم!

زمانی به راستی‌ها فشرده شد،
که خوکان هرزهٔ دین،

سوار بر کتابِ فریب،
به نویدِ سفرهٔ آخرتی،
خونِ هزارانِ بی گناه را،
بر خاک چکانیدند.

و دیدم؛
دلکانِ دَجَّالِ را،
که وضو به آبِ ریا و ریا،
همی کنند.

و دیدم؛
که چگونه کبوترانِ آزاده را،
به تیرهای زهر آگینی،
به ضیافتِ بهشتِ فروشانِ دروغ زن -
هدیه می برند.

۷۰/۹/۵

سرودۀ ۴۹۷

و نسیمِ جهلِ وزیدن گرفته است،
بر آخرین ناقوس شکسته شهر،
تا غزلانِ در باتلاق مُرده را،
در صمغی متعفن ،
برای خدایان به ارمغان برند .
و چه درمانده اید شمایان،
که برگرداگرد این باتلاق جهل،
به تفرعن باورهاتان،
به کف زدن های مسرورانه ای،
دل سپرده اید.

۷۳/۳/۱۳

بنگر به شعورِ قطورِ حیات ،
که در داغیِ چهل چه مظلومانه می سوزد.
و سرایندگانِ شعرِ جهل را،
که در هیله های وقیح خویش ،
به تشویقِ شعله ها چشم دوخته اند .
و من ،
دررنجی جان گدازدراوندوهی پر درد،
در اشکهای گرمی ،
تن نحیف خویش را بدرقه می کنم.
ای تراشندگان تقدس دریا بید !
که صلاله نابکاران ،
نوزاد زنده فهم را برای دفن ،
به دورترین گورستان شهر هدایت می کنند.

۷۵/۵/۱۲

تو،

از کدام تباری،

ای تابوتِ خردِ ورزان ،

که خردِ دوست داشتن را ،

درخیمهٔ کپک بستۀ تنت ،

مصلوب کرده ای ؟

<>

تواز کدام تباری ؟

و از کدام قبیلهٔ منحوسی ،

که به ترتیلِ کتابی گند ،

اندیشهٔ لاشه خوارِ تبارت را،

به تیمار کشیده‌ای ،

<>

تواز کدام تباری ؟

که قداستِ عشق را ،

و مظلومیتِ مهر را ،

و وقارِ سُرخِ گلانِ سبزشاخه را ،

در سیترةٔ قلمی مُتَحَجَّر ،

در تیز آبِ گندِ تحریر الوسیله‌ای خونبار ،

- تعاریف فراوانی برای ترتیل ذکر شده ، اینجا منظور تلاوت، و قرائت است

که احکام تک کتاب تو در آن جاری ست ،
در صلیبی خود ساخته مصلوب کرده‌ای؟
و طومار حریص دورغ را ،
که قرن‌ها پیش ،
در سرزمین من دفن شده بود ،
به شعبده‌ای در فریب ،
به حیل‌های تقدّس یافته باز پرورده‌ای ؟
و خاکم را ،
در قن‌داق ریائی ،
که تبار حیل‌گر تو خالق آنند ،
تعمید داده‌ای ؟

شهریور ۵۹

چه قنَدیلِ بیهوده ای بر شعورِ ناقصِ خویش آویخته است .
کسان را دریاب !
که هیچ مکتبی حقیقتِ ترا برتو عیان نخواهد کرد .
اینجا جرثومه گانِ تباهی ،
چه سفرهٔ رایگانی بر اولادِ سفیه خویش گسترده اند!
و تو ای حَمَّالِ جَهْل !
چه به اشتیاق به تزئینِ سفرهٔ آنان ،
دل مشغول کرده ای .

اینجا!

پیروزان را مدال اجتهاد می دهند،
تا مگر،
نجیبانِ در قفس کرده را،
به کریه ترین واژگانِ اوباشان دشنام دهند.

صمیمانه طلبِ بخشش دارم از محضرِ همهٔ آن بانوان و زنان بزرگواری، که آشرا ر اخلاقِ زمان، در طول تاریخ، به آنان، لقبِ تن فروش و فاحشه اعطاء کرده اند. دستهای انسانی آنان را می بوسم. امیدوارم مرا مشمول عفو خود کنید. اگر گاهی درجائی از کلام و نوشته ها، نام شما صداقت پیشه گان را به زشتی، به قلم کشیده ام. و نام شریفِ پُرازِ صدقِ شمایان را، به بدی یاد کرده ام. اقرار می کنم، که همین شمایان بودید، که با صداقتِ اعمالتان، که در آن هستید، به من، درسِ همین بودنم را آموختید. و معنای همین بودنتان را، به یک جا در جان من تبلور بخشیدید. ایمان دارم، که این فقط، از عهدۀ شمایان بر می آمد نه از این مدرسین کذاب دین. شما صادقانی هستید که هرزه گیهای همیشه پنهانِ نجیبان را به رسوائی می کشید.

چه بزرگوارید شمایان، که هر آنچه هستید همانید که باید باشید، و همین بودنتان را، در طبقِ اخلاص نهاده ائید. بدانید که مؤنثانِ مؤنث، در هر کسوتی که باشند

برای این حقیر، بسیار محترمند. بیزارم از آن نجیبانی، که در لباسِ نجابتِ کاذبِ خود، وقاحت هایشان را تیمار می‌کنند. و از نجابت، بستری برای هرزه گیهای خود تدارک دیده‌اند. و به این حيله، نام پُرصدق شمایان را نیز، آلوده نموده‌اند. من، از این باب، زشتیها را، فاحشه خطاب کرده‌ام، تاجونده‌گان این نام را، به بارِ عاطفی خبیثی که خود نیز سازندگانِ آنند، هدایت کنم، که خودِ اینان، فاحشه‌ترازهر فاحشه‌ای هستند. و این نام را، و واژه را، به جایگاهِ واقعیش، که دراصل، تنِ خودِ آنان است، باز می‌گردانم. که فاحشه‌سازان و فاحشه‌پروران تاریخ، خود هولناک‌ترین فاحشه‌گانِ حقیقی تاریخند. جای دارد که بدانید آنان که با شمایان چنین کردند، خود لایق‌تر به این القاب مستهجنند تا شمایان.

شمایان، یک رنگهائی هستید، که قومِ قدیسانِ نانجیب را، در رطوبت مهبلِ خود، شستشو می‌دهید. و مقام به ظاهر انسانی آنان را، در مجرای ادرارِ خویش به شیواترین شکل ممکن، به غسل تعمید می‌خوانید. درود بر شمایان باد که که به درو کردنِ فاحشه مغزانِ حاکم بر سرزمینم قیام کرده‌اید.

تمام

میشرا اشوان

اردیبهشت ۱۳۶۹

